

من و آغوش تو

1

به نام خدا

آن قدر تند قدم بر می داشتم که نفسم به خس خس افتاده بود ...
امروز از آن روزهایی بود که نحسی اش از همان اول وقت حسابی
گریبانم را گرفته بود ... آن از اول صبح که بعد از پایین آمدن از
اتوبوس، چاله ی پرآب جلوی پایم را ندیدم و طوری خوردم زمین
که تمام سرتاپایم گلی شد این هم باز از باران دوباره که درست مثل
یک موش آب کشیده شده بودم ... وقتی به در شرکت رسیدم نمی
دانستم اصلا با این سر و وضع به داخل بروم یا نه؟ ... مقنعه ام
خیس آب بود و از زیر موهایم آب می چکید ... لرز بدی گرفته بودم
و فقط می خواستم خود را به اتاقم برسانم اما بدون دیده شدن
امکانش نبود ... از جلوی اطلاعات گزاشتم که انگار آقای نعمتی مرا
شناخت که صدایم زد:

-هی خانم ... بفرمایید ... کجا؟

من و آغوش تو

وقتی به سمتش چرخیدم بی اختیار با دهانی باز خیره ام شد و لب زد:

- ا خانم سحر خیز شمایی؟

اشک در چشمانم حلقه زد، آبرویم رفته بود و من هنوز همان شکلی آن جا ایستاده بودم ... تنها کاری که کرد دستش را به نشانه ی بفرمایید به سمت آسانسور نشانه رفت و من باز بی کلام با بغض خفه کننده ای که گلویم را می فشرد به سمت آسانسور راه افتادم ... در آسانسور باز بود و خدا را شکر تنها کاری که کردم خود را به داخل انداختم و دکمه طبقه ی ششم را فشردم ... اما قبل از آن که در کاملاً بسته شود پایی میان در قرار گرفت و اجازه ی بسته شدن نداد ... بی اختیار سرم را بالا کشیدم و با دیدن مرد مقابلم که وارد آسانسور می شد نفس در سینه ام حبس شد ... انگار او هم یک موجود عجیب الخلقه می دید که خیره ی چشمان من شده بود ... کیفم را بیشتر به خود فشردم و با یک حرکت به سمت گوشه ی آسانسور رفتم ... کاش زودتر در را می بست تا کم کم از لرزی که به جانم افتاده بود می کاست ... بالاخره رضایت داد و دکمه طبقه دهم را زد ... طبقه ی ریاست و بخش اصلی شرکت .. دستش را مشت کرد و مقابل دهانش گرفت و سرفه ی مصلحتی کرد... انگار او هم درست مثل من احساس معذبی می کرد که دسته ی کیف چرمی گران قیمتش را میان انگشتانش می فشرد ... بوی عطر مردانه ی گرمش طوری فضای کابین را پر کرده بود که بی

من و آغوش تو

اختیار مشامم را پر کرده و بعد از آن حال افتضاح کمی سرحالم کرده بود اما لرز به جان نشسته ام تسکین نیافته بدتر شده بود و حالا هم بی اختیار دندان هایم به هم خورد طوری که صدایش به گوش می رسید ... با آن که فکم را به هم میفشردم تا کمی آرام بگیرم اما صدای برهم خوردن دندان هایم باعث شد مرد مقابلم سرش را بالا بگیرد و نگاه نافذش را به من بدوزد ... بی اختیار با انگشتان یخ کرده ام چند تار موی خیس را که از زیر مقنعه بیرون زده بود زیر مقنعه فرستادم که بالاخره مرد طاقت نیاورد و پرسید:

- از کارمندای شرکت هستید؟

بی اراده سرم بالا و پایین شد ..چشمانش به رنگ خاکستری بود و چهره ی زمخت و خشنی داشت ... در شرکت ندیده بودمش ... البته آن قدری در شرکت مشغول به کار نشده بودم که بخوام تک تک اعضا رو بشناسم بخصوص که شرکت بسیار بزرگی بود و پرسنل زیادی داشت ... به طوری که هر طبقه به صورت مجزا کارکنان خودش رو داشت و برای منی که مدت زمان کوتاهی بود به این شرکت پیوسته بودم چیز عجیبی نبود که کسی رو نشناسم... مرد نیم نگاه کوتاهی به سرتاپایم دوخت و گفت:

- بهتره این شکلی تو شرکت نچرخ ...

لب هایم باز شد تا حرفی بزنم اما ابهتی که در نگاهش بود لبهایم را به هم دوخت ... بی اختیار سرم را پایین انداختم و دعا دعا کردم

من و آغوش تو

که زودتر به طبقه ششم برسم تا از زیر نگاه موشکافانه ی او خلاص شوم اما انگار برای او سوژه ی خوبی شده بودم که باز گفت:

- تو کدوم بخش مشغولی ؟

نمی دانستم چرا اما آن قدر لحنش رووس مآبانه بود که جرات این که جواب ندهم را نداشتم ... صدایم گرفته از گلو خارج شد:- بخش حسابداری ...

تنها به سری تکان دادن اکتفا کرد و همان لحظه آسانسور ایستاد و من بی اختیار نفسم را پر صدا بیرون دادم ... ابروهای مرد که حالا در همین چند دقیقه کوتاه توانسته بودم حسابی براندازش کنم در هم فرو رفت ... قد بلند ... هیکلی قوی و عضلانی که زیر کت و شلوار خوش دوختش به راحتی مشخص بود ... سن و سالی حدود 37 38 ساله ... بسیار خوش تیپ و با کلاس ... بر خلاف منی که اصلا معلوم نبود در آن ظاهر درب و داغان چطور توانسته بودم مقابل چنین آدم متشخصی بایستم... با باز شدن در لحظه ای درنگ نکردم و بی آن که نگاه دیگری به او بیاندازم از آسانسور خارج شدم ...

_دو...

#رمان_من_و_آغوش_تو

من و آغوش تو

بلافاصله به سرویس بهداشتی رفتم و گل و لای نشسته روی مانتو و شلوارم را پاک کردم اما هنوز خیس و به هم ریخته بودم ... باید هر چه سریعتر به اتاقم می رفتم ... از دستشویی بیرون آمدم ... خدا را شکر کسی در راهرو نبود و من توانستم با گام های بلند خود را پشت در اتاق برسانم....

طوری خودم را داخل اتاق انداختم که زیبا که دختر بسیار فربه ای بود ترسیده روی صندلی تکانی خورد و از جا پرید و همان طور که کف دستانش را روی سینه می گذاشت گفت:

-وای خدا خفه ت نکنه دختر ... نفسم رفت ...

افسانه هم که با دیدن سر و وضع به هم ریخته ی من از جا بلند شده بود متعجب پرسید:

- این چه وضعه نفس ؟ خوردی زمین ؟

در را پشت سرم بستم و همزمان مقنعه ام را از سرم کشیدم و جواب دادم:

- اگه بدونید... بدشانسی پشت بدشانسی ...

سپس همان طور که مانتو ام را از تن خارج می کردم ادامه دادم:

- صبحی انقدر دیرم شده بود اصلا یادم رفت به هوا نگاه کنم و بارونی تنم کنم ... من چه می دونستم می خواد یه دفعه این جوری

من و آغوش تو

بارون بگیره ... توی اتوبوس بودم که بارون شروع شد... موقع پیاده شدنم انقدر شلوغ شد که جلوی پامو ندیدم و همچنین خوردم زمین که این شد سرتاپام .. از سر خیابونم تا برسم شرکت بدتر شد که بهتر نشد ...

افسانه که داشت قفل در را می بست تا مبادا کسی ناغافل وارد اتاق نشود گفت:

-امروز شانست گفته تازه رادیات رو روشن کردن ... خودتم بیا بشین دم رادیات تا گرم شی ...

به سمت رادیات رفتم و همزمان بلند و پر صدا عطسه کردم ... زیبا سرش را تکان داد و گفت:

- د بیا سرما هم خوردی رفت ... آخه دختر جون حواست کجاست ؟

با یاد آوری اتفاق دیشب که باعث شده بود تمام فکر و ذهنم درگیر شود فین فین کنان به سمت رادیات پشت میز افسانه رفتم و خودم را به آن چسباندم ... موهایم خیس و به هم چسبیده بود و حسابی چهره ام را به هم ریخته بود...انگشتانم را که از سرمای بیرون هنوز سرد و یخ زده بود به رادیات چسباندم و گفتم:

- تو هم جای من بودی حواس برات نمی موند ...

لب های قلوه ایش را در هم جمع کرد و گفت:

من و آغوش تو

- بازم همون بحث همیشگی ؟

دستانم را در آغوش گرفتم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم...
نگاه حسرت بارش روی اندام متناسبم بالا و پایین شد و نمی دانم
برای منحرف کردن افکارم بود یا نه که گفتم:

- وای دختر کاش من جای تو بودم ...خوش به حالت... مردم بس
که رژیم گرفتم و نشد ...

حسرت بار نگاهش کردم و گفتم:

- کاش منم جای تو بودم ... من حاضرم روزی صد دفعه رژیم می
گرفتم اما یه معضلی به اسم مبین تو زندگیم نداشتم ...
این بار افسانه گفتم:

- آخه دختر تو که پسر عموت همه جوهره خواهانته پول ماشین
خونه عشق همه چی هم که داره ... چی کمه که یه کلامی تو ...
لب هایم را به نشانه چندش جمع کردم و گفتم:

- ازش متنفرم ... دوسش ندارم .. بابا چرا هیچ کس حال منو درک
نمی کنه؟ ... من ... ازش .. بدم ... میاد ... اما این تو کله ی بابام و
عموم نمی ره ... بدبختیه من اینکه که مبینم بدتر از اوناست ... بابام
می گه اگه مبین نخواد یه چیزی اما چون اون می خواد حرف من
حرف نیست ... اصلا دختر تو خانواده ی ما یه موجود

من و آغوش تو

اضافه ست ... حرفش حرف نیست ... اما حالا اگه داداشم که کوچیکتر از منه یه چیزی بگه چون پسره می دارن رو چشماشون ...

این بار زیبا هیکل درشتش را تکانی داد و گفت:

- نه بابا انگار همون چاق باشم بهتره ... من که طاقت حرف زور شنیدن ندارم ...

پر درد نالیدم:

- اصلا من تو اون خونه آدم حساب نمی شم ..

-مادرت چی ؟ نمی خواد حرفی بزنه ؟ دفاعی چیزی ؟

در جواب افسانه که حالا کنارم پشت میزش می نشست گفتم:

- اصلا مامانم جرات داره حرف بزنه ؟ بابام جوری نسق شو کشیده که جز بله آقا ... جانم آقا جمله ی دیگه ای بلد نیست ...

-پس تو این زبونو از کی به ارث بردی ؟

نیشخندی زدم و جواب دادم:

- از همون طایفه سحرخیزها دیگه... بالاخره هر چی باشه خون اوना تو رگ هامه که نمی تونم کم بیارم ... اما اینم بگم

نگاه هر دو خیره ی من بود :

من و آغوش تو

- بابام نمی تونه زورم کنه که زن مبین بشم ... چون عموم بهش گفته من باید با رضایت سر سفره ی عقد بشینم ...

زیبا نفسش را با پوفی بیرون داد و گفت:

- باز جای شکرش باقیه ...

-آره ... اگه منم که حاضرم با اولین خواستگار شوهر کنم برم اما زن این مبین چلغوز نشم ...

افسانه مقنعه ام را آرام روی رادیات پهن کرد و با ایما و اشاره به من گفت:

- البته بایدم حق بدی به پسرعموت ... منم جای اون بودم بی خیالت نمی شدم ...

با دست برو بابایی گفتم و بیشتر به رادیات چسبیدم ... این بار زیبا با هیجان پرسید:

- راستی تو حقوق این ماهتو گرفتی ؟

سرم را بالا انداختم که با با همان شور و حال گفت:

-ظاهرا این ماه شرکت تو یه مزایده درست و حسابی برنده شده
رئیس بزرگ یه شیرینی تیل به حقوق همه ی کارکنان
اضافه کرده ..

افسانه سری تکان داد و گفت:

من و آغوش تو

- آره اینم یه جور سیاسته دیگه ...
زیبا خندید و گفت:
- اصلا از پا قدم این خانمه ... وگرنه ما که از این شانسا نداشتیم ...
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- آره... فقط نمی دونم چرا این شانسا واسه خودم عمل نمی کنه ..
این بار افسانه صدایش را پایین آورد و گفت:
- راستی این جور که شنیدم قراره دکتر بزرگ نیا دیگه کم کم
بازنشسته بشه و جاش پسرش همه کاره ی شرکت بشه ...
- پیبا هیکل درشتش را از پشت میز بیرون کشید و به ما پیوست و پرسید:
- مگه اونم دکتره؟
- آره بابا دکتره دارو سازه ... اگه بدونی چه قدرم خوش تیپ و
جنتلمنه ...
- آخه من شنیده بودم مهندسه ...
- نه اون یکی دیگه از پسراشه .. اما پسر بزرگش مثل خودش دکتر
دارو سازه و تازه از اونور آب برگشته ..

من و آغوش تو

بی اختیار به یاد مرد خوش پوش داخل آسانسور افتادم که باز زیبا گفت:

- والا همه چی مال این پولداراست ... ولی فکر کنم یه برنامه معارفه می دارن تا همه مون ببینیمش ...
- آره بابا وقتی شرکت رو رسماً بسپره به پسرش حتمیه ... دکتر ماهور بزرگ نیا ...
- وایی چه اسم خوشگلیم داره ...
- بعد با حسرت باز پرسید :
- آخه چرا همه چی مال پولدارا حتی اسمای با کلاس
- به سمت میزم رفتم و به مسخره گفتم:
- خوبه داری می گی پولدارا...

*

3

صدای مادر نگران در گوشم پیچید:

من و آغوش تو

- بذار به بابات بگم بیاد دنبالت .. از صبح فکر می‌پیش تو مونده که بدون بارونی زدی بیرون ...
- نمی‌خواد بارون بهار که چیزی نیس .. تازه خودت خوب می‌دونی که من عاشق بارون و مخلفاتشم ...
- از بابات دلگیر نباش صلاح تو می‌خواد ...
- ماما جان الان کار دارم .. راجع به این مسئله بعدا حرف می‌زنیم ...
- بعد انگار با خود غر بزند صدایش به گوش رسید:
- اصلا نمی‌فهمم ... چه احتیاجی به این کار هست ...
- کلافه غریدم:
- ماما جان ...
- باشه باشه به کارت برس .. ایشالا تا اون موقع هم بارون بند میاد ..
- می‌دانست حریف دلیل من نمی‌شد برای همین ادامه نداد ... تماس را که قطع کردم زیر نگاه های کنجکاو افسانه و زیبا که عادت کرده بودند همه چیز را توضیح بدهم سرم را پایین انداختم و گفتم:
- به کارتون برسید دیگه ..

من و آغوش تو

صدای پیچ پچشان بلند شد اما من بی توجه مشغول کارهای عقب مانده ام شدم ...

نمی دانم چه قدر گذشته بود که با صدای افسانه به خودم آمدم که گفت:

- نفس... بابام اومده دنبالم می خوی تو هم بیا تا یه جایی می رسونیمت ...

نگاهم از پشت پنجره به بیرون دوخته شد .. باران قطع شده بود برای همین گفتم:

- نه ممنون .. شما برید من نیم ساعت دیگه هم کار دارم...

بچه ها که رفتند دوباره مشغول شدم ... ساعتی نگذشته بود که با صدای تقه ای که به در خورد سرم را بلند کردم ... آبدارچی بخش ما بود که سرکی داخل اتاق کشید و پرسید:

- خانم نمی خواهید تشریف ببرید ...

لبخندی زدم و همان طور که از جایم بلند می شدم و وسایلم را جمع می کردم گفتم:

- چرا چرا ... الان جمع می کنم ..

*

از در شرکت که بیرون زدم بی اختیار نفسی عمیق کشیدم تا از

من و آغوش تو

هوای دلپذیر بهاری بعد از آن باران لذت ببرم ... اما همزمان با شنیدن صدایی که مرا به نام می خواند نفس در سینه ام حبس شد و چشمان گرد شده ام را به مبینی دوختم که در چند قدمی ام ایستاده بود ... اخم هایم در هم فرو رفت و به سمتش پا تند کردم ... لعنتی این جا چه می کرد ... مثل همیشه خوش تیپ بود و من هیچ وقت نتوانسته بودم ایرادی از ظاهرش بگیرم ... چشمان عسلی رنگش که تقریباً هم رنگ چشمان خودم بود را به من دوخت و با لب هایی که کش آمده بود گفت:

- سلام نفسی ..

از همان دوران کودکی مرا این طور خطاب می کرد و لجم را در می آورد .. از میان دندان های کلید شده غریدم:

- تو این جا چی کار می کنی؟

-اومدم دنبال خانومم ... دیدم بارون میاد از زن عمو آدرس گرفتم و اومدم.

بی توجه به صورت حرصی من نگاهی محقرانه به شرکت انداخت و زمزمه وار گفت:

- خدایی نفس ... فازت چیه اومدی این جا داری کار می کنی ... ها ؟

سرش را نزدیک من کرد و پیچ زد:

من و آغوش تو

- خدایی اگه بدونن تک دختریکی از کارخونه دارهای بزرگ شهر
داره تو این شرکت کوچیک کار می کنه با خودشون چی فکر می
کنن ...

دلم نمی خواست بیشتر از این حرفی بزنند که با حرص گفتم:

- تو فازت چیه افتادی دنبال من ؟ چی می خوای ؟

با همان سماجت لب زد:

- تو رو ...

برق چشمانش بیشتر حرصی ام می کرد ... با نوک انگشتم به سینه
اش زدم و گفتم:

- خودتم می دونی که هیچ وقت دستت به من نمی رسه ...

و از کنارش گذشتم که دست انداخت و کیفم را محکم به سمت
خود کشید:

- حرصیم نکن نفس ...

کم بود زمین بخورم اما تعادلم را حفظ کردم و فریاد زدم:

-ولم کن لعنتی...

همزمان احساس کردم بازویم توسط کسی به عقب کشیده شد و از
جا کنده شدم ... صدا از کنار گوشم بلند شد:

من و آغوش تو

- دستت رو بکش کنار ...

مبین پر حرص فریاد زد:

- به تو چه مرتیکه... زنه .. تو دستتو بکش ..

من که هنوز نتوانسته بودم ناجی ام را ببینم سرم را به عقب چرخاندم که با دیدن مرد جوان آشنا بی اختیار میخکوب نگاه پر سوالش شدم ... انگار داشت با چشمانش با من حرف می زد ... نگاهی عجیب محکم و نافذ ... احساس کردم کوهی پشت سرم ایستاده ... تنها کاری که کردم سرم را به نشانه منفی تکان دادم ... مرد جوان مرا به پشت سرش کشاند و رو در روی مبین ایستاد و با خشم گفت:

- بهتره بزنی به چاک ... وگرنه همین الان نیروی انتظامی رو در جریان می دارم ...

چشمان مبین تهدید وار اول به او و بعد به سمت من خیره شد و با لب هایی که از حرص بر هم فشرده می شد تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد و به سرعت به سمت اتومبیلش رفت ... می دانستم که رفتنش نه از بهر جنتلمن بودنش بلکه از ترس عمو بود که اگر می فهمید چنین معامله ای با من آن هم درست در خیابان کرده است، چه عواقب بدی برایش داشت ... بلافاصله سوار اتومبیلش شد و به سرعت از ما دور شد ... تازه بعد از رفتن او بود که حس کردم لرزی شدید وجودم را در برگرفت ... سعی کردم خودم را جمع و جور کنم

من و آغوش تو

که با صدای مرد به خود آمدم :

- ظاهرا از صبح شانستون گفته ...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- ممنونم ... به خاطر کمکی که کردید ...

یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

- حالا راست می گفت؟

اشاره اش به زن مبین بودم، بود...

سرم را تند تند تکان دادم و گفتم:

- نه نه اصلا .. پسرعمومه اما از بچگی عادت کرده خودش رو مالک من بدونه ...

نگاه نافذش تا مغز استخوانم را سوراخ می کرد طوری که بی اختیار سرم را پایین انداختم که پرسید:

- می خواهید تا یه جایی برسونمتون؟.. فکر می کنم با این حال و روز بدون وسیله سخت باشه ...

سرم را نرم و به نشانه نفی تکان دادم و گفتم:

من و آغوش تو

- ممنونم .. تا همین جا هم لطف کردید ...

و بلافصله کیفم را روی سرشانه جا به جا کردم و با قدم های بلند از او دور شدم ..

4

دلم می خواست الان یک ژاکت نازک تنم بود تا گرما بخش وجودم می شد ... دستهایم را چلیپای تنم کردم تا سرمای کمتری حس کنم و به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم و به مبینی فکر کردم که هیچ وقت برایم مهم نشده بود ... او تنها می توانست برایم یک پسر عمو باشد و بس ... مبین خوش تیپ بود و خوش هیكل ... پولدار و تحصیل کرده و از نظر خیلی از دخترهای فامیل همه چیز تمام ... همه آرزوی نیم نگاهش را داشتند ... پس چرا هیچ وقت نتوانسته بود در دل من جایی برای خود باز کنم و پا از یک پسر عمو فراتر بگذارد ... از سوز خنکی که در جانم پیچید بیشتر در خود مچاله شدم و به سمت ایستگاه پا تند کردم و به این فکر کردم که من یک عشق می خواستم قوی و عمیق ... محکم و پایدار ... من هرگز در چشمان مبین چنین چیزی را ندیده بودم ... مبین همه چیز داشت و و در عین حال از نظر من هیچ چیز نداشت و این باعث می شد من نتوانم به او فکر کنم ... همزمان با رسیدنم به ایستگاه،

من و آغوش تو

اتوبوسی مملو از مرد و زن مقابلم ایستاد .. برخلاف خیلی ها که با دیدن چنین وضعی ناراحت می شدند عقب ایستادم تا چند مسافری که باید پیاده می شدند از کنارم رد شوند .. حالا جایی برای من هم باز شده بود .. به سرعت سوار شدم و با بستن درهای اتوبوس به یاد اتومبیل آخرین مدلی که به تازگی پدرم برایم خریده و گوشه ی پارکینگ خاک می خورد افتادم ... می خواست با کارهایش مرا وسوسه کند اما نمی دانست که این روزها هیچ چیزی دلم را آرام نمی کند ... لبخند کجی بر لبانم جا خوش کرد و بی اختیار به ادم های دور برم که تقریبا از کمی جا به هم چسبیده بودند نگاهی انداختم .. من این جا چه می کردم؟ میان این مردم در هم لولیده!

*

با قدم هایی که سرشار بود از خستگی پله های عریض حیاط را بالا رفتم و به محض ورود به خانه سیما جلو دوید و با دیدن سر و وضع آشفته ام که از صبح اثراش هنوز روی لباس هایم بود گفت:

- وای خانم این چه وضعیه ؟

لبخندی کجکی زدم و گفتم:

- به کسی نگو من رسیدم می خوام برم دوش بگیرم ...

نگران نگاهم کرد و با صدایی پایین گفت:

- چی کار کردید خانم ... پدرتون تو پذیرایی منتظر شما ... مثل

من و آغوش تو

یه توپ پر و آماده ی شلیک ...

ابرویی بالا انداختم و با همان سماجت موجود در خونم گفتم:

- سیما بعدا ... به کسی حرفی نزن ...

و از کنارش گزاشتم و پله ها را تند تند بالا رفتم ...

*

به خاطر مواخذه نشدن سیما تمام تلاشم را کردم تا دوش کوتاهی بگیرم، هر چند که دلم می خواست همان جا میان آب گرم وان یک دل سیر بخوابم .. اما می دانستم پدرم به محض این که بفهمد به خانه رسیدم و به دیدنش نرفتم سیمای بیچاره را مواخذه خواهد کرد... لباس پوشیدم و از اتاق بیرون زدم ... پله های چوبی را پایین آمدم و راهی پذیرای بزرگ و درندشت خانه شدم ... لوکس ترین اجناس و گران قیمت ترین آن ها در خانه ی ما یافت می شد ... اجداد پدری ام اصالتا ملاک بودند و ثروتمند .. و برای همین پدر و عمویم بسیار مصر بودند تا این ثروت بین خودشان دست به دست شود ...

به محض ورودم مادر با نگرانی به من چشم دوخت اما پدرم پیش را از روی لب ها جدا کرد و از جا بلند شد ... از او نمی ترسیدم چون برخلاف ظاهرا خشن و دیکتاتورش هیچ وقت برایم ترسناک نبود ... او را با تمام دیکتاتوربازی هایش دوست داشتم

من و آغوش تو

چون درست مثل خودش بودم و درکش می کردم ... مقابلم که
ایستاد خیره ی چشمانم پرسید:

- تا کی می خوای به این بچه بازیا ادامه بدی؟

- چرا مبین رو فرستادین دم شرکت؟

- من نفرستادم خود ابله اش اومده بود ...

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با پوزخند گفتم:

- پس قبول دارید ابله؟

- انقدر ابله که هنوز نتونسته توئه سرکش رو رام خودش کنه ...

خیره چشمان پدرم بی پروا لب زدم:

- هیچ وقت نمی تونه ...

- داره کم کم به خودمم ثابت می شه ...

- بابا ...

- بهتره زودتر جل و پلاستو از توی اون شرکت جمع کنی ... خودم

یه جای بهتر برات سراغ دارم ...

دست خودم نبود محکم جواب دادم:

- نه بابا ...

من و آغوش تو

دم عمیقی از پیمیش گرفت و همزمان با بیرون دادن دود آن گفت:

-آخه به کی رفتی تو دختر انقدر تخس شدی؟

نیشخندی زدم و به چشمانش زل زدم ... منظورم را خوب فهمید که گفت:

-نمی دونم راضی کردن یه دختر چه قدر می تونه سخت باشه که مبین نتونسته هنوزی کاری از پیمیش ببره ... اما با این وجود هنوز بهش امیدوارم ...

-ا بابا ..

این بار مادرم به صدا در آمد ... انگار خیالش راحت شده بود
دعوایی در میان نیست ...

- نفس بگم سیما شامتو بیاره این جا؟

نگاهی مهربان به مادرم دوختم و جواب دادم:

- بله عشقم ...

لبخندی سرشار از عشق به من زد و گفت:

- نیما خیلی منتظر شد تا بیایی بعد بره بخوابه اما خیلی خسته بود ...

-بعد شام می رم سراغش ...

من و آغوش تو

پدرم دست دور شانه ام انداخت و گفت:

- بیا می خوام باهات حرف بزنم ...

سرم را به سینه اش چسباندم و با او همراه شدم ... نمی دانستم در
ذهنش چه می گذشت که گاهی این جور دربرابرم کوتاه می آمد و
من هم که به بهترین نحو ممکن استفاده می کردم

5....

سرم را به شیشه ی اتوبوس چسبانده بودم و با خودم فکر می
کردم من چه قدر این زندگی آرام را دوست دارم ... همین که
بنشینم و از پشت پنجره اتوبوس در حال حرکت به مردمی نگاه
کنم که برای زندگی شان تلاش می کنند ... با انگشتانم بخار روی
شیشه را کنار زدم و به هوایی نگریستم که حسابی دلش پر بود و
سیل وار سقف آسمان را شکافته و بر زمین می بارید ... برخلاف
دیروز، هم بارانی پوشیده بودم و هم چترم را با خودم همراه کرده
بودم .. به یاد دیشب و حرف های پدرم بی اختیار لبخند نرم نرمک
روی لبهایم نشست ... فکر می کرد من دچار بحران شده ام و باید آن
قدر پیش بروم تا این دوران را بگذرانم ... پیش خودش چه فکرها که
نمی کرد و نمی دانست من مدت ها از آن زندگی تجملی

من و آغوش تو

کنده ام .. من خسته بودم از زندگی که پر بود از غرور و خودخواهی ... پر بود از افاده های طبق طبق و فخر فروشی های خسته کننده .. اطراف من آدم هایی بودند که دوست داشتند در قالب چهره ای متظاهر؛ خودی به هم نشان دهند و از این که هر روز سکه ای بیشتر روی سکه هایشان می گذاشتند لذت ببرند ... گذاشتم پدرم در همان تفکرات بماند و حداقل مرا به حال خود رها سازد ... من به دنبال دو بال پرواز می گشتم تا از آن آشیانه دور شوم و در جایی که به من آرامش می داد سکنی گزینم ... با صدای بلند در اتوبوس که با دیواره شیشه ای برخورد کرد به خودم آمدم و به محض دیدن خیابان شرکت از جا پریدم و از میان زنانی که سعی داشتند خیلی سریع جای خالی مرا پر کنند خود را بیرون کشیدم و از اتوبوس پیاده شدم ... با چند نفس عمیق هوای پاک بارانی را به ریه هایم فرستادم و با گام هایی بلند راهی شرکت شدم ... نمی دانم شاید از سر رفتار دیشب پدرم بود که امروز حسابی سر حال بودم ... وارد شرکت شدم و با سلام از جلوی اطلاعات گزاشتم و خودم را داخل آسانسور انداختم ... کسی داخل کابین نبود همین باعث شد به چهره ام در آینه آسانسور بنگرم .. گونه هایم حسابی گل انداخته بود و در اثر خنکای هوای رنگی صورتی به خود گرفته بود ... چشمان عسلی رنگم بیش از اندازه روشن به نظر می رسید و لبخند روی لب هایم لحظه به لحظه پر رنگ تر می شد ... دکه طبقه ششم را فشردم و آسانسور شروع به

من و آغوش تو

بالا رفتن کرد ... لحظاتی نگذشته بود که در طبقه ی سوم، آسانسور در جایش ایستاد و در آرام باز شد و سه مرد گفتگو کنان وارد آسانسور شدند ... بی اختیار به گوشه ی آسانسور کشیده شدم ... سرم پایین بود تا هر چه زودتر به طبقه ششم برسیم که صدایی آشنا باعث شد سرم را بالا بگیرم و در چشمان مردی غرق شوم که روز گذشته با شجاعت مرا از دست مبین نجات داده بود ... انگار او هم تازه متوجه من شده بود و بی آن که نگاه از چشمان من بگیرد رو به دو مرد کرد و ادامه داد:

- در هر حال اون چه من می خوام با سیاست های پدرم منافات داره و بهتره از این به بعد با روش های خاص من شرکت به کارش ادامه بده ...

دومرد دیگر که پشتشان به من بود سری تکان دادند و یکی از آن ها گفت:

- بله قربان ... حق با شماست ...

این بار مرد جوان که بدون شک همان ماهور بزرگ نیا پسر صاحب شرکت و مدیر عامل جدید به حساب می آمد، نگاه خاص و نافذش را از من گرفت و خیلی جدی و محکم رو به آن مرد گفت:

-بهتره هر چه زودتر رو برنامه مراسم کار کنید ... دوست دارم خیلی زود با اعضا شرکت آشنا بشم ... نمی خوام بلاتکلیفی باعث یه سری شایعات بیخود بشه ...

من و آغوش تو

-بله قربان به زودی همه چیز آماده میشه ...

طوری حرف می زدند که انگار من وجود خارجی نداشتم ... با رسیدن به طبقه ی ششم و ایستادن آسانسور همزمان در باز شد و من انگشتانم را مشت کرده مقابل دهانم گرفتم و سرفه ای تصنعی کردم ... هر دو مرد طوری به عقب برگشتند و به من خیره شدند که انگار یک موجود فضایی می بینند ... آرام لب زدم:

- ببخشید اجازه هست ...

هر دو همان طور متعجب کنار کشیدند و من از مقابل مرد جوان گذشتم ... و ریز لب سلامی دادم که بی جواب نماند و همزمان بوی خوش عطر تلخ مردانه اش مشامم را پر کرد و نفس را در سینه ام حبس کرد ... تازه وقتی در آسانسور پشت سرم بسته شد متوجه تعجب مردان شدم ... آن ها آن قدر محو جبروت و عظمت مرد مقابلشان بودند که هنگام ورود به آسانسور اصلا متوجه من نشده بودند ... بی اختیار لبخند روی لب هایم نشست و به این فکر کردم که دیروز این مرد چطور مرا از دستان مبین بیرون کشید حالا که بیشتر فکر می کردم مبین هم تحت تاثیر این همه جذبه عقب کشیده بود ... یک حس خوب داشتم ... حسی که عجیب از درون قلقلکم می داد ... بازه‌نی درگیر به سمت انتهای راهرو راه افتادم تا وارد اتاقم شوم ...

از پله ها پایین آمدم و مسیر حیاط را در پیش گرفتم ... چه قدر
دلم می خواست در آن عصر بهاری از گل های زیبایی که سرتاسر
حیاط را پوشانده بود بهره ببرم ... اشارپ نازک را دور تنم پیچاندم
و از حال بزرگ عمارت خانه ی پدری گذشتم ... روی تراس ایستادم و
نفس عمیقی کشیدم ... شاید چندین و چند بار ... بارش باران تازه
تمام شده بود وهم هوا پاک شده بود هم شهر آلوده ی ما با
صدای پدرم به عقب برگشتم ...

- چیه ... تو هم تا یه هوای تمیز دیدی داری از فرصت استفاده می
کنی؟

به سمتش رفتم و با نیش باز گفتم:

- هلو ددی ...

- دختر لوس من ...

در آغوشش که برایم باز کرده بود فرو رفتم و گفتم:

- من لوسم؟ واقعا؟

- نه حالا که بیشتر فکر می کنم زبونت خیلی چرب و نرمه .

-بابا !

من و آغوش تو

-اگه نبود که الان سر سفره ی عقد با مبین نشسته بودی ... می
دونی عموت دیروز چی بهم می گه...

خنده ام گرفته بود ... همان قدر که طرف من بود طرف پسر چلغوز
خودش نبود ... شاید هم جنمی که در من می دید در پسرش ندیده
بود ...

-چی می گفت؟

دست دور شانه ام انداخت و گفت:

- بریم بشینیم تو آلاچیق ...

با هم همراه شدیم و پله های خیس را پایین رفتیم ... واقعا هوا
بعد از آن باران تند و یکهویی حالا عجیب دلپذیر شده بود ... حس
کردم پدرم هم نفس عمیقی کشید ... وارد آلاچیق شدیم و روی
نیمکتی که به برکت سقف سفت و سخت بالای سرمان خشک بود
نشستیم پدر پا روی پا انداخت و از جیب رب دوشامبرش پیش
را بیرون کشید ... بلافاصله دست بردم و روی دستش گذاشتم و
گفتم:

- بابا خواهش می کنم ... حیف این هوا نیست ...

بی حرف پپ را در جیبش گذاشت و به حیاط زیبا خیره ماند ... از
نیم رخ نگاهش کردم فوق العاده خوش چهره بود ... دلم برایش
ضعف رفت ...

من و آغوش تو

- نگفتید عمو چی می گفت؟

لبخندی از ته دل زد و جواب داد:

- می گه دوست داشتم به جای این پسره بی عرضه یه دختر محکم
مثل نفس داشتم ...

ریز خندیدم و گفتم:

- وقتی عمو خودش از پسرش ناامید شده من چرا باید قربونی اون
بشم ...

-مبین بچه ی خویبه ... دوستش دارم اما نمی دونم چرا نمی تونه از
خودش یه کم جنم نشون بده ... بد قیافه نیست همه چی تمومه اما
نمی دونم تو چرا جوابت نه ست ...

-بابا همه چی به قیافه و پول و ماشین و خونه نیست ... حداقل تا
حالا بهتون ثابت کردم که من دنبال این چیزا نیستم ...

-عموتم تعجب کرده تو چرا رفتی داری تو اون شرکت کار
می کنی ... تو همه مونوبا کارای عجیب و غریب متعجب کردی
دختر...

نیشم باز شد و گفتم:

- خب به بابام رفتم دیگه ...

من و آغوش تو

و سرم را به شانه اش تکیه دادم ... اما او سری تکان داد و آرام زمزمه کرد:

-خدا رحمت کنه عمه طرلانتو ... بیشتر شبیه اونی تا من ...

-خب برعکس اونایی که می گن بچه حلال زاده به داییش می ره من به عمه ام رفتم ...

بی هوا از جابلند شد و با اخم هایی که به یکباره درهم رفته بود جدی گفت:

- بهتره زودتر یه جواب به من و عموت بدی ... نفس بچه بازی بسه ...

و به سرعت از آلاچیق خارج شد و مرا در بهت و حیرت رفتار عجیبش به جا گذاشت ...

.7

از اتوبوس شلوغ پیاده شدم و بی اختیار ریه هایم را از هوای پاک بیرون پر کردم ... یعنی اگر کسی مرا در آن حال می دید بدون شک به داشتن عقل سالم شک می کرد ... مگر می شد آخرین مدل اتومبیل را داشته باشی و میان جمعیت درهم گره خورده ی

من و آغوش تو

اتوبوس بلولی؟!

اتوبوسی که پر بود از آدم های مختلف ... صدای گریه کودکی و نق زدن هایش ... چسبیدن بغل دستی ات به تو و استشمام هزاران بوی مختلف و رنگ و وارنگ اول صبحی ... نگاهم روی ساختمان شرکت که درست آن دست خیابان در برابرم قد علم کرده بود نشست ... اصلا من آن جا، در آن شرکت که در برابر عظمت کارخانه ی پدر و عمویم هیچ بود چی می کردم؟ شاید هم خودم مشکل روحی داشتم و مشکلاتم را در آدم های اطرافم می دیدم ... شانه ای بالا انداختم و نفس عمیق دیگری کشیدم تا افکار بد و مالیخولیایی از ذهنم دور شوند ... برخلاف روزهای گذشته هوا صاف و یک دست تمیز بود ... خورشید بی دغدغه یک کنجی نشسته و بر مردم می تابید ... و من دلم می خواست در همان بخش از زندگی ام باقی بمانم و هیچ جای دیگری حتی اگر بهشت باشد نروم ...

با قدم های تند و بلند عرض خیابان را گذشتم ... به محض رسیدن به آن دست خیابان اتومبیل مدل بالایی مقابل پاهایم ایستاد ... بی اختیار توجهم جلب شد ... در باز شد و پسر بچه ای تند و تیز بیرون دوید و پشت بندش صدایی آشنا نگاه خیره ی مرا به آن ها دوخت :

- ماهان بابا مواظب باش نخوری زمین ...

در آن واحد همراه با رویت ماهور بزرگ نیا که پسر بچه را ماهان

من و آغوش تو

بابا خطاب می کرد لب هایم به هم چسبید و متفکرانه به او چشم دوختم ... سنگینی نگاهم باعث شد به سمتم برگردد و با دیدن من لحظه ای میخکوب نگاهم شود ... اما صدای پسر بچه او را به خود آورد که فریاد زد:

- بابا بیا دیگه ...

ماهور نگاه از من گرفت و به سمت پسرش رفت و با آرامش وصف نشدنی او را به آغوش کشید و نمی دانم در گوشش چه گفت که پسرک شیرین خندید و دست دور گردن او حلقه کرد ... با صدای راننده ماهور به خودم آمدم و از جا کنده شدم ...

-خانم میشه برید کنار ...

از مقابل اتومبیل کنار رفتم و راهی شرکت شدم... وقتی رسیدم ماهور و پسرش سوار آسانسور شده بودند ... بی اختیار قدم هایم را کند کردم تا قبل از رسیدن من آن ها بروند اما در کمال تعجب ماهور آسانسور را نگه داشته بود تا من برسم ... به محض رسیدن وارد شدم و سلامی زیر لب دادم که جواب محکم ماهور باعث شد نگاه در نگاهش بدوزم ... عجیب بود خاکستری های چشمانش آنقدر نافذ و جدی بود که تا مغز استخوانت نفوذ می کرد ... سرم را پایین انداختم و این بار نگاهم با نگاه پسر بچه ی چهار پنج ساله که بسیار بامزه بود تلاقی کرد ... بی اختیار نیشم باز شد و برخلاف قبل سلام بلندی به او کردم...

من و آغوش تو

- سلام آقا پسر...

یک نگاهی به پدرش و دوباره به من انداخت و گفت:

- سلام ... من کوچولو نیستم ...

خنده ام گرفت اما با کنترل لب هایم سعی در مخفی کردن آن کردم و گفتم:

- اون که بله شما آقای ...

انگار خوشش آمده بود که گفت:

- شما خیلی خوشگلی ...

بی اختیار ابرویم بالا پرید و لب به دندان گرفتم ... صدای محکم ماهور تذکر دهنده بالا پرید:

- ماهان!

لب های پسرک جمع شد و من همزمان به یاد دو شکلات کاکائویی داخل کیفم افتادم ... دلم نمی خواست پدرش به خاطر شیرین زبانی مواخذه اش کند به سرعت زیپ کیفم را باز کردم و هر دو را بیرون کشیدم و کف دستم را مقابلش باز کردم ... با دیدن شکلات ها شیرین خندید و دندان های ظریف و یک دستش نمایان شد ... مودبانه شکلات ها را برداشت و باز با همان لحن گفت:

من و آغوش تو

- ممنونم خانم جوان

این بار ماهور هم همراه من به خنده افتاد ... میان خنده هایم گفتم:

- واقعا در آینده مرد جنتلمنی می شه ...

ماهان لبخند آرامی تحویل داد و گفت:

- امیدوارم ...

همزمان با رسیدن آسانسور به طبقه ششم رسید قبل از باز شدن در ماهان جلو آمد و کف دستش را باز کرد و گفت:

- بیا یکیش مال خودت ...

مهربان نگاهش کردم و گفتم:

- نوش جونت عزیزم...

و با خداحافظی کوتاهی بی ان که به رئیس جوان نگاهی کنم از اتاقک آسانسور بیرون زدم...

....8

من و آغوش تو

با حالی خوب وارد اتاق شدم ... آن قدر بشاش و سرحال شده بودم که زیبا و افسانه لبخند بر لب هایشان نشست و زیبا پرسیدم:

- آهای چیه کبکت خروس می خونه سر صبحی؟

و با چشم و ابرو به افسانه اشاره کرد و هر دو زیر خنده زدند ... پشت میزم نشستم و همان طور که کیفم را روی میز می گذاشتم گفتم:

- با یه آقای جنتلمن خوشگل و خوردنی آشنا شدم بدجوری شارژم کرده ...

ابروی افسانه بالا پرید و با هیجان صدایم زد :

- نفس !

- اوففففف .. دیوونه اش شدم به خدا ... آخه پسرم انقدر خوشگل ...

هر دو متحیر به هم نگاه می کردند و من با تمام وجود سعی در کنترل خنده ام داشتم ... هر دو بدجور سر کار رفته بودند ... زیبا پر حرص هیکل درشتش را روی صندلی تکان داد و گفت:

- من نمی فهمم پس چرا این خوشتیپ خوشگلا جلوی ما سبز نمیشن ... هر چی چپر چلاقه جلوی ما در میان ...

افسانه با حسرت گفت:

من و آغوش تو

- خب این خوشگله... شانسم خوشگله ...

دیگر تحملم تمام شده بود و دلم نمی آمد بیشتر از این اذیتشان کنم... با تمام وجود به خنده افتادم ... هر دو اول حیران نگاهم کردند و بعد انگار تازه متوجه سرکار رفتنشان شدند که از پشت میزهایشان بیرون پریدند و به من حمله ور شدند ...

-الهی خیر نبینی دختر افسردگی گرفتم از دستت ...

-باید ادبش کنیم تا من بعد این جوری سرکارمون نذاره ...

-بابا به من چه شما دوتا زود باورید ...

*

خسته از کار سرم را بلند کردم و به بچه ها که حسابی مشغول بودند نگاهی انداختم ... بی اختیار به یاد صبح افتادم و خنده ام را فرو دادم ... انقدر خندیده بودم که چشمانم خیس شده و اشک از آن جاری شده بود ... نمی دانم در وجود ماهان چه چیزی بود که آن قدر دیدنش روی من تاثیر مثبت گذاشته بود ... شاید به خاطر این بود که مدت ها بود بچه ی کوچکی دور و برمان نداشتیم و همین باعث شده بود من حس های خیلی خوبی بگیرم ... از جا بلند شدم و گفتم:

- بچه ها با یه چای چطورید ؟

من و آغوش تو

زیبا سرش را بلند کرد و گفت:

-اومم... منم باقلوا دارم ...

ابرویی بالا دادم پرسیدم:

-تو مگه رژیم نبودی ؟

-اه ولش کن ... برو قربونت یه چایی بیار ...

با دستان تپش زیپ کیفش را باز کرد و بسته ی باقلوا را بیرون کشید ... افسانه هم شانه ای بالا انداخت و گفت :

- بابا بی خیال ... الان بهش مزه می ده بذار بخوره ...

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه مگه من چی گفتم ... می رم آبجوش بیارم ...

*

لیوان هایمان را که آقای سلیمانی تمیز شسته و کنار گذاشته بود برداشتم و یکی یکی پر کردم که آقا سلیمانی وارد اتاق کوچک آبدارخانه شد و با دیدنم گفت:

- ا خانم سحرخیز می داشتید من می ریختم براتون ..

لبخندی زدم و گفتم:

من و آغوش تو

- ریختم خودم ... ممنون ...

سینی کوچک را برداشتم اما با شنیدن صدایی آشنا کنجکاو دوباره سینی را سرجایش گذاشتم و به بیرون سرکی کشیدم ... با دیدن ماهان که مقابل یکی از همکارها ایستاده بود و چیزی می پرسید، متعجب صدایش زدم ...

- ماهان جان ...

به محض دیدنم انگار دنیا را به او داده باشند به سمتم دوید و طوری میان آغوشم جا گرفت که هر کس نمی دانست فکر می کرد سال هاست مرا می شناسد ... دست خودم نبود من هم از سر صبح کلی انرژی از او گرفته بودم و حالا این حال عجیب او خودم را هم متعجب کرده بود ...

- تو این جا چی کار می کنی پسر؟

- خب اومدم تو رو ببینم دیگه ...

یک تای ابرویم بالا پرید و پرسیدم:

- منو ؟

سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- اون بالا همش حوصله م سر رفته بود ... اومدم پیش تو

خواستم بپرسم تو از کجا می دانستی که من در کدام طبقه هستم

من و آغوش تو

که یادم افتاد خب او هم در اسانسور بوده و متوجه طبقه ی ششم شده ... لبخندی زدم و محو حضور او گفتم:

- خوب شد او مدم چای ببرم ... تو رو هم دیدم ..

سپس رو به سمت آقای سلیمانی کردم و گفتم:

- یه استکان دیگه هم اضافه کنید ... قراره اقا ماهان یه چای مهمون ما باشن ..

دستش را گرفتم و گفتم :

- بزن بریم اتاق من ...

-خب پس ظاهرا اون آقای جنتلمن که صبح تا حالا باهاش سرکارمون گذاشتی این شازده ست؟

ماهان را روی میزم نشانده بودم و با چای و باقلوا پذیرایی می کردم ... دقیقا نیم ساعتی بود که هر 5 دقیقه زیبا این سوال را می پرسید و من از خنده ریه میرفتم ...ماهان هم حسابی با شیرین زبانی دل هر سه ی مان را برده بود ... به یک باره افسانه پرسید:

- راستی ماهان جون بابات می دونه این جایی ؟ یعنی گفتم بهش میایی دیدن نفس جون ؟

بی اختیار نگاهم به سمت ماهانی رفت که تکه ای دیگر باقلوا بر

من و آغوش تو

دهان گذاشته بود و می جوید... اصلا چرا چنین سوالی به ذهن خودم نرسیده بود؟ سرش را که به نشانه ی نه به طرفین تکان داد هر سه ی ما نگاهمان در هم گره خورد و با هم بلند پرسیدیم:

- نه؟؟؟

او خیلی عادی جواب داد:

- بابا سر جلسه بود که من اومدم ...اون اصلا حواسش به من نیست ...

نفس در سینه ام حبس شد و افسانه با رنگ و رویی پریده گفت:

- وای نفس گات زایید...

زیبا هم تکه ای باقلوا در دهان گذاشت و خواست چیزی بگوید که همزمان در با صدای بدی باز شد و محکم به دیوار اتاق برخورد ... هر سه ما به سمت در برگشتیم و با دیدن چهره ی عصبانی و ابروهایی درهم فرو رفته ماهور بزرگ نیا در جایمان خشکمان زد

..9

من و آغوش تو

هنوز هم می لرزیدم ... نمی توانستم شدت لرزش بدنم را بگیرم ...
دست خودم نبود ... بدنم از شدت لرزش روی صندلی تکان می
خورد ... انگشتانم را محکم مشت کرده و روی ران هایم گذاشته
بودم زیبا لیوان را مقابلم گرفت و گفت:

- تو رو خدا یه کم بخور نفس جونم ...

افسانه شانه هایم را گرفت و گفت:

- وای من که سخته رو زدم به خدا ... گفتم الان که یه چیزی هم به
ما بگه ...

و نفسش را برای بار چندم به آسودگی بیرون داد

صدایم در نمی آمد ... بغض سفت و سخت گلویم را پر کرده بود ...
لعتنی ... لعتنی ... کاش مرا توبیخ کرده بود ... هنوز هم صدای
سیلی که به گوش ماهان نواخته بود در سرم دنگ دنگ می کرد ...
باورم نمی شد چنین رفتاری با کودک 6 ساله کرده باشد ... ماهور
بزرگ نیا بدجور از چشمم افتاده بود بدجور!...

باز زیبا لیوان آب را نزدیکم گرفت و گفت:

- نفس چرا این جوری می کنی ؟ یه کم بخور عزیزم ...

دست خودم نبود لیوان را کنار زدم و محکم در جایم ایستادم ... آب
کمی از لیوان بیرون پاشید و زیبا در چهره ام چه دید که هینی

من و آغوش تو

کشید و گفت:

- تو چرا این جوری شدی دختر؟

با حرص از کنارش گذشتم ... تمام وجودم خشم شده بود .. چهره ی گریان ماهان از مقابل چشمانم لحظه ای دور نمی شد ... در را با شدت باز کردم و بی توجه به نفس نفس گفتن های زیبا و افسانه به سمت انتهای راهرو دویدم ... به محض ورود به آسانسور و تنها شدنم سد مقاومت شکست و به گریه افتادم ... دست خودم نبود این اتفاق در اثر اهمال من افتاده بود و درست انگار آن سیلی دردآور را من خورده باشم، تمام صورتم گز گز می کرد و می سوخت ... آن قدر محو شیرینی ماهان شده بودم که فراموش کرده بودم بپرسم و به نظرم آن بچه بی گناه بود ... کاش ماهور بزرگ نیا مرا به باد فحش و ناسزا می گرفت اما آن طور دلم را کباب نمی کرد ... با رسیدن به طبقه دهم تند تند اشک هایم را پاک کردم ... آن قدر عصبانی بودم که فکر می کردم پتانسیل کوبیدن در دهان ماهور بزرگ نیا را دارم ... انگشتانم را در هم مشت کردم و از آسانسور بیرون رفتم ... اما با دیدن فضای متفاوت این طبقه که با طبقات دیگر ساختمان فرق داشت لحظه ای جا خورده در جایم ایستادم ... فضای بزرگ سالن دور تا دور با شیشه های بلند در برگرفته شده بود و فقط دو در، در انتهای سالن دیده می شد .. درست در نزدیک ترین فاصله از یکی اتاق ها میز بزرگی قرار داشت که بدون شک متعلق به منشی آقای رییس بود ... اما عجیب این که

من و آغوش تو

کسی پشت آن قرار نداشت .. بی فکر به سمت در اتاق ها رفتم ...
تنها یک چیز در سرم وول می خورد قبل از دیدن تابلوی کنار در
با صدای ظریف یک زن به عقب برگشتم ...

-بفرمایید ... وقت ملاقات داشتید؟

زن بسیار آراسته و زیبا به نظر می رسید ... درست همان تیپ و
قیافه ای که نشان گر منشی رییس بود ... با صدایی که عجیب
خش دار شده بود جواب دادم:

- باید آقای رییس رو ببینم ..

-وقت قبلی داشتید عزیزم؟

صدای نازکش همچون صدای ناکوک ساز گوشم را می خراشید
و شاید هم این اعصاب ضعیف شده ی من بود که تحمل خود را از
دست داده بود ...

-نه خیر ...

-اما بدون وقت قبلی همیشه عزیزم ...

قبل از آن که حرف دیگری بزند دستم روی دستگیره ی در نشست و
بی اجازه وارد اتاق رییس شدم ...

صدای منشی از پشت سرم بلند شد :

- خانم ... خانم ... کجا؟

من و آغوش تو

اما بی توجه به او در را محکم پشت سرم بستم و به در تکیه دادم ... نگاهم در اتاق چرخید و روی ماهور بزرگ نیا که مقابل پنجره پشت به من و رو به بیرون ایستاده بود نشست ... دستانش پشت کمرش درهم قفل بود ... به محض سر و صدای ما به عقب برگشت و نگاه سرد و یخ زده اش در نگاهم قفل شد ... تازه انگار از عالمی دیگر بیرون آمد که کاملاً به طرفم چرخید و متحیر از حضور من خیره ی چشمانم شد ...

به محض فاصله گرفتنم از در خانم منشی در را باز کرد و خود را به داخل انداخت ... نگاه سرد ماهور از روی من برداشته شد و به او دوخته شد ... منشی با دستپاچگی گفت:

- جناب رئیس این خانم اصلاً صبر نکردن و یه دفعه وارد اتاق شدن ...

ماهور دست چپش را بلند کرد و با همان صدای خشک و یخ زده گفت:

- می تونید برید و درم بیندید ...

دخترک چشم غره ای به من رفت و از کنارم گذشت و به سرعت از اتاق خارج شد ...

حالا من مانده بودم و ماهوری که با قدم های آهسته به سمتم می آمد ..

10.....

لب های بهم چسبیده ام از هم باز شد تا هر آن چه بر ذهنم می رسید بارش کنم اما همزمان با دیدن ماهان کوچک که گوشه ی

اتاق روی تک کاناپه مشکی رنگ مستطیل شکلی به خواب رفته بود بی توجه به ماهور و عکس العملش از کنارش گذشتم و خود

را به او رساندم ...

ته دلم آن چنان از درد مالش رفت که کاسه چشمانم پر شد ... پشت انگشتم را را روی گونه ی خیسش گذاشتم و آرام شروع به

نوازش کردم ... دلم می خواست هر چه از دهانم در می آمد به ماهور بزرگ نیا بگویم اما حالا با دیدن ماهان کمی آرام گرفته بودم

من و آغوش تو

... لب هایم لرزید و زمزمه کردم:

- چطور دلتون اومد ؟

با شنیدن صدایش به بالای سرم نگاه کردم ... دستانش را در جیب شلوار خوش دوختش فرو برده بود و همان جور طلبکارانه نگاهم

می کرد ...

- فکر نمی کنید رفتارتون خارج از عرفه ... این جا اومدید چی کار ؟
که کار من درسته یا نه ؟

از جایم برخاستم و مقابلش قد علم کردم... این مرد بیش از حد مغرور و خودخواه بود ... و من عصبانی بودم و امان از روزی که

وجودم پر می شد از نفرت ...

من و آغوش تو

-من تو این ماجرا مقصر بودم ... اجازه نمی دم کس دیگه ای اونم
یه بچه ی کوچیک به جای من تنبیه بشه ...

نیشخندی بر لبانش جاخوش کرد و گفت:

- بهتره برگردید سر کارتون خانم ... فکر نمی کنم این موضوع
ربطی به شما داشته باشه ...

انگشتانم مشت شد ... چه قدر می توانستم خود دار باشم تاتوی
صورتش نکوبم ... لب به دندان گزیدم و پر حرص گفتم:

- چطور می تونید انقدر خود خواه باشید ... اون بچه رو طوری
زدید که هنوز جای انگشتاتون روی صورتشه ... شما یه
آدم سنگدلید ...

ته چشمان سردش چیزی پدیدار شد ...یک چیزی که من معنایش را
نمی فهمیدم ... صورتش را ردی از خشم پر کرد و از میان

من و آغوش تو

دندان های بهم چفت شده اش غرید :

- دیگه دارید صبرم رو سرریز می کنید ... یک بار دیگه بهتون اخطار می کنم ... بهتره هر چه زودتر از این اتاق برید بیرون ...

- می خواهید اخراجم کنید ؟ مگه بالاتر از سیاهی هم رنگی هست ؟

پوزخندی صدر دار زدم و و مقابل چشمان وق زده ادامه دادم :

- موردی نداره ... من این جام تا بهتون بگم کاری که کردید کمال خودخواهیتون رو می رسونه .. هر چند که از یه آدم که فاقد شعور

رفتاریه بیش از این نمیشه انتظار داشت شما هنوز فرق یه بچه رو با یه آدم بزرگ نمی دونید ... شاید پدر باشید و نگران اما نمی

من و آغوش تو

تونید شخصیت یه بچه رو این طور خرد کنید چون
نگرانش شدید ...

- شما اخراجید خانم....

فریاد ماهور بر سرم آن چنان بلند و وحشتناک بود که مرا که هیچ
ماهان در خواب را هم از جا پراند ... لحظه ای بدون واهمه خیره ی
چشمان خاکستری رنگش شدم ... چشمانش خالی از احساس بود ...

درست مثل دو تیله ی شیشه ای سرد و خاموش ... با صدای گریه ی
ماهان، بی توجه به رفتار پر از خشمش رو به روی کاناپه زانو زدم و
محکم ماهان را به آغوش کشیدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

- نترس عزیزم ... چیزی نیست ...

ماهان به محض فرو رفتن میان آغوشم و احساس گرمای تنم آرام
گرفت و سر در گریبانم فرو برد و زمزمه وار گفت:

من و آغوش تو

- نفس جونم ...

با تمام احساسی که از وجودم سرریز می شد جواب دادم:

-جانم ... عزیزم... نترس...

اصلا نمی فهمیدم این ارتباط عمیق بین ما دوتا از کجا ریشه می گرفت ... بی اختیار نگاهی پر از خشم به ماهوری که کلافه

عرض اتاق را می پیمود انداختم و بوسه ای نرم روی گونه ی ماهان درست همان جایی که سیلی خورده بود نواختم و آرام شروع به قربان صدقه رفتنش کردم ...

دقایقی نگذشت که ماهان آرام به خواب رفت و کم کم حلقه دستانش از دور گردنم باز شد... سعی کردم طوری روی مبل قرارش بدهم که

من و آغوش تو

بیدار نشود ... از جا بلند شدم... چند لحظه مکث کردم ...دلم می خواست باز هم نفرتم را با کلمات بیشتری به صورتش بکوبم اما

ترجیح دادم در سکوت از کنارش بگذرم ...از ماهان فاصله گرفتم و بی توجه از کنار ماهوری که حالا دست از راه رفتن برداشته بود و

روی یکی از مبل ها نشسته و سرش را میان پنجه هایش گرفته بود گذشتم ... اما هنوز دستم روی دستگیره ی در ننشسته بود

که صدایش مرا در جا خشکاند...

-فکر کردم بالاخره مادرش تونست به حرفی که زده بود، عمل کنه و ماهان رو ازم بدزده...

...11

من و آغوش تو

به عقب برگشتم ... انگشتانش را به حالتی که استیصالش را نشان می داد میان موهایش فرو برده بود ...

-امروز وقتی ماهان رو برای چند لحظه از دست رفته احساس کردم دیوونه شدم ... شاید شعور رفتاری نداشته باشم اما می دونم اون یه بچه ست ... من بدون ماهان هیچم ... حاضر بودم تموم عمرم رو بدم ماهان رو پیدا کنم ... فکر این که افراد اون زن از اون سر دنیا تونستن بچه مو ازم بدزدن یه لحظه دیوونه م کرد ...

هنوز نگاهم خیره اش بود که سر بلند کرد و با اشاره ی دست به مبل رو به رویش اشاره کرد ... آرام مقابلش نشستم ... نگاه سردش حالا گرمایی عجیب گرفته بود ... با صدایی خش دار ادامه داد:

- دست خودم نبود ... یه لحظه نفهمیدم چی کار کردم ... بهم حق بدید ...

نگاهم به سمت ماهان کوچک رفت و زمزمه وار گفتم:

-نمی تونم ... اختلاف شما و خانم تون به این بچه ربطی نداره ... چرا یه بچه رو بازیچه دست خودتون کردید ؟

نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

-من نمی خوام .. اما اون دست بردار نیست ...

-خب چرا بچه رو به مادرش نمی دید .. مطمئنا اون خیلی بهتر از

من و آغوش تو

پدر می تونه از پشش بریاد ..

-صلاحیتش رو نداره ...

پوزخندی زد و از جا برخاست ... به سمت میزش رفت و قوطی
فلزی را برداشت و درش را باز کرد یک نخ سیگار که از آن بیرون
کشید طاقت نیاوردم و گفتم:

- بچه خوابیده ...

بی حوصله سیگار و قوطی اش را روی میز پرت کرد و همان طور
که دستانش را در جیب هایش فرو می برد به سمت پنجره رفت و
نگاه به بیرون دوخت و آرام گفت:

-مادر ماهان بزرگترین اشتباه زندگی من بود و برای ابد من رو از
هر چی زن بیزار کرد ...

از جایم بلند شدم ... به سمتم چرخید و گفت:

- باورم نمیشه یه غریبه انقدر بتونه برای ماهان دلسوزی کنه ...

-نمی دونم مادر ماهان چی کار کرده اما تحمل رفتار شما برای منه
به قول غریبه واقعا سخت بود ...

هر چند که دوست داشتم بیشتر بدانم اما بیشتر از این درست نبود
کنجکاوی کنم نگاهش بین من و ماهان در چرخش بود که گفت:

-ماهان خیلی گریه کرد ... هنوزم قلبم به اندازه ی نوک انگشتانم

من و آغوش تو

می سوزه ...

باز قلبم به درد آمده بود .. آرام به سمت ماهان رفتم و نرم گونه اش را بوسیدم ... نمی دانم چرا اما ماهان حس و حال خوبی به من می داد ... ماهورهنوز مقابل پنجره ایستاده بود از جایم برخاستم و به سمتش رفتم و گفتم:

- هنوزم سر حرفتون هستید ؟

ابرویی بالا انداخت و سوالی نگاهم کرد ... نیشم باز شد و گفتم:
-اخراجم؟

با صدایی که کمی لحن شرمندگی در آن پدیدار بود گفت:

- برید سرکارتون خانم ...

سرم را تکان دادم و به سمت در برگشتم ...

-نفس ... نفس خانم..

بی اختیار در جایم ایستادم و به سمتش برگشتم ...

-ماهان میون گریه هاش اسمتون رو صدا زد ...

گوشه ی لب هایم بالا پریدند ... انگار که داشت کارش را توجیه می کرد ..

-نفس سحرخیز هستم...

من و آغوش تو

-خانم سحرخیز ممنونم ...

چشمکی زدم و با شیطننت جواب دادم:

- خواهش می کنم ...

وقتی از اتاق بیرون می زدم هنوز ماهور مبهوت میان اتاق ایستاده بود ...

_دوازده.

دو روزی از ماجرای ماهان گذشته بود ... پشت میزم نشسته بودم و حسابی مشغول کارم بودم ... با صدای سیس سیس زیبا سرم را بلند کردم که افسانه پقی زد زیرخنده و گفت:

- چیه امروز مثل تراکتور داری کار می کنی؟

زیبا هم ادامه حرفش را گرفت و افزود:

- دخترجون بابت این جوری کار کردن اضافه کار نمی گیری ها ...

-این نون ما رو هم آجر می کنه ...

لبی کج کردم و گفتم:

من و آغوش تو

- به جای مزاحمت یه کم کمکم کنید ...
- افسانه از پشت میز بلند شد و به سمت میزم آمد و گفت:
- من که در خدمت شما نفس بانو ...
- خودکار داخل دستم را به سمتش گرفتم و گفتم:
- بیا این ور میز ...
- دست دراز کرد تا خودکار را بگیرد اما همان لحظه تلفن روی میز زنگ خورد و افسانه با شیطننت گوشی را برداشت ... با لحنی که خنده داشت بله داد اما کم کم ابروهایش بالا پریدند و با لحنی محترمانه جواب داد:
- بله بله ... همین الان ...
- تندی گوشی را به سمت من گرفت و لب زد:
- بیا با تو کار دارن ..
- با گذاشتن گوشی کنار گوشم صدای آشنای زنی در گوشم پیچید:
- خانم سحر خیز ...
- آرام جواب دادم :
- بله خودم هستم ...

من و آغوش تو

-لطفا تا چند دقیقه دیگه دفتر آقای رئیس باشید ...

ابروهایم بی اختیار بالا پریدند

-رئیس؟!

-بله آقای بزرگ نیا شخصا شما رو احضار کردن ..

وبی هیچ حرف دیگری تماس را قطع کرد ... از جایم بلند شدم و پرسیدم:

- آقای رئیس احضارم کردن ...

و با دیدن چهره های متعجب هر دو بلند و صدا دار زدم زیر خنده ...

-وا چتونه شما دوتا ؟

هر دو با هم شانه بالا انداختند و من دستی به مقنعه کج و کوله ام کشیدم و گفتم:

- بچه ها اگه برنگشتما ...

زیبا میان حرفم پرید و گفتم:

- وای نفس فکر کنم چشم ماهور خان تو رو گرفته باشه ...

افسانه نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و سپس رو به من کرد:

من و آغوش تو

- یعنی چی کارت داره ؟

بی حوصله شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- چه می دونم تا چند دقیقه دیگه معلوم میشه ...

با اجازه خانم منشی تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم ... درست مثل همان روز مقابل پنجره ایستاده و نگاه خیره اش را به بیرون دوخته بود مثل دفعه پیش کت و شلوار برازنده و خوش دوخت طوسی رنگی به تن داشت که نشان از برند معروف آن می داد ... برخلاف سری قبل آرام و بدون هیجان ایستاده بودم که به طرفم برگشت ... دستان قفل شده ی پشت کمرش را از هم باز کرد و نگاهی را تیز و برنده به من دوخت از نگاه سرد و سختش نمی توانستم پی به درونش ببرم ... این مرد عجیب درون عمیقی داشت و نمی شد به راحتی از روی چهره اش چیزی خواند ...

صدای سلام کردنم اتاق خالی را پر کرد ... از آن ور میز آرام به سمت من آمد و خیره در چشمان من و از لای دندان های کلیده شده اش غرید:

- خانم ... من خیلی گوشام درازه ... نه ؟

متحیر نگاهش کردم .. از چه حرف می زد؟ منظورش را نمی فهمیدم ... با قدم هایی آهسته دورم شروع به چرخیدن کرد و

من و آغوش تو

پشت سرم ایستاد و از کنار گوشتم پیچ زد:

- باورم نمیشه ... یه نقشه ساده و زنانه ...

بی صبر پرسیدم:

- از چی حرف می زنید؟

پوزخندی صدادار زد و گفت:

- تموم کن این بازی کثیف رو ..

نفس در سینه ام حبس شد و به سمتش چرخیدم چشمانش سرخ
سرخ شده بود و خشم از تمام وجنات صورتش پدیدار بود ... لب به
دندان گرفتم و با صدایی خفه اما خونسرد گفتم:

- من هنوزم نفهمیدم از چی حرف می زنید...

نفس گرم و سوزانش را توی صورتم خالی کرد و گفت:

- دختر آقای سحرخیز کارخونه دار بزرگ توی شرکت من چی کار می
کنه ؟!

...13

من و آغوش تو

ابروهایم درهم فرو رفت و با لحنی طلبکار پرسیدم :

- چه ربطی داره؟

با فریاد جواب داد طوری که بی اختیار از جا پریدم:

- به نظرتون باور پذیره؟

-چی باور پذیره ؟

-این که شما خودتون صاحب این همه ثروتید... دختره یه کارخونه دار بزرگ ... هه... اونوقت الان دارید تو یه شرکت درجه دو کار می کنید...

مصرانه جواب دادم:

-یعنی چی ... من که نمی فهمم چیش مشکلی داره؟

-خانم شما فکر کردید من خرم ؟ ارتباطتون با مهناز چیه؟

این بار چشمانم درشت شد و هاج و واج پرسیدم:

- مهناز دیگه کیه ؟

نگاه سردش را طوری به صورتم دوخته بود که تصور می کردم مهناز نامی را می شناسم و خودم خبر ندارم ... دیگر داشتم کم کم عصبانی می شدم ... نمی فهمیدم منظورش چیست؟ ثروت پدرم چه ربطی به مهناز نامی داشت و حضور من در شرکت ... اصلا او

من و آغوش تو

از کجا فهمیده بود من چه کسی هستم ؟ ...

انگار نگاهم را خواند که با حرص پشتش را به میز بزرگ تکیه داد و انگشتانش را چفت لبه ی میز کرد و گفت:

-منتظرم...

-من مهناز نمی شناسم ...

چشمانش شعله ی آتش بود... فکر این که دارم مسخره اش می کنم را در چشمانش خواندم ... اصلا برای من مهم نبود او چرا انقدر حرص می خورد ... از میان دندان های کلید شده اش غرید :

- مهناز مادر ماهانه...

این بار ابروهای من از تعجب و حیرت بیش از حد بالا پرید ...

-چی؟!

-اونم دختره یکی از ثروتمند ترین آدمای این شهره...

آه خدای من ... تمام منظورش را فهمیدم ...

-یعنی شما فکر می کنید من با نقشه اومدم تو این شرکت ؟ اون وقت با نقشه خواستم به شما و پسرتون نزدیک بشم و در آخر هم اونو از شما بدزدم و ببرمش برای دوستم مهناز نامی که نمی شناسمش ؟

من و آغوش تو

نیشخند صدا داری زد و جلو آمد .. نگاه در نگاهم دوخت و گفت:

- خوب متوجه منظورم شدید ...

-شاید من دختر یکی از ادمای ثروتمند این شهر باشم اما دوستی به اسم مهناز ندارم...

-اما تحقیقات من چیز دیگه ای رو نشون می ده ...

کفری نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- فکر می کنم اشتباه گرفتید آقا ...

-و اگه بهتون ثابت کنم چی؟

-باشه اثباتش مصادف با اخراجم برای همیشه ...

نگاه شرورانه ای تحویلم داد و گفت:

-اوکی ... فقط موندم چرا انقدر روتون زیاده و کم نمیارید ...

-از بابت چیزی که مطمئنم چرا باید کم بیارم...

به سمت میزش رفت و پوشه ای را مقابلم گرفت ... دست جلو بردم و پوشه را گرفتم و بلافاصله بازش کردم .. برای خودم هم مهم بود که ببینم چه مدرکی دارد ... اما با دیدن عکس میان پوشه نفس در سینه ام حبس شد و نگاه خشک شده ام را بالا کشیدم و به چشمان ماهور بزرگ نیا دوختم ...

پله ها را تند تند بالا می رفتم که با صدای مادر به عقب برگشتم :

- نفس مادر چی شده؟

-هیچی ماما جان ... تنهام بذارید لطفا ...

مادر از همان پایین پله ها خود را عقب کشید و من پیچ پله های چوبی را رد کردم ... نفسم بالا نمی آمد .. وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم ... درد بدی را در ناحیه قلبم احساس می کردم ..هنوز هم باورم نمی شد که چه طور پوشه را میان اتاق رها کرده بودم و از اتاق ماهور بیرون زده بودم ...

.14

صدای نه گفتن های پی در پی ام اتاق را پر کرده بود ... درست مثل دیوانه ای زنجیری افسار پاره کرده بودم ... گوی شیشه ای کنار تختم را برداشتم و به آینه قدی مقابلم تخطم کوبیدم ... آینه با صدای وحشتناکی به هزار تکه شد اما من آرام نگرفته بودم ... هر چی مقابل دستم بود با شدت به در و دیوار می کوبیدم و فریاد می زدم:

من و آغوش تو

- لعنتی ... لعنتی...

صدای مادرم از پشت در بلند شد:

- نفس مادر چی شده ؟ ... مامان جان لطفا در رو باز کن ...

و دستگیره را با شدت بالا و پایین می کرد ..

-لعنت به این زندگی ... چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ ... آخه چرا؟...

-مامان جان تو رو خدا در رو باز کن .. من دارم سخته می کنم ...
آخه چی شده مادر ؟

با صدای عاجزانه اش بی اختیار در جایم ایستادم .. خیس عرق شده بودم و نفس نفس می زدم ... نگاهم در اتاق چرخید ... انگار زلزله ای هشت ریشتری آمده و زمین و زمان را به هم ریخته بود ...
صدای مادرم گریان بلند شد:

- جان مامان در رو باز کن ...

بی اختیار به سمت در رفتم و کلید را چرخاندم ... با ورود مادرم انگار تتمه ی انرژی ام را از دست دادم و همان جا کنار تختم که حالا کاملا به هم ریخته شده بود نشستم و زار زدم ... شانه هایم می لرزید و نفسم از حق هق هایم بالا نمی آمد ... مادر نالید:

- چی شده نفس ؟ جون به سر شدم دختر؟

من و آغوش تو

درد تمام وجودم را پر کرده بود ... انگار نه انگار که می خواستم قوی باشم ... انگار نه انگار که این همه تلاش کرده بودم که تا از آن همه خاطرات زشت و پلید فرار کنم .. دیدن آن عکس لعنتی تمام وجودم را به هم ریخته بود ... و من متنفر و فراری از گذشته ی نه چندان خوشایندم حق زدم:

- آخه من چه قدر بدبختم مامان ...

مهناز کابوس های من کجا سر از زندگی ماهان درآورده بود؟ ... اص لا این چه سرنوشتی بود؟ ... حالا که من بعد از سال ها کمی به آرامش رسیده بود چرا باید این جور بی رحمانه دوباره همه چیز خراب می شد ... انگار نقطه ی عطف زندگی من شده بود جایی برای پایان آن! ... مادرم شانه هایم را با آرامش مالید و گفت:

- آخه یه کلام بگو ببینم چی شده این جور به هم ریختی دختر؟

چه می توانستم بگویم؟ ... لب هایم به هم دوخته شده بود ... دلم نمی خواست به آن روزهای وحشتناک برگردم ... سر در گریبان مادر فرو بردم و زار زدم...

با چهره ای افسرده وارد اتاق کارم شدم .. مطمئن نبودم هنوز هم اجازه دارم در آن جا کار کنم یا نه ؟ اما باز هم دل کندن از محیط کاری که عمیقا دوشش داشتم برایم سخت و دشوار بود ... افسانه

من و آغوش تو

به محض دیدنم از جا پرید و با هیجان گفت:

- وای نفس تو کجایی دختر؟

زیبا هم زونکن میان انگشتانش را روی میزرها کرد و طوری به طرفم دوید و محکم بغلم کرد که خجالت کشیدم...

- الهی قربونت برم چرا تلفنتو جواب نمی دی ...

افسانه در ادامه پرسید:

- آخه اون چه حالی بود اون روز تو رفتی ... بعدشم نمی گی ما نگران میشیم ...

دو روز گذشته را با داغان ترین حال ممکن گذرانده بودم ... مادرم نگران بود و پدرم تنها خدمتی که می توانست به من بکند سکوت سنگینش بود . کلافه از پرسش های پی در پی زیبا و افسانه به سمت میزم رفتم و گفتم:

- ببخشید بچه ها اما واقعا حالم خوب نبود ...

زیبا تندی گفت:

- فدای سرت همین که برگشتی خیلی خوبه ..

اشک به چشمانم دوید و زمزمه وار گفتم:

- اما دیگه نمی تونم این جا کار کنم ...

من و آغوش تو

هر دو با هم چنان فریاد کشیدند:

- چیییییییییی؟

باید حقیقت را به آن ها می گفتم ... شرمنده از آن همه دروغ هایی که به هم بافته بودم سرم را پایین انداختم و گفتم:

- بچه ها یه حرفایی هست که باید قبل رفتنم بهتون بگم ...

زیبا غصه دار نزدیکم شد و گفت:

- وای نفس جون تو رو خدا دق مون نده ... آخه چی شده ؟

-من .. من .. هر چی از خانواده ام بهتون گفتم دروغ بود ...

افسانه هینی کشید و نامم را صدا زد:

-نفس!

-به خدا نمی خواستم دروغ بگم ... فقط دلم می خواست مثل شماها باشم ... باهام راحت باشین ... نه این که بخوایین با یه دید دیگه بهم نگاه کنین ...

زیبا با هیجان پرسید:

- یعنی بابات کارگر نیست؟ یعنی به خاطر این که هشتش گرو نهشه نمی خواد تو رو به زور بده به پسرعموی پولدارت؟ نفس سرکاریم دیگه ..

من و آغوش تو

نگاه شرمنده ام را پایین انداختم و سرم را به طرفین تکان دادم ...
دلم می خواست حالا که دارم از شرکت خدا حافظی می کنم
دوستی هر دوی آن ها را حفظ کنم ... اما خب باید حقیقت را فاش
می کردم و این واقعا برایم سخت بود ... و مسلما هر دوی آن ها را
شوکه می کرد .. صدای افسانه بلند شد:

- نفس ما حرفاتو باور کردیم ... اما تو با یه مشت اراجیف
سرکارمون گذشتی ... باورم نمیشه ...

و همان طور که نفسش را محکم و حرصی بیرون می داد ، به حالت
قهرگونه به سمت میزش رفت ... حق می دادم ... من گولشان زده
بودم ... به خاطر حرف های من چه قدر غصه می خوردند و
ناراحتی می کردند ... شاید اگر من هم جای آن ها بودم همین طور
رفتار می کردم ... بی اختیار به گریه افتادم .. تنها کاری که این دو
روز کرده بودم .. زیبا به سمتم آمد و شانه هایم را گرفت و با
عصبانیت به افسانه گفت:

- نمی بینی حالشو ... برای تو چه فرقی داره ؟ اگه همه ی اون
بدبختیا دروغ باشه بهتره یا راست ؟ اون دوستمون افسانه !

از میان حق هایم نالیدم:

- من خیلی احمق بودم .. فکر می کردم می تونم از همه چی فرار

من و آغوش تو

کنم ... اما نشد ... به خدا نمی خواستم ناراحتتون کنم ... من خیلی دوستتون دارم ...

زیبا محکم تر مرا به خود فشرد و گفت:

- نمی دونم چرا این کارو کردی اما مطمئنم دلایل خودتو داشتی...

و باز افسانه را تاکیدي صدا زد ... صدای خشک افسانه بلند شد:

- چی می گی تو همش ؟ منو باش چه قدر واسه خانم حرص خوردم ...

زیبا با مهربانی او را مخاطب قرار داد:

-ای بابا افسانه جون دوست داشتی اون به قول خودت چرت و پرتا واقعی باشه ؟ یعنی دوست داشتی نفس غرق مشکلات باشه ؟ ... بابا الان باید خوشحال بشیم همش دروغ بوده ... من که کلی ذوق کردم ... فکر کن انگاری نفس تو قرعه کشی بانک برده و یه شبه پولدار شده ...

افسانه غریب:

- واقعا که ... یعنی من از پولدار بودن خونواده اش ناراحتم ؟ نه خانم من ناراحتم چون احساس می کنم ... احساس می کنم ...

و بلند و محکم زیر گریه زد ... حالا این من و زیبا بودیم که به سمت او دویدیم ... دستانم را دور شانه هایش قفل کردم :

من و آغوش تو

- ببخشید ... معذرت می خوام ... به خدا قصدم توهین به شماها نبود ... به خدا فقط می خواستم منو از خودتون بدونید ... به خدا خسته شدم تا هر جا می رفتم اسم بابام می اومد و وضع مالی خوبش همه بهم کرنش می کردن ... من .. من خود واقعیتونو می خواستم ... می خواستم یه بارم که شده طعم دوستی واقعی رو بچشم ...

زیبا "الهی عزیزمی" گفت و دست باز کرد و هردوی ما را به آغوش کشید حالا هر سه در آغوش یک دیگر زار می زدیم ...

وسایلم را جمع کرده بودم ... حالا هر دو غم زده نگاهم می کردند که افسانه با لحنی غمگین پرسید:

- یعنی راهی نداره ؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- بهتره برم ... دوست داشتم بمونم اما با مسئله ای که پیش اومده موندم دیگه اشتباهست ..

چیزی از آن عکس و زخم های دلم نگفته بودم .. اما تاجایی که قابل گفتن بود را تعریف کرده بودم ... و حالا باید می رفتم تا آخرین حرف هایم را با ماهور بزرگ نیا بزنم و برای همیشه شرکت را ترک کنم ...

من و آغوش تو

زیبا به لحنی شوخ گفت:

-شماره مونو داری دیگه ؟ یه وقتایی یاد ما هم بیفت
دختر پولداره ...

و محکم بغلم کردو باز به گریه افتاد ... درست بود که مدت زمان
زیادی از دوستی مان نمی گذشت اما انس و الفتی که با هم پیدا
کرده بودیم واقعا عمیق بود و من دوستش داشتم ... من همین
دوستی های ساده و بی ریا را بیشتر دوست داشتم ... به همین
دلیل هم بود که دلم نمی خواست کسی از هویت واقعی من با
خبرشود اما حضور ناباورانه ی زنی که کابوس زندگی من بود در
زندگی ماهور بزرگ نیا و ارتباطی که با هم داشتیم باعث می شد از
آن شرکت برای همیشه بیرون بروم .. بعد از خداحفظی از دوستانم
که تا دم در آسانسور همراهیم کرده بودند دکه طبقه ی دهم
را زدم ... این رویادویی سخت ترین کار من بود و در اصل آخرین
کار من در شرکت بود...

15

وارد سالن بزرگ طبقه دهم شدم ...

در اتاق ها بسته بود و طبق معمول پشت میز منشی خالی ...
نفسی عمیق کشیدم تا قبل از ورود به اتاق ماهور بزرگ نیا کمی

آرام شوم ...

بدون شک این آخرین بار بود که من پا به آن جا می گذاشتم و به همین خاطر سعی داشتم در کمال آرامش شرکت را ترک کنم ... اما قبل از رفتن حرف هایی بود که باید زده می شد تا شاید از نگاه ماهور بزرگ نیا تبرئه می شدم ...

به سمت اتاق مدیر عامل رفتم و پشت در ایستادم ... لحظه ای نگاهم به سمت میز منشی رفت و دوباره به در دوخته شد ... تقه ای به در زدم و منتظر شدم ... اما هیچ جوابی نیامد .. دستی به پیشانی ام کشیدم و خواستم در را باز کنم که با صدای تک سرفه ی مردانه ای از جا پریدم ... دستم روی دستگیره خشک شده بود و قلبم با ضربانی تند در سینه می تپید ... به عقب برگشتم .

ماهور بزرگ نیا به فاصله ی کمی پشت سرم ایستاده و با آن نگاه سرد و یخی خیره ام شده بود .. ماگ بزرگ قهوه در دستانش را به سمت دهان برد و همان طور که مقداری از آن را مزه مزه می کرد، گفت:

- فکر می کردم دیگه هرگز نمی بینمتون ...

پس هنوز هم به مجرم بودنم اطمینان داشت ... و من این جا بودم که قبل از رفتنم برای همیشه سوءتفاهم به وجود آمده را از بین ببرم ...

من و آغوش تو

نگاه حق به جانبم را که دید مودبانه گفت:

-بفرمایید...

به نوعی احساس می کردم از عصبانیت آن روز فاصله گرفته است .. به دنبالش راه افتادم و پشت سرش وارد اتاق شدم ... برایم عجیب بود ... شاید به خاطر این که ساعت آخر اداری و تنها بود ... شاید هم تیپ راحتش این را نشان می داد ... دکمه بالای یقه اش باز بود و آستین هایش را تا روی آرنج بالا زده بود . نبود منشی هم بدون شک نشان از همین قضیه داشت ... ماگ را روی میز بزرگش گذاشت و همانطور که تکیه اش را به لبه ی میز می داد جوری که بنشید پای چپ را ضربدری روی پای راست گذاشت و دست هایش را چلیپای بدنش کرد ... اما در تمام این لحظات نگاه از من نگرفت ... آرام جلو رفتم و گفتم:

-اون عکس مال گذشته ی دوری از منه که هرگز حاضر نیستم دوباره یادآوریش کنم .. اون گذشته اون قدر تلخ و زننده ست که تموم این سال ها دلم نخواسته بهش فکر کنم ... اما هرگز فکر نمی کردم چنین جایی دوباره گریبانم رو بگیره و غافلگیرم کنه ...

پوزخند بر لبانش نشست و گفت:

- اما مهناز برای دوستاش فوق العاده تر از اونی بود که بتونم حرفاتو باور کنم ...

من و آغوش تو

-پس شما هنوزم فکر می کنید من رو برای دزدیدن ماهان اجیر کرده ؟

تکیه اش را از میز گرفت و کمی نزدیک آمد ... زل چشمانم شد ...
نمی دانم چرا نمی خواست باورم کند ...

-تا نفهمم این خاطره ی تلخی که می گی چیه نمی تونم حرفاتو
باور کنم دختر خانم ...

یک قدم به عقب گذاشتم و هراسان گفتم:

- ترجیح می دم همین الان این شرکت رو ترک کنم حتی اگه به
قیمت باورنکردنتون باشه ...

چشمانش را ریز کرد و با دقت خیره ام شد و گفت:

- خیلی خوب نقش یه آدم پریشون رو بازی می کنی ... یه ادم که
بدجور ضربه خورده اما برای منی که سه سال با مهناز زیر یه سقف
زندگی کردم دیگه هیچ چیزی باور پذیر نیست ..

-وقتی از مادر ماهان حرف زدید هرگز تو مخیله ام نمی گنجید
مهناز مادرش باشه ... در هر حال من این جام که بهتون بگم ، من
دارم از شرکت می رم ... اما تجربه ای که تو این چند ماه داشتم رو
به دنیا ثروت پدرم نمی دم ... و می خوام بدونید که برای بار دوم
از کسی ضربه خوردم که یه بار زندگیم روتا مرز نابودی کشوند ...
من تازه داشتم تکه تکه های وجودیم را جمع می کردم تا بتونم یه

من و آغوش تو

نفس تازه نفس بسازم ... که کم نیاره ... که بتونه زندگی کنه ... اما
مهناز برای بار دوم و البته این دفعه ناخواسته همه چی رو خراب
کرد ...

و قدم دیگه ای به عقب برداشتم و باز ادامه دادم :

- و این که ماهان هیچی از مادرش به ارث نبرده و فکر می کنم این
تنها شانس شماست ...

یک تای ابرویش بالا رفت ... بی اختیار بغض کرده بودم ... بدنم از
حرارت بیش از حد فشاری که بر خودم وارد می کردم گر
گرفته بود ... باید می رفتم و تمامش می کردم ...

به عقب برگشتم و با گام های بلند به سمت در رفتم اما قبل از این
که دستم روی دستگیره ی در بنشیند با صدای مهور در جا خشک
شدم:

-صبر کن

16

کف پاهایم از شدت درد به ذق ذق افتاده بود و می سوخت ...
اما قادر به ایستادن نبودم ...

من و آغوش تو

انگار اگر در جایم می ایستادم دنیا هم متوقف می شد ...
حالا باران بهاری هم نم نم شروع کرده بود و به حال روحی بدم
بیشتر دامن می زد ...
صدای ماهور بم و گنگ در پس زمینه ذهنم تکرار می شد ...
-با من ازدواج کن ...
از من چه می خواست ... برای اثبات حقانیتیم با او ازدواج می
کردم؟
من می خواستم فقط از آن لعنتی دور باشم ...
نفرتی که داشتم باعث می شد به دور شدن از او فکر کنم ..
اما حالا ماهور می خواست مرا به میدان جنگ دعوت کند ...
که همدستش باشم ؟ که کمک کنم تا بتواند انتقام بگیرد ؟ هر چند
بدون شک همان قدر که من از حضور مهناز در زندگی ماهور شوکه
شده بودم او هم دست کمی نخواهد داشت ...
صدای گوشی همراهم مرا به خود آورد ... گنج و گنگ به شماره ی تا
آشنا ی روی صفحه خیره شدم ... تماس را که برقرار کردم صدایش
در گوشم پیچید:
- تا کی می خوای خیابونای شهر و گز کنی ؟

من و آغوش تو

بی اختیار به سمت خیابان چرخیدم و با دیدن اتومبیلش که در پی من بود وجودم لرزید ...

-همه تون برید به درک ...

-می تونم به یه قهوه دعوت کنم ... شرط می بندم الان خیلی بهش احتیاج داری ...

پاهای دردناکم با تمام وجود التماس می کردند .. تماس را قطع کردم و به سمت اتومبیلش راه افتادم ...چه قدر سر به راه شده بودم ...

با نشستن در فضای گرم و نرم اتومبیل بی اختیار پر شدم از حس های خوب

من از این مرد با تمام سری اش گرمای غریبی دریافت می کردم...
اتومبیل را راه انداخت و آرام زمزمه کرد:
- خسته نباشی...

اشاره اش به پیاده روی دو ساعته ام بود

-یه جورایی حرفات داره باورم می شه ... هر چند که من از اون لعنتی ضربه ی بدی خوردم ... اما دلم می خواد یه یار درست و حسابی و قوی تو تیمم باشه ... یعنی دارم تمام سعیم رو می کنم تا بیمارمت تو تیم خودم ...

من و آغوش تو

چه شوخ شده بود این ماهو بزرگ نیا !
مزاح می کرد ...دستانم را روی سینه چلیپا کردم و لب زدم :
- تیم انتقام ...
-اوهوم شما می تونی این جوری فرض کنی ...
-اما من نمی خوام تو هیچ تیمی باشم ...
- روز اول وقتی دیدمت ... وقتی اون جور با اون شجاعت وارد
دفترم شدی و اون طور به خاطر ماهان سرم داد کشیدی باورت
کردم و حالا نمی تونم این ترس توی چشمت رو باور کنم ...
به طرفش برگشتم... این مرد در سرش چه می گذشت ؟...
در این میان بی شک من طعمه دعوای زناشویی آن ها بودم ...از
طرفی نمی دانم چه بود که روح ضربه خورده ام را به قلقلک وا می
داشت ... چیزی درونم نهیب می زد ... حسی که درتمام آن ساعات
به آن فکر کرده بودم... حسی به نام انتقام...

.....17

فنجان قهوه را بر لب بردم ... بوی خوشش زیر بینی ام زد ... کمی

من و آغوش تو

حالم سرجایش آمده بود ... زیر نگاه سنگین ماهور لب زدم:

- اون وقت چه دلیلی داره که من وارد بازی شما بشم ؟

و همزمان جرعه ای از قهوه ام را نوشیدم ... زیر چشمی نگاهش کردم ... انگشتانش محکم دور دسته ی فنجان قفل شده بود ... این مرد از من چه می خواست ؟

-اگه بگم داری به ماهان کمک می کنی چی ؟

قلبم برای ماهان فشرده شد ... ماهان بیچاره .. این بچه چه گناهی داشت که باید مادر کثیفی همچون مهناز داشته باشد .. زنی که اگر اجازه می دادی شنیع ترین رفتار ها از او سر می زد ... در تمام عمرم نسبت به این زن که روزی به عنوان بهترین دوستم بود احساس تنفر نکرده بودم

-ماهان ؟

مسلمای بیشتر به خودش کمک می شد تا ماهان اما رفتارش چیز دیگری نشان می داد ... تردیدم را که دید گفت:

- و خود شما!

نگاهم را به چشمانش دوختم ...

-می دونم که نمی خواهید زن پسر عموتون بشید ...

یک تای ابرویم بالا پرید و همزمان لبخندی پر از خبثت بر لب ها ی

من و آغوش تو

اونشست ...

-تحقیقاتم کامله ... شک نکنید ...

-نمی دونم چرا نمی تونم یک کلمه از حرفاتونو باور کنم ...

-تا آخر هفته وقت دارید که به حرفام و خواسته ام فکر کنید ...
ضمنا ...

کنجکاو نگاهش کردم...

-بعد از نابودی مهناز و این که هر دومون به نتیجه ی مطلوب
رسیدیم در صلح کامل از هم جدا می شیم...

کلمات بی اختیار بر لب هایم نشست ...

-تضمین می خوام ...

-چه تضمینی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- من یه دخترم که دارم پا می دارم تو خونه ی شما ...

منظورم را به خوبی گرفت و دستش را به نشانه کافیه بالا برد و
گفت:

- کتبا ضمانت می کنم ...

من و آغوش تو

به صندلی ام تکیه زدم و نفسم را به آرامی بیرون داد ... انتقام از مهناز به همه ی این جریانات می ارزید؟ داشتم چه کار می کردم ؟ دو چیز مهم را به دست می آوردم... اول این که از دست مبین خلاص می شدم و دوم انتقام شیرینی از مهناز می گرفتم ... و این دومی بدجور به مذاقم خوش آمده بود ... با صدای کشیده شدن صندلی به عقب نگاهم را به ماهوری که سر پا شده بود دوختم ...

-تا آخر هفته وقت دارید فکراتونو بکنید ... به زودی خود مهناز برمی گرده ایران و من می خوام تا اون موقع همسر من باشید ...

نگاهی به موهای کوتاهم انداختم ... کوتاهی خاصی که دوستش داشتم ... مادر به محض دیدنم گفته بود

-: وایی موها تو چی کار کردی؟

و من تنها یک لبخند زده بودم ...لبخندی تلخ و گزنده ... نمی دانم چرا اما بلوایی عجیب در دل داشتم و دلم می خواست زودتر ذهن آشفته ام را سامان دهم ... ذهنی که در این چند روز و چند شب پر شده بود از فکر و خیال ...یک جور ترس هم زیر پوستم دویده بود .. اعتماد به ماهوری که هیچ جوهره نمی شناختمش هم سخت بود و هم ترسناک ...

در با صدا باز شد و مادر وارد اتاق شد:

من و آغوش تو

- نفسم ...

-جانم مامان ...

با چهره ای نگران جلو آمد و روی تخت نشست از مقابل آینه بلند شدم و کنارش نشستم ... نگاهش باز مثل این چند روزی دور روی موهای کوتاهم نشست ...

-اونجوری نگام نکن مامان .. خودت گفתי بهم میاد ..

لبخندی تلخ زد و گفت:

- آره بهت میاد اما آخه واسه عروس خوب نیست انقدر موهاش کوتاه باشه ...

متعجب پرسیدم:

-عروس؟

زبان روی لبش کشید و جواب داد:

-آره مادر زن عموت زنگ زد و گفت حالا که نفس سر عقل اومده و دست از کار کردن برداشته و نشسته خونه، بهتره زودتر بساط عقد و عروسی رو برپا کنیم ..امشب میان تا حرفای آخر رو بزنیم ...

دندان هایم از خشم روی هم کلید شده بود... متنفر بودم از این تصمیم گیری های بدون حضور من ... زن عمو کسی بود که دوست داشت خودش بدوزد و ببرد ... هر چند که میانه ی خوبی با من

من و آغوش تو

نداشت اما به خاطر دل مبین چیزی نمی گفت ... شاید هم فکر می کرد وقتی مبین از من سیر شود به راحتی مرا مثل دوست دخترهایش کنار می گذارد ... ترجیح می دادم زن ماهور شوم اما مبین هرگز ... انگشتانم را مشت کردم و پر از حرص گفتم:

- حرفای آخر؟

-تو رو خدا نفس ... کم لجبازی کن ... عموت گفته هر چی بخواد به نامش می زنم ...

پوزخند بر لبانم نشست و با خونسردی گفتم:

- اتفاقا قرار بود منم امشب با شما و بابا صحبت کنم ...

کنجکاو پرسید:

- راجب چی عزیزم ...

-آخر هفته یه خواستگار دارم

..18

با وجود تمام کلنجاری که با مادر رفته بودم نه او توانسته بود حریف من شود و نه من حریف او ... از زن عمویم حساب می برد و

من و آغوش تو

در عالم جاری بازی همیشه این زن عمویم بود که بر مادرم غالب بود.... مادرم با وجود این که همه جوره از زن عمو سرتر بود اما به دلایلی که من هیچ وقت سر درنیاورده بودم زیانش مقابل او کوتاه بود و رعایتش می کرد اما من بی اختیار هر بار با کوتاه آمدن مادرم از زن عمو بیشتر بدم می آمد ...

بعد دلخوری مادرم در آخر قرار شد خودم اگر می توانم پاسخ گوی همه باشم ... مادر که با ناراحتی بیرون رفت، با سردرد بدی که گریبانم را گرفته بود روی تخت دراز کشیدم و دستم به سمت گوشی رفت ...

باید با ماهور اتمام حجت می کردم .. هر چند ازدواج ما معنایی جز ازدواج های متعارف داشت اما در هر حال باید مطمئن می شدم در چه راهی قدم بر می دارم ... با شماره ای که از او داشتم تماس گرفتم ... بالاخره بعد از چند بوقی که خورد جواب داد:

- سلام ...

جوابش را دادم و بی اختیار لذت بردم از صدای محکم و جدی اش ...

مکثی کرد و حالم را پرسید:

- خوبید؟

رک و قاطع جواب دادم:

من و آغوش تو

-نه...

-اتفاقی افتاده؟

-می خوام مطمئن شم ازتون ...

-چی کار باید بکنم ...

-قراره امشب خانواده ی عموم اینا برای تموم کردن حرف ها بیان این جا ...

صدای پوفش نشان از کلافگی اش داد ...

-خب ...

- و این که من می خوام امشب حرف آخرم رو بزنم ...

-این که خیلی خوبه ...

-می خوام ازتون یه درخواست کنم ... البته در قبال کمکی که من به شما می کنم ...

بی معطلی جواب داد:

- بگید تمام سعی ام رو می کنم ..

-تنها یه چیز می تونه پدرم رو قانع کنه ...

نفسم را بیرون دادم و از حالت دراز کش خارج شدم و روی تخت

من و آغوش تو

نشستم و تکیه به دیواره بالای تخت دادم ... منتظر بود ... چطور می توانستم چنین درخواستی داشته باشم ؟ نکند فکریایی می کرد و برداشت متفاوتی ...

سکوتم باعث شد صدایش کش دار در گوشم پخش شود ...

-لطفا بگید از من چی می خواهید؟

-اومم ... نمی دونم چطور بگم ... یعنی درخواستم ممکنه شما را رو به اشتباه بندازه و یا برداشتتون...

تک سرفه ای کرد و گفت:

- من ترجیح می دم رک و راست حرفامون رو به هم بزنیم ...

حس بهتری پیدا کردم و گفتم:

- باید فیلم بازی کنیم ... یعنی چطور بگم ... اومم ...

این بار بلند خندید و گفت:

- گرفتم ... بله مسلما اگه قرار باشه پشت پا به همه چیز بزنید باید عشقی سوزان در میون باشه ... درست حدس زدم؟

بی اختیار خجالت کشیدم و جواب دادم :

- بله .. باید پدرم فکر کنه یه چیزی این وسط بینمون هست ...

بیشتر گفتنش برایم سخت بود فکر می کردم ممکن است ماهور

من و آغوش تو

برداشت خاصی کند ... کاش این پیشنهاد از جانب او بود که گفت:

-حقیقتش من جرات نکردم این رو از شما بخوام ... چون دقیقا منم همین رو می خوام ... می خوام مهناز هم فکر کنه یه چیزی بینمون هست اما خب مثل شما ترسیدم بگ...

یعنی او هم می خواست که نقش دو عاشق دلخسته را بازی کنیم؟
بی اختیار لب هایم کش آمد و زمزمه وار گفتم:

- باید کاری کنید پدرم بتونه روتون حساب کنه ... البته
راه سختیه ... چون مبین رو همه جوره ترجیح می ده ...

مطمئن و جدی جواب داد:

- این قسمت رو بسپرید دست من..

-باشه حرفی نیست ...

با قطع تماس بالش کوچک کنار دستم را برداشتم و به آغوش کشیدم ... نمی دانستم راهی که در پیش گرفتم چطور خواهد شد اما در هر حال برای من بهتر از ازدواج با مبینی بود که ذره ای علاقه به رفتن به زیر یک سقف با او را نداشتم ...

زن عمو به محض دیدنم یک تای ابرویش را بالا انداخت و مثل همیشه رک و با لحنی زننده گفت:

من و آغوش تو

- موهاتو باد برد؟

دست خودم نبود همانطور که خم می شدم تا ببوسمش کنار گوشش
زمزمه کردم:

- بدون اونام خوشگلم زن عمو...

لبخند زهرداری زد و گفت:

- بر منکرش لعنت ...

و کنارم گذشت ..مبین پشت سرش ایستاده بود و با ولع نگاهم می
کرد و عمو تنها کسی بود که با محبت خالص رصدم کرد و جلو آمد
و بعد از همسر بدزباناش مرا به آغوش کشید و کنار گوشم زمزمه
کرد:

- خوشگل عمو چطوره ؟

-ممنون عمو جون می گذره ...

مبین بعد عمو جلو آمد و دستم را گرفت و خیره در چشمانم
چاپلوسانه گفت:

- بی نهایت زیبا شدی ...

و من تنها به سری تکان داد اکتفا کردم ... مهمان ها که به پذیرایی
هدایت شدند مادرم به خدمه اجازه داد تا مشغول پذیرایی شوند ...
پدر و عمو کنار هم نشستند و عمو گفت:

من و آغوش تو

- نفس جان چه قدر با این موها عوض شدی ...
و صدای زن عمو بلند شد:
- دختره و یه موهاش ... حیف نبود تو رو خدا ...
مبین آرام مخالفت کرد:
- اما اینم به نفس میاد .. منکه دوست داشتم ...
- انگار کسی منتظر تایید او بود .. مادر جواب داد:
- والا ما هم در جریانش نبودیم منیر جون ...
دوباره زن عمو لب و لوچه ای کج و کوله کرد و گفت:
- خوبه والا یه کم بقیه رو هم ادم حساب کن بد نیست ...
- ببخشید زن عمو برای کوتاه کردن موهام باید از شما اجازه می
گرفتم؟
- لحظه ای از سوالم در جایش خشک شد و خیره نگاهم کرد اما از
آنجایی که هیچ وقت از زبان کم نمی آورد سریع به خود آمد و
جواب داد:
- نه اما بد نیست مادرتو در جریان می داشتی عزیزم ...
- و عزیزم آخر را ان قدر محکم ادا کرد که نشان از حرص درونش می

من و آغوش تو

داد ...

بی اختیار لبخند مهربانی به مادرم زدم و گفتم:

- مادرم ان قدر ا هم که فکر می کنید سخت گیر نیست ...

همزمان عمو گفت:

- حالا چرا شما نرسیده گیر دادید به موهای نفس ؟ فکر می کنم

موضوعات بهتری هم هست برای صحبت...

شروع کرد به صحبت با پدرم ...

از نگاه زه عمو آتش می بارید اما من آماده بودم تا امشب با همین

آتش همه چیز را بسوزانم ..

19

عمو با مهربانی مرا مخاطب قرار داد و گفت:

-نفس جان عمو بیا این جا پیش من بشین ...

و جای خالی کنار دستش را نشانم داد ... می دانستم که چه قدر

زنعمو از نزدیکی من به عمو بیزار است، به همین خاطر با آرامشی

وصف ناپذیر از جا بلند شدم و در کنار عمویم نشستم ... دست عمو

من و آغوش تو

که دور شانه ام حلقه شد زن عمو چشم و ابرویی آمد و پر حرص نگاه از ما گرفت و من بی اختیار لبخند پیروزمندانه ای زدم ...
عمو که متوجه حال شده بود با انگشتانش فشاری به شانه ام آورد و کنار گوشم گفت:

-بینم خوشگله فکراتو کردی ؟ عمو امروز اومده ازت جواب بگیره
ها ... نگفتی عروس عمو می شی ؟

لبی کج کردم و به سمتش چرخیدم ... با تمام وجود عمویم را دوست داشتم و مطمئن بودم این حس متقابل است نمی دانم شاید اگر مبین از خصوصیات او به ارث می برد و به گوشت تلخی زن عمو نبود جوابم صد در صد مثبت بود اما وقتی لب هایم به هم چسبید و نگاهم خیس شد عمو حالم را فهمید و گفت:

-اجبار تو کارم نیست ... دلم می خواد با رضایت زن پسرم بشی ...
اما انگار چشمات چیز دیگه ای می گه ...

پدر هم که نگاهش را به من دوخته بود با این حرف عمو صدایش زد:

-داداش؟

همزمان مبین و زن عمو هم واکنش نشان دادند ... اما عمو بی توجه به آن ها رو به من کرد و گفت:

من و آغوش تو

- می دونی که برام خیلی عزیزی ... می خوام به آخرین حرفای
مبینم گوش بدی ... با هم صحبت کنید و اگه این بارم نتونست
قانعیت کنه همین جا بحث رو برای همیشه تموم می کنیم ..
نمی توانستم قبول نکنم ... عمو آن قدر با ملاحظه حرفش را زد که
دلم نیامد رک و مستقیم بگویم نه ... نگاهم به سمت پدرم رفت ...
شانه اش را بالا انداخت و من دانستم روی حرف برادر بزرگترش
حرفی نخواهد زد و من باید این فرصت را برای آخرین بار به مبین
می دادم ... با زبان لبهای خشکم را تیز کردم و زمزمه وار گفتم:
-باشه ...

مبین لبخندی پیروزمندانه زد و با نگاه به پدرم گفت:

- عمو ... اجازه می دید ؟

ادای آدم های جنتلمن را خوب بلد بود و همین منی را که آن سوی
سکه اش را هم دیده بودم بیشتر کفری می کرد ... پدرم سری به
نشانه مثبت تکان داد و هر دو از جا بلند شدیم ...

به پیشنهاد مبین به سمت گل خانه ی پدرم رفتیم ... مخالفت نکردم
چون دلم می خواست برای آخرین بار در صلح و دوستی نظرم را
بگویم .. هر چه بود فامیل بودیم و دلم نمی خواست به خاطر
روابط ما بین دو برادر بر هم بخورد ...

من و آغوش تو

داخل گل خانه بزرگ پدرم شدیم فضای سر بسته ای که پدرم با علاقه ی زیاد در بخشی از حیاط پشتی ساخته و مهیا کرده بود تا اوقات بیکاری اش را در آن جا بگذراند ... دورتا دور پر بود از گل های زیبا و رنگارنگ بهاری و عطر خوش و دل انگیز شان فضا را عطراگین کرده بود ... مبین در کنارم متفکرانه قدم بر می داشت و من در این فکربودم که چگونه می توانم جواب منفی ام را به او حالی کنم ... از دست عمو کمی دلخور بودم که دوباره مرا در چنین موقعیتی قرار داده بود که به یک باره مبین بازویم را گرفت و به سمت خود کشید:

- نفس ...

چشمانش گرم و آتشین بودرنگ نگاهش به طرز غریبی تغییر کرده بود و از مبین دقایقی پیش فاصله گرفته بود... آب دهانم را فرو دادم و به این فکر کردم چرا به حرف او اعتماد کرده و به خلوت ترین مکان خانه آمده بودم ... آن چنان سردرگم نگاهش کردم که حسی عاشقانه گرفت و لب زد:

- من دوستت دارم نفس ... هیچ وقت نتونستم این حرف رو توی موقعیتی مناسب بهت بزنم ...

بازویم را به سختی از میان پنجه هایش بیرون کشیدم و یک قدم عقب رفتم ...

-اما من دوست داشتنم فرق داره ... چرا نمی خوای این

من و آغوش تو

رو بفهمی ... من تو رو به عنوان یه پسر عمو دوست دارم ... دوست دارم اینو بفهمی مبین ... ما نمی تونیم زیر یه سقف با هم زندگی کنیم ...

-من این دست نیافتنی بودنت رو دوست دارم ..

- نه مبین ... نه ...

دوباره فاصله را پر کرد و گفت:

- من چی کم دارم بگو ... بگو تا برم درست کنم خودمو اما نه نگو نفس ...

می دانستم دارد نقش بازی می کند .. من این پسر عموی کلاشم را می شناختم .. در دل خودم را فحش باران کردم که چرا به چنین وضعی رضایت دادم ...

حالا که عمو موقعیت را برایش جور کرده بود نمی خواست آن را از دست بدهد ...

پوزخند بر لبانم نشست و گفت:

- کدومش رو بگم ... از دوست دخترای رنگ و وارنگت یا ... یا ...

حتی نمی خواستم از چیزهایی که شنیده بودم حرفی بر زبان بیاورم .

ابروهایش در هم فرو رفت و با صدایی که لحظه به لحظه خش

من و آغوش تو

دارتر می شد گفت:

- من یه مردم ... یه مرد می تونه قبل ازدواجش هر تفریحی بکنه ..
مهم بعد تعهدشه که دست به کار اشتباه نزنه ...

بی اختیار فریاد زدم:

- کدوم آدم ابلهی همچین تزی داده ؟ این که تو هر غلطی بکنی و
بعدم خیلی راحت تموم؟

به سمتم هجوم آورد و با دستانش دور کمر چنگ انداخت و به
محکم به سمت خود کشید و گفت:

- نفس تمومش کن ... می فهمی تو مال منی .. مال من ...

با تمام وجود جیغ کشیدم:

-ولم کن ..

توی صورتم داد کشید:

-نه ولت نمی کنم.... خودت خواستی نفس ... هر چه قدر باهات
مدارا کردم نفهمیدی ...

دست و پایی دیگرم زدم و با مشت به سینه اش کوبیدم ...

-آشغال ولم کن ...

من و آغوش تو

بی توجه به حال روحی ام کنار گوشتم زمزمه کرد:

- باید کاری رو که خیلی وقت پیش تصمیمش رو داشتم انجام بدم
که این جوری جلوی من الدورم بلدورم نکنی ... تنها چیزی که زبون
شما دخترای از خود راضی رو می تونه کوتاه کنه همینیه ...

با وجود تقلا نمی توانستم از میان دستان قدرتمندش خود را نجات
دهم ... فریاد زدم . جیغ کشیدم اما جیغ هایم هم کار ساز نبود و
مبین سعی داشت مرا به ته گلخانه بکشانند ...

-ولم کن کثافت ... ذات کثیف تو خوب نشون دادی ...

با دستانم هر چه در توان داشتم بر سر و صورتش می کوبیدم اما
او با تمام قدرت در صورتم کوبید که گوشتم سوت کشید و تا چند
ثانیه منگ شدم ...

-کاری می کنم که به پام بیفتی تا بگیرمت ... تو حتی لیاقت کلفتی
مادرم رو هم نداری ... فکر کردی می دارم از زیر دست من قسر در
بری ... این کاری بود که مدت ها بهش فکر کرده بودم ...

مرا محکم به عقب هل داد که با ضرب به یکی از میزهای پر از
گلدان برخورد کردم و درد توی کمرم پیچید ... نفسم برای چند ثانیه
قطع شد و با سیلی دیگر او نقش زمین شدم. بالای سرم ایستاد و
بلند خندید و گفت:

- چه قدر خوبه یه بار هم من دارم از این جا... از این بالا نگات

من و آغوش تو

می کنم دختر خانم ...

درست مثل یک حیوان درنده و وحشی بالای سرم ایستاده و نظاره
گر عجز و ناتوانی ام شده بود ... با غرور نیشخندی زد و
انگشتانش را به سمت لباسش برد که من جیغی از ته حنجره
کشیدم که به خنده افتاد و گفت:

- اون موقع که قبول کردی با من بیای این جا، باید فکر این جاشم
می کردی...از دختر باهوشی مثل تو بعید بود ..

به زحمت جواب دادم:

- من... هر چی بود، حداقل بهت اعتماد داشتم ... اما تو ... اونم از
دست دادی ...

-دیگه مهم نیست دختر خانم .. بعد از رسیدن به هدفم این شمايید
که باید دنبال من بدوئید ...

بی اختیار پلک هایم را بستم .. خدا کجا بود که مرا نجات دهد ...
دست مبین به کمر بندش که رفت با تمام وجود خدا را صدا زدم که
همزمان شد با صدای فریاد پدرم ...

..20

من و آغوش تو

صدای سیلی محکمی که بر گوش مبین نواخته شد فضای بسته ی گلخانه را پر کرد ... نمی دانم پدرم چگونه خبردار شده بود اما از جا کنده شدم و طوری پر درد خود را به آغوشش انداختم که صدای ناله هایش را میان حق هق هایم می شنیدم نفسم به سختی بالا می آمد که پدرم فریاد زد:

- فقط از جلوی چشمم دور شو که اگه پسر برادرم نبودی الان زنده نبودی...

همزمان صدای پاهای دیگران را شنیدم و صدای فریاد عمو:

- این جا چه خبره؟ ...

سرم در آغوش پدرم مخفی بود و صدای تپش های قلبش را که به شدت زیر گوشم می کوبید می شنیدم .. صدای خشمگین عمو فریاد زنان بلند شد:

-باورم نمیشه مبین .. این بود اون همه التماس ؟

انگار او هم با دیدن حال و روز به هم ریخته ی من متوجه رفتار شنیع مبین شده بود که دوباره صدای سیلی دیگر و این بار جیغ بلند زنعمو به گوشم رسید ... حرف های نامربوطی که بر زبان می راند باعث می شد تا حال بدتری پیدا کنم و همین باعث شد پدرم با خشمی عظیم بر سرش فریاد بکشد که در جا ساکت شد و این بار بازویم محکم کشیده شد و من ترسیده و هراسان با بدنی که به

من و آغوش تو

شدت از درون می لرزید در میان آغوش پر مهر عمو قرار گرفتم ..
صدای گریه ی مادر را می شنیدم که کلماتی مقطع از گلایش خارج
می شد و زن عمویی که بی جواب نمی گذاشتش ... در عرض چند
ثانیه رابطه فامیلی بسیار صمیمی خانواده پدرم و بردارش به
دشمنی تبدیل شده بود که مسببش مبین بود ...

چشمانم نمی دید و سرم در حال دوران بود طوری که احساس می
کردم هر آن ممکن است از حال بروم ... انگشتانم که روی شقیقه ام
نشست عمو با صدایی غم زده پرسید:

- نفس جان خوبی ...

خواستم جواب دهم اما انگار دنیا دور سرم چرخید و روی دستان
عمو رها شدم ...

سه روز از آن روز تلخ و دردناک گذشته بود .. خواب نداشتم و با
هر بار چشم بستن کابوس هایم شروع می شد ... و دایم به این
فکر می کردم اگر پدرم سر نمی رسید چه اتفاقی می افتاد ... ظاهراً
جیغ آخرم کار ساز بوده که پدرم را به گلخانه کشانده بود ...

کنار پنجره ی اتاقم رو به منظره ی بیرون نشسته و به طبیعت
زیبای باغ خانه یمان چشم دوخته بودم ... نمی دانستم پدر و
عمویم با مبین چه کرده اند و برایم مهم نبود ... اصلاً دلم نمی

من و آغوش تو

خواست راجع به او و اتفاقی که بعد از این کار برایش افتاده فکر کنم ...

به طرز وحشتناکی روح دخترانه ام ضربه خورده بود و من بی اختیار با هر لمسی حتی از جانب مادرم حال بد و خرابی پیدا می کردم ... دلم نمی خواست کسی مرا در آغوش بکشد و حتی اجازه نزدیک شدن به پدرم هم نمی دادم ... بی اختیار بدنم واکنش نشان می داد و به لرزه می افتادم ... مبین دوباره مرا به قعر جهنمی برد که به تازگی از آن بیرون آمده بودم ... بعد از بلاهایی که مهناز بر سرم آورده بود و من به سختی توانسته بودم بهبود یابم این بار مبین ضربه ی سهمگین تری به من زد و کاملاً مرا از پا انداخت ...

با ورود مادر به اتاق اشک های نشسته بر گونه هایم را پاک کردم و به اوایی که به وضوح رنگ به رخ نداشت نگریستم ... با دیدن چشمان خیسم بغض کرد و گفت:

- مادرت بمیره و تو رو تو این حال نبینه ...

گلویم خشک بود و قادر به حرف زدن نبودم ... سه روزی که لب باز نکرده و سکوت تلخی را پیشه کرده بودم ... دلم حرف زدن نمی خواست ... دلم می خواست با زمین و زمان قهر باشم ...

-مادر چرا گوشیت رو جواب نمیدی ... دوستات نگرانت شدن ..

من و آغوش تو

یکی از دوستان کارت داشت به خونه زنگ زده بود ... مامان جان
تو رو خدا خودتو انقدر اذیت نکن .. خدا رو شکر به خیر گذشت ..

به خیر گذشته بود ؟ انگار کسی تمام وجودم را به تاراج
برده بود .. هیچ کس حال درونم را درک نمی کرد .. شکسته بودم و
حالا از من می خواستند دوباره خودم را جمع و جور کنم ... هنوز
هم جای انگشتان مبین را روی بازوها و کمرم به خوبی حس می
کردم ... لعنتی ... دوباره با یاد آوری اش بغض کردم و چانه ام
لرزید و اشک ها سرازیر شد .. مادر هم لبه ی پنجره نشست و این بار
با تمام ممانعتم مرا محکم به آغوش کشید و کنار گوشم شروع به
زمزمه های آرامش بخش کرد ...

بالاخره با اصرارهای مادر گوشی ام را که شارژ باطری اش تمام
شده بود روشن کردم... و با سیلی از پیام ها که نیمی از آن ها
متعلق به ماهور بزرگ نیا بود مواجه شدم ... حسابی نگران شده
بود ...

-نفس خانم چرا گوشیتون رو جواب نمی دید ؟...

-نفس خانم اتفاقی افتاده ؟...

-نفس خانم میشه یه تماس با من بگیرید ؟ ...

و پیام های زیبا ..

من و آغوش تو

-نفس کجایی تو ؟ چرا به گوشیت جواب نمی دی دختر ... بزرگ نیا اومده بود سراغتو از ما می گرفت ...

-نفس چی شده ؟ تو رو خدا گوشیتو جواب بده دختر ... بازم بزرگ نیا اومد ..

-نفس خوبی ؟ دختر از نگرانی مردیم ...

-الهی بگردم دلم طاقت نیاورد زنگ زدم خونه اتون مادرت گفت یه کم مریض احوالی .. بابا این بزرگ نیا دیوونه شده ...

-نفس راستش رو بگو چیزی بین تو و ماهور هست ؟ این پسر بدجور دیوونه شده .. یه زنگ بهش بزن ...

پوزخندی بر لبانم نشست و با خود فکر کردم هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیرد ... ماهور بزرگ نیا هم به جز منافع خودش به چیز دیگری فکر نمی کرد و این برایم به شدت آزار دهنده بود ...

21

-بهتره همدیگه رو ببینیم ... من متوجه نمی شم چرا نظرتون یه دفعه

من و آغوش تو

180 درجه تغییر کرده ...

لب به دندان گرفتم و گفتم:

-اما من حرف آخرم رو زدمبهتره یه کیس مناسب تر پیدا کنید ...

-نفس خانم ما با هم حرف زدیم ... مهناز ماه دیگه برمی گرده و من بهتر از شما برای این کار سراغ ندارم ...

مرا می خواست دست مایه آزار همسرش کند؟ ...نفسم را آرام بیرون دادم و زمزمه وار گفتم:

-اما من فکر می کنم حق این رو داشته باشم که نظرم رو تغییر بدم ...

-بذارید یه بار دیگه حضوری با هم صحبت کنیم ... من نمی دونم چی پیش اومده که انقدر ناراحتید؟

بی توجه به آخرین کلامش تماس را قطع کردم ... دلم نمی خواست وسیله ای باشم برای آزار دادن کسی ... حتی اگر آن کس بدترین دشمنم باشد ... مبین چنان ضربه ای به روحم زده بود که احساس فروپاشی می کردم ... امگار هر تکه از وجودم جایی افتاده بود و تکه تکه شده بودم

کاش می شد بروم و جایی در دوردست ها گم و گور شوم...به این

من و آغوش تو

چند روز فکر کردم که فقط با کابوس گذشته بود و من بالاخره توانسته بودم خودم را قانع کنم که پیشنهاد ماهور را تمام شده تلقی کنم ... وقتی تماس گرفته و نظرم را داده بودم برای دقایقی سکوت کرده بود ... می دانستم روی من و کمک حساب کرده اما هر چه فکر می کردم بیشتر از قبل مطمئن می شدم ... صدای پیامی که به گوشی ام آمد توجه ام را جلب کرد ... پیامی از ماهور ...
-خواهش می کنم .. باید حتما ببینمتون ..

لبم را محکم به دندان گرفتم و زیر لب زمزمه کردم :
-نه ...

پیامی دیگر آمد...

-به خاطر ماهان به حرفام گوش کنید ...

نقطه ضعفم را پیدا کرده بود .. این مرد بیش از حد زرنگ بود ...

-دارید شورشو در میارید .. ماهان رو وسیله نکنید ...

تند تند تایپ کردم و فرستادم .. به دقیقه نکشید پیام دیگری آمد:

-من بچه م رو وسیله نمی کنم... پس شک نکنید که دلیلم قانع کننده ست ...

-من اگه نخوام کمک کنم کی رو باید ببینم؟

من و آغوش تو

گوشی ام زنگ خورد و اینبار مجبور به جواب شدم ...

-من رو ببینید ... دلم نمی خواد این حرف رو بزنم اما ظاهرا همه زن ها به نوعی خصلت دبه کردن رو دارن ... نمی دونم چطور تونستید از اون ازدواج اجباری خلاص بشید اما کاش یه کم هم به حرفی که زدید پایبند می شدید و درک می کردید این معامله دو طرفه بود ...

-من دبه نکردم ... فقط نمی تونم وارد این بازی بشم ... من حالم خوش نیست ...

به بدترین و شنیع ترین حالت ممکن از دست ازدواج با مبین خلاص شده بودم ... ماهور چه می دانست من چه حالی داشتم ؟ حالم خراب بود و بیشتر از آن قادر به حرف زدن نبودم ... تنها به باشه ای اکتفا کردم ...

نفسش را پر صدا بیرون داد .. بالاخره تلاشش برای قانع کردن من ثمر بخش بود ...

-آدرس رو براتون پیامک می کنم ...

با قطع تماس بی رمق روی تخت رها شدم ... بی اختیار مثل چند روز گذشته صدای زن عمو در گوشم فریاد کشید ...

"دیگه هر کی ندونه ما که از خیلی چیزا خبر داریم ... نذارید دهنم بازبشه ..."

من و آغوش تو

و فریادی که برای اولین بار پدرم بر سرش کشیده بود ... نمی دانم چرا این کلمات روز به روز بیشتر برایم پر رنگ تر می شد .. زن عمو از چه چیزی حرف می زد ؟ چیزی بود که من خبر نداشتم و تمام مدت پدر و مادرم از من مخفی می کردند ؟ ... بخصوص که انگار این حرف ها به نوعی تهدید حساب می شد ... نمی دانم چه بود که مادرم همیشه سکوت می کرد و پدرم جلوی زبان تند و تیز زن عمو کم می آورد و تنها کسی که به طرز عجیبی زن عمو از آن حساب می برد عمویم بود ... اما هر چه بیشتر فکر می کردم موضوعی بود که به من ربط داشت ... حالا که بیشتر به همه چیز فکر می کردم حتی مبین هم حساب شده نزدیک من شده بود ... اما هر چه می جستیم کمتر می یافتیم

.....22

انگشتانش را طوری دور فنجان قهوه حلقه کرده بود که به سفیدی می زد ... به دیدن گوشه ی لبم که هنوز کمی زخم و بود و کبودی کم رنگی که هنوز بعد از چند روز اثرش روی گونه ام باقی مانده بود خشمگین پرسید:

-پدرت دست روت بلند کرده؟

نگاهم را بالا کشیدم و سرم را تکان دادم ... ناباورانه نگاهم کرد و

من و آغوش تو

من زمزمه کردم:

- ضرب دست کسیه که قرار بود یه روزی زنش بشم ...

-چی شده ؟ چطور جرات کرده تو جمع خانواده ت دست به همچین کاری بکنه ؟

پوزخندی زدم ...

-بهش اعتماد کردم ... قرار بود حرفای اخر رو بزنیم ... وقتی تنها شدیم قصد ... قصد ...

گفتن ادامه اش برایم سخت بود ... بی اختیار چانه ام لرزید ...
ماهور فنجانی را که بلند کرده و نزدیک دهان برده بود با صدا سر جایش برگرداند ...

-این پسر عموی الدنگت این جوری می خواست راضیت کنه ؟

نگاهم را به بیرون دوختم و نفسی عمیق کشیدم .. دلم نمی خواست اشک هایم را ببیند ...

-نفس!

آن قدر محکم و خاص صدایم زده بود که بی اراده سر به سمتش چرخاندم ...

-حالا تو هم زخم خورده ای ... بیا به هم کمک کنیم ...

من و آغوش تو

صدایم لرزید..

-قرار بود از دلیل خودتون برام بگید ...

-اوکی ... من یه پسر دارم ... ماهان ... می شناسیش ...

منظورش را از این معرفی متوجه نمی شدم ... نگاهی را به
چشمانم دوخت ...

-یه مادر می خواد .. یه مادر که ببیندش ... دوستش داشته باشه ..
می خوام ازت درخواست کنم ... نه به خاطر نفرت از مهناز به
خاطر عشق به اون بچه باهام ازدواج کن ...

باورم نمی شد ... ماهور این بار از در دیگری برای وارد کردن من به
این بازی وارد شده بود ... از جا بلند شدم ... از جا پرید و گفت:

- بشین خواهش می کنم ...

با تمام خشمم محکم غریدم:

- یه بار ... یه بار دیگه هم بهتون گفته بودم اون بچه رو وسیله
نکنید ...

چشمان نافذش برای لحظاتی رنگی از خواهش گرفت:

- دروغ نیست ... نمی دونم با اون بچه چه کردی که
عاشقت شده ... دوست داره و می خواد که تو مادرش بشی ... نمی

من و آغوش تو

دونم شاید خودخواهی باشه ... شاید بخوای عاشق بشی و ازدواج کنی شاید زن یه مرد که قبلا زن داشته و بچه داره شدن چیزی باشه که نخوای ... اما در حال حاضر تنها کسی هستی که می تونی بهمون کمک کنی ...

انگشتانش را مشت کرد و مقابل دهان گرفت .. من که می دانستم بیشتر از همه نفع خودش مهم است ... حالا این وسط شاید درصدی هم به ماهان فکر می کرد اما شک نداشتم به یک ماه دیگر فکر می کرد که قرار بود مهناز بیاید ...

-باید فکر کنم ...

- نه ...

-چی نه؟

-یعنی میشه یه کم زودتر ... یه جورایی دلم می خواد وقتی ...

-بله ... وقتی مهناز خانم میاد من تو خونه ی شما باشم ...

سرش را پایین انداخت ... نمی دانم چرا ؟ اما دهان باز کردم و گفتم:

- باشه .. پنج شنبه تشریف بیارید ... اما من دیگه هیچ کمکی نمی کنم ... خودتون باید به تنهایی رضایت پدرم رو جلب کنید ..

لحظه ای گیج و منگ نگاهم کرد و پرسید:- یعنی قبول کردید ؟

من و آغوش تو

-نمی دونم ... پدرم راضی بشن ...

می دانستم کنار ماهان بودن حال خرابم را بهتر خواهد کرد ... آن کودک پر بود از انرژی و من حالا به دلیل ازدواجم فکر می کردم ... عشق به یک کودک !

...23

پدرم که اجازه داد وارد اتاقش شدم ... به محض دیدنم از جایش بلند شد و به طرفم آمد ... با حالی بهتر از روزهای قبل در آغوشش فرو رفتم و اجازه دادم تا گرمای وجود پدرانۀ اش تن خسته ام را در بگیرد ... کنار گوشم زمزمه کرد:

-خدا رو شکر که بهتر می بینمت ..

بی اختیار بغض کردم اما اجازه ندادم اشکی جاری شود ... باید به زندگی ادامه می دادم و همین کافی بود دوباره افسارش را در دست بگیرم ... من ذاتا ادم ضعیفی نبودم وگرنه پیش تر از این ها نابود می شدم ... ضربه می خوردم ، درد می کشیدم اما سعی می کردم دوباره سر پا شوم ... دستان پدرم دور شانه هایم حلقه شد و گفت:

- بیا ببینم ... باید یه کم با هم حرف بزنیم ..

من و آغوش تو

دستم را بالا بردم و گفتم:

- اگه راجع به اونه ... لطفا بابا ...

حتی نمی خواستم نام مبین را بر زبان بیاورم ... و پدرم که درک با لایی داشت نگاهی دقیق به صورتم انداخت و گفت:

- نه بابا جان ...

با خیالی اسوده نشستم و پدرم پیش را از روی میز برداشت و روی مبل مقابلم نشست و همزمان با روشن کردن آن گفت:

- به مادرت گفته بودی خواستگار داری .. این جور که معلومه خودتم بی میل نبودی که حرفش رو به مادرت زدی ...

آرامش پدرم فوق العاده بود و من این فرصت خوب را از دست نمی دادم .. عاارغم آن که به ماهور گفته بودم باید به تنهایی سعی اش را کند اما می دانستم پدرم تا از رضایت من خبر نداشته باشد نه تنها ماهور بلکه اجازه ی نزدیکی هیچ کس را به من نمی داد ...

دستانم را دور خودم جمع کردم و به سر تکان دانی اکتفا کردم ... پدرم پک محکمی به پیش زد و گفت:

- نفس یه بار خواستم نظر من بشه و این شد ... نمی دونم شاید این بارم اشتباه می کنم اما می خوام ببینم خودت چی می خوای ..
زبان روی لب های خشکم کشیدم و گفتم:

من و آغوش تو

- مدیر عامل شرکتی که توش کار می کردم ...
- پدرم به پستی مبل تکیه زد و پا روی پا انداخت ... ظاهرا شغل ماهور قابل تامل بود ... ادامه دادم ...
- قبلا یه بار ازدواج کرده و یه پسر بچه چهار، پنج ساله داره
- نگاه پدرم و خیره چشمانم شد..
- و تو با این مسئله مشکلی نداری ...
- لب هایم لرزید و جواب دادم :
- ترجیح می رم با یه مرد ازدواج کنم تا یه نامرد ...
- اشاره مستقیمم را گرفت و گفت:
- واون بچه با کی زندگی می کنه؟
- با پدرش و من دوسش دارم ...
- باید باور کنم برای فرار از چاله توی چاه نمی افتمی ؟
- سرم را به طرفین تکان دادم ...
- با این آقای ؟
- بزرگ بزرگ نیا ملاقات می کنم .. برام جالب شد ... می خوام بدونم این آقا چی داره که تو حاضری با این شرایط زنش بشی ..

من و آغوش تو

از جایم بلند شدم .. کارم تمام شده بود و من بعد ماهور خودش
باید رضایت پدرم را می گرفت ...

-می تونی بهش اطلاع بدی ... فردا ساعت 4 بیاد دفتر ...
سری تکان دادم و پشت به او کردم تا بیرون بروم ...
-نفس ...

نیم نگاهی به سمتش انداختم که با صدایی محزون گفت:

بابا جان هر کاری می کنم که نفس شاد دوباره برگرده ...

پوزخندی بر لبانم نشست که از دیدش دور نماند و گفت:

- عموت بدجور مجازاتش کرده ... محروم شدن از چیزی که حقش
بود بدترین مجازات برای مبینه ...

به طرفش برگشتم و با چشمانی که خیس بود پرسیدم :- بابا چی
رو از من پهنون می کنید ...اون حرف های زن عمو ...

-یه مشت اراجیف ... زن عموت از جای دیگه ای می سوزه ...

-چرا باید همه بدونن جز من ...

-روزی که لازم باشه می فهمی ... روزی که بتونی کامل
درکش کنی ...

لب هایم را به هم فشردم ... حرصی چشم به چشمانش دوختم و

من و آغوش تو

لب زدم ..

-پس لطفا ... با ازدواجم مخالفت نکنید ...

پلک هایش را بست ... نفسی عمیق کشید و گفت:

-ترجیح می دم فردا اول با اون آقا حرف بزنم ...

با آن که مطمئن بودم جواب پدرم مثبت خواهد بود باز هم آشوبی در دلم برپا شده بود ... نمی دانم چرا اما ترجیح می دادم با یکی مثل ماهور ازدواج کنم و تا مردی که تنها خواهان جسمم بود .. ماهور هر چه بود با صداقت حرف دلش را زده بود .. هدفش مشخص بود و هرگز دم از عشق و عاشقی نزده بود .. من ترجیح می دادم با کسی زیر یک سقف بروم که ظاهر و باطنش یک شکل بود ... نگاهم را به ساعت روی میز دوختم و کلافه پلک بستم ... دوساعت از ملاقات پدرم با او می گذشت و هنوز خبری از جانب هیچ کدام نشده بود ...

با تقه ای که به در خورد پلک های سنگینم را باز کردم ... در باز شد و مادر با لبخند وارد اتاق شد و به محض دیدن چهره ی خواب

من و آغوش تو

آلودم به سمتم آمد و لبه تخت نشست و دست در موهای کوتاهم
فرو برد و گفت:

- خانم خانما الان چه وقته خوابه ؟

لبخندی زدم و گفتم:

- واسه آدم بیکار همیشه وقت خوابه...

-پاشو که دیگه بیدار نیستی ..

آرام در جایم نشستم ... لبخند محوی بر لبانش نشست و با صدایی
که این بار از ته گلویش خارج می شد آرام زمزمه کرد:

- نفس ...

می دانستم راضی به این وصلت نیست ... بی شک پدرم او را هم
در جریان گذاشته بود ... و اگر حرفی نزده و سکوت کرده بود به
خاطر حال پریشان این روزهایم بود ...

-تو مطمئنی مادر؟

- چی شده مامان ؟

-بابات با اون پسره ...

-اون پسره ؟

چشمانش پر از اشک شد و گفت:

من و آغوش تو

- باورم نمی شه ... نفس داری با کی لج می کنی؟ یه مرد مطلقه ی زن دار؟ اونم با یه بچه؟

-مامانم من همه حرفامو به بابا زدم .

-منم که آدم نیستم ..

-شما این، اون پسره رو ببین اگه گفتی نه منم می گم نه ...

با نوک انگشت اشکش را پاک کرد و گفت:

- من فقط می خوام بگم نباید به خاطر اون اتفاق خودت رو نابود کنی ...

-مامان بهم اعتماد داری؟

دستش را روی گونه ام گذاشت و شستش را نوازشگرانه روی پوستم کشید...

-تو عاقل ترین دختری هستی که می شناسم ...

مطمئن بودم دیگر دلیل محکمی برای ورود به زندگی ماهور دارم ...

دیگر به انتقام فکر نمی کردم ... نه مهناز و نه ماهور هیچ کدام

برایم مهم نبود ... حالا دلیل زیبایی برای انتخاب این

زندگی داشتم ... دلم می خواست صاحب پسر بچه ای شوم که با

شیرین زبانی اش دلم را برده بود ... حالا که او مرا می طلبید چرا

که نه ... من هم می خواستم زندگی کنم ... عشق را در دنیای

من و آغوش تو

ماهان می یافتم و برایش مادری می کردم ...
-زودتر از اونچه فکر می کردم داری مادر میشی ...
دلم برای ماهان ضعف رفت ... بی اختیار به مهنازی فکر کردم که
داشتم باارزش ترین موجود زندگی اش را تصاحب میکردم ...
چیزی از درونم لبخند زد ...

..24

با صدای زنگ گوشی همراهم از جا پریدم و دستم را به سمت
گوشی که لبه ی میز کنار تختم بود بردم ... خوابالود تماس را
برقرار کردم.. به امید شنیدن صدای ماهور با شنیدن صدای مبین
نفس در سینه ام بند رفت ...
-نفس ...

تمام وجودم داغ شد و گر گرفت... حس می کردم زبانم درست
مثل یک چوب خشک شده است ...
-نفس من نمی خواستم ... دیوونه شده بودم ... تو منو پس زدی ...
منو نخواستی ... یه دفعه دیووونه شدم ... نفس این کار رو با من
نکن

من و آغوش تو

نمی‌داستم از چه چیزی حرف می‌زند .. نکند از قصد ازدواجم با ماهور خبر دار شده بود ... متنفر از شنیدین صدای منحوسش تماس را قطع کردم و گوشی را روی تخت پرت کردم ... حالم از او و خواسته‌های رذیلانه‌اش به هم می‌خورد ... نفرت انگیز بود .. با تمام وجود می‌لرزیدم که دوباره گوشی ام زنگ خورد و من وحشت زده در خود می‌چاله شدم .. تمام حس‌های بد وجودم را پر کرده بود ... مبین ضربه‌ای وحشتناکی به روح و روانم زده بود و حالا هم طلب بخشش می‌کرد ... تلفن پی‌درپی زنگ می‌خورد و من دیگر یارای جواب دادن نداشتم ...

در باز شد و مادر وارد اتاق شد :

-نفس تلفنت ...

و با دیدن من در آن حال بلافاصله روی تخت نشست و نگران پرسید:

- چی شده دختر ؟ چرا این جوری می‌کنی ...

تنها کاری که توانستم انجام بدهم فرو رفتن در آغوشش بود و دست‌های مادرانه‌ای که دور شانه‌هایم گره خورد ... زنگ تلفن قطع شد و مادر کنار گوشم زمزمه کرد:

-چرا به تلفن بزرگ نیا جواب ندادی چیزی شده؟

سرم را بالا کشیدم و با نگاهی عاقل‌اندر سفیهانه به او چشم

من و آغوش تو

دو ختم ...

ماه‌ور بود؟ پس آن تلفن؟ صدای مبین؟ نه دیوانه نشده بودم ...
خودش بود ... مادر گوش‌ی را به سمتم گرفت و من با دیدن نام
ماه‌ور بزرگ‌نیا روی صفحه با دهانی باز خیره‌اش شدم ... هم‌زمان
گوشی دوباره زنگ خورد و من با دستانی لرزان تماس را برقرار
کردم ...

نگاه بزرگ‌نیای پدر تا مغز استخوانم را درنوردید ... نمی‌دانستم
چرا زیر نگاه گرم و با نفوذش که حالا دیگر مطمئن بودم ماه‌ور تمام
و کمال هر چه دارد از او به ارث برده، داشتم آب می‌شدم ... انگار
او هم متعجب بود که چطور من با داشتن چنین شرایطی، دارم
همسر پسر متاهلش می‌شوم .. ماهان را با خود نیاورده بودند و من
بی اختیار دمق شده بودم ... اما مادر و پدرش به همراه خانواده
برادر کوچکترش او را همراهی کرده بودند ... مادرش زن با
شخصیت و آرامی به نظر می‌رسید و به محض رسیدن انگار که
دنیا را به او داده باشند مرا محکم در آغوش کشیده و بوسید ...
برادر کوچکتر ماه‌ور که ضمن معرفی متوجه شدم اسمش سپهر
است بیشتر شبیه مادرش بود و چهره آرام و ملایمی داشت ... و
نافذی و گرمای چشمان ماه‌ور را نداشت و همین نشان از درون
آرامش می‌داد

من و آغوش تو

پدرم تک سرفه ای کرد و گفت:

- خیلی خوش آمدید ... باعث خوشحالی بنده ست که با چنین خانواده فرهیخته ای آشنا شدیم ...

منظورش به تحصیلات عالیہ کلیہ اعضای خانواده بود ... نمی دانم آن روز ماهر چطور او را قانع کرده بود که بی هیچ مشکلی رضایت به خواستگاری داد و صد البته که هر چه پرسیدم گفت:

-یه سری حرفای مردونه زدیم و من تونستم قانع بشم این آقا شما رو می تونه خوشبخت کنه ...

و من هنوز مانده بودیم ماهر به پدرم چه گفته بود ..دکتر بزرگ نیا در جواب پدرم گفت:

-ممنون از شما ... حقیقتا ما هنوز تو شوک این جلسه هستیم ... نمی دونم چه جوری بگم ... راستش با اتفاقی که برای زندگی قبلی ماهر افتاد یه جورایی همه مون چشم مون ترسیده .. وقتی ماهر از نیتش ما رو خبردار کرد دروغ چرا من اولش به شدت مخالفت کردم ... حتی مادرش ... اما ظاهرا این بار برخلاف اون چه فکر می کردم ماهر اشتباه نکرده و دست روی خوب کسانی گذاشته ...

پدرم لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-دکتر من هم سخت گیری های خاص خودم رو دارم اما با این وجود پسر شما تونست با حرفاش من رو قانع کنه ... ظاهرا این دو

من و آغوش تو

جوون هم ديگه رو می خوان و با شرایط هم سازگارن... و قبول کردن... به نظر شما میشه کاری کرد؟

دکتر لبخندی زد که به شدت آرام بخش بود

- پس بهتره برای آخرین بار این دوتا جوون با هم یه صحبتی داشته باشن و سنگاشون با هم وا بکنن ... تا ما هم بعدش بریم سراغ باقی ماجرا ...

لبخند بر لب ها نشست و ماهر با اجازه ای به پدرم گفت و از جا برخاست ... من هم که تا آن زمان به احترام بزرگترها سکوت کرده بودم از جا بلند شدم و نگاهم را به پدر انداختم که با سر اجازه را صادر کرد ...

چه قدر فضای این خواستگاری با مجلس قبل فرق داشت ... تک تک اعضای خانواده ماهر آدم های متشخصی به نظر می رسیدند و این نشان از طرز تفکر و تحصیلاتشان بود ...

با ورودم به اتاقی که کتابخانه پدرم محسوب میشد ماهر پشت سرم وارد شد و در را روی هم گذاشت ... با اشاره ی دستش روی مبل بزرگ مقابلش نشستم ... نگاهش را به چشمانم دوخت و با جدیت همیشگی نامم را صدا زد..

-نفس ...

نگاهم پر شد از حرف اما اجازه دادم او بگوید:

من و آغوش تو

-هنوزم فرصت داری برگردی ... بهت حق می دم اگه بخوای پشیمون بشی اما بهم قول بده اگه قبول کردی و پا به زندگی من گذاشتی نباید پشیمون بشی ... باید پا به پام بیایی ...

نمی دانم چرا انگار کسی دست روی کمرم گذاشته بود و مرا به جلو هل می داد ... اختیار کارهایم را نداشتم و پاهایم بی اذن من ، مرا به جلو می برد ... راهی بود که اگر قبول می کردم بدون شک پر بود از فراز و نشیب ... پر بود از خطر ... دست روی زندگی کسی گذاشته بودم که از صد دشمن بدتر بود برایم ... ممکن بود در این راه بارها مجبور به دیدارش می شدم و این برای منی که از او متنفر بودم کاری سخت بود و دشوار ... با تمام این ها انگار یک نیروی قدرتمند مرا به سمت این زندگی و میدان نبرد می کشاند ... بی اختیار سرم را تکان دادم که گفت:

-هر شرطی بذاری قبول می کنم

-شرط؟

-آره ... هر چیزی بخوای .. هر چیزی که بگی ...

بی اختیار پورخند بر لبانم نشست و کمی خود را جلو کشیدم ...

نگاهش را به چشمانم دوخت و مطمئن گفت:

-ماهور حرف نمی زنه اما اگه زد پاش وایمیسته ...

من و آغوش تو

خنده ام گرفت .. چرا انقدر مطمئن حرف می زد؟
-باشه من تا هر جا که بگی پا به پات همراهم اما چیزی که می
خوام رو تو زمانش بهت می گم ...
-چرا الان نمی گی ... من هر چی بخوای ...
میان کلامش پریدم و گفتم:
-نه ماهر .. الان وقتش نیست ... زمانش می فهمی و همین الان
قول بده زیر حرفت نمی زنی ..
مردد نگاهم کرد اما بالاخره دستش را بالا برد و گفت:
-اوکی ... با تمام شناختی که نسبت بهت پیدا کردم بهت قول می
دم زیر حرفم نمی زنم ...
نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم:
-معامله تمومه ... بهتره بریم ...

...24

اتومبیل آرام از روی جاده ی ماسه ای وسط ویلا جلو رفت و درست
مقابل پله ها ایستاد ... ویلای نه چندان بزرگ ماهر را از نظر
گذراندم ... در مقایسه با ویلای پدرم بسیار کوچک دیده می شد اما

من و آغوش تو

این چیزها برای من فرقی نمی کرد و من به دنبال آرامش می گشتم ... گل ها و بوته های زیادی دور تا دور را پوشانده بود و جلوه زیبایی به آن جا داده بود ...

به محض ایستادن اتومبیل نیم نگاهی به عقب انداختم ... ماهان به خوابی شیرینی فرو رفته بود... طره ای از موهای به عرق نشسته اش روی پیشانی ریخته بود... دیدن این منظره بی اختیار لبخند را بر لبان من نشانده ... صدای ماهور همزمان با خاموش کردن اتومبیل بلند شد:

-الان بیدار بشه تا خود شب آتیش می سوزونه ...

-اوهوم خوابش رو کرده دیگه ...

تمام دیشب را از پله های میان عمارت پدرم بالا رفته و از نرده های چوبی مارپیچ آن پایین سریده بود و تمام مدت ترسیده و نگرانش شده بودم ... ماهان درست مثل بچگی های من که عاشق این قسمت خانه بودم عاشق آن جا شده بود هر بار که با عصبانیت ماهور مواجه می شد به من مراجعه می کرد ...

به محض این که نگاهم را به سمت ماهور چرخاندم نگاه خیره اش را از من گرفت و گفت:

-شما برو تو ویلا من وسایل رو میارم ...

با وجود خستگی که به خاطر مهمانی شب گذشته و بلافاصله

من و آغوش تو

حرکتمان به سمت شمال داشتم، گفتم:

-در صندوق رو بزن .. منم یکی از چمدون ها رو بردارم ..

لبخند نیم بندی زد و گفت:

-نمی خواد عزیزم ... می گم سرایدار بیاره بالا .

بالاخره رضایت دادم و پیاده شدم ... ماهور هم پیاده شد و در عقب را باز کرد ... دستی به مانتوی سفیدم کشیدم... دلم نخواستہ بود لباس عروسی به تن کنم همین تیپ سفید کافی بود .. یک تل پر از گل های رز شیری رنگ روی موهای کوتاهم گذاشته بودم و آرایشی ملایم و شالی حریر ...اما همین طوری هم چندین و چندبار نگاه ماهور را روی خودم غافلگیر کرده بودم ... حتی یک بار هم در حین مهمانی طاقت نیاورده بود و کنار گوشم زمزمه کرده بود :

-باورم نمیشه اینقدر ساده بودن رو دوست داشته باشی ...

و من تنها به شانه بالا انداختنی اکتفا کرده بودم ... نیازی به اثبات نبود و ترجیح می دادم به مرور با خصوصیات اخلاقی ام آشنا شود ...من همین بودم .. با وجود بزرگ شدن در خانواده ای مرفه و تجملگرا عجیب عاشق ساده زیستی بودم ...

سرایدار که مرد تقریباً سن و سالداری بود بعد از بستن در ویلا خود را به ما رساند و شروع به چاق سلامتی کرد ... لبخندی برویش زدم... او هم با مهربانی گفت:

من و آغوش تو

-خانم جان خوب انتخابی کردی به والله ... این آقا ماهور به خدا که تکه ...

سرم را تکان دادم که در نهایت تعجب ماهور گفت:

-مشدی مگه انتخاب من بد بوده ؟

و مشدی یک نگاه به سرتاپای من انداخت و گفت:

-آقا ناراحت نشیا اما بدجور اون دفعه تو ذوقم خورد ... اما این دفعه نهایت سلیقه رو به کار بردینا ...

ماهور سری تکان داد و گفت:

-بریم که پاک آبرومونو بردی مرد ...

مشدی هم بلند خندید و گفت:

-خب عوضش این دفعه درست زدی تو خال ...

ماهور دستی به موهایش کشید و گفت:

-بیا کمک کن چمدونا رو بذاریم داخل...

مشدی هم بلافاصله به سمت صندوق عقب رفت و همزمان ماهور رو به من گفت:

-نفس در بازه شما برو داخل منم ماهانو بیارم ...

چمدانم را داخل اتاق بزرگ گذاشتم و به عقب برگشتم ... ماهور آن جا در آستانه در ایستاده بود و نگاهم می کرد ...

-به خاطر حضور ماهان و دهن قرصش مجبوریم تو یه اتاق بخوابیم ...

و شانه اش را بالا انداخت ...

بعد از آن همه اصرار و پافشاری از جانب من مبنی بر ازدواج بدون مراسم تنها به یک سفره چند روزه ی شمال رضایت داده بودم ... و حالا من بودم و ماهور و ماهانی که به قول خودش باید به خاطر حضورش هم اتاق می شدیم...

جلو رفتم و با لبخند حرص دربیاری خیره ی چشمانش شدم و گفتم:
-اوکی ... مشکلی نیست .. برای خودتون یه تشک تهیه کنید ...

نگاهش را از من نگرفت و گفت:

-تا شب یه فکری می کنم براش ...

و بلافاصله از آستانه در دور شد ... لبخند شیطننت باری زدم و به سمت کمد کوچک گوشه ی اتاق رفتم و مشغول گذاشتن وسایل شخصی ام در آن شدم ..

من و آغوش تو

صدای ماهان همزمان از طبقه ی پایین بالا می آمد...

-بابا بریم دریا؟

-فعلا نه ...

-پس می رم به نفس جون می گم ...

-نفس جون خسته ست ... اذیتش نکن ...

-نه خسته نیست ... گفت منو دوست داره ...

صدای ماهور نیامد و من فکر کردم که این بچه هم زورش به ماهور می چربد ...

صدای پاهای ماهان که با هیجان از پله ها بالا می آمد و همزمان صدایم می زد را می شنیدم ...

-نفس جون ...

جانمی گفتم و دست از کار کشیدم ... به محض ورود به اتاق به سمتم دوید و در آغوشم فرو رفت ...

-نفسی بریم دریا ؟

-باید ببینیم بابات چی میگه ...

لبی بر چید و گفت:

من و آغوش تو

-بابایی نه ...من و تو فقط ...

از خودم جدایش کردم و بازوهایش را گرفته مقابلم
نگاهش داشتم ... آن چشمان خوشرنگش را به من دوخت ... با آن
نگاه دل هر کسی را می برد و اغوا می کرد .. اما من تصمیم نداشتم
کاری کنم که بعدا ماهور را دچار مشکل کنم ...

-پدرت اگه تایید کنه با هم می ریم ... یادته که قبلا چه اتفاقی
برامون افتاد ؟

اوهومی کرد و سرش را تکان داد ...

محکم بغلش کردم و گفتم:

-بریم پایین تا ببینیم بابات چی می گه ...

هنوز نگاهش خیره بود که سوالی نگاهش کردم ...

-نفس جون خیلی خوشگلی ...

لبخندی زدم و گفتم:

- نه به خوشگلی شما آقا پسر ...

دستش را آرام جلو آورد و روی موهایم کشید و گفت:

-مثل پسرا شدی ...

من و آغوش تو

-اوهوم ... آخه با یه پسر خوشگل دوست شدم ...

ریز خندید و دندان های کوچکش را نشانم داد و ته دل من برای آن همه پاکی و صداقت کودکانه ضعف رفت ...

قبل از بیرون رفتن در مقابل آینه ایستادم ... یک جین سفید جذب به همراه بلوز یقه هفت آستین حلقه ای پوست پیازی به تن کرده بودم ... جلوی بلوزم کوتاه تر از پشت بود و مدل جالبی داشت ... آرایش ملایمی داشتم که کافی بود ... نگاهم از داخل آینه به ماهان افتاد که با محبت به من زل زده بود ... زبانم را بیرون آوردم و گفتم:

-بدو بریم پسر ...

دستش را بالا آورد و با شیطنت گفت:

-بزن قدش ..

و من همان کاری را کردم که او می خواست ...

....25

دستم را دور شانه اش انداختم و محکم به خودم چسباندمش ... سرش را در پهلویم فرو برد و با شیطنت گفت:

-نفس جون بدوییم ؟

من و آغوش تو

متحیر از این همه انرژی گفتم:

-خسته نشدی ؟ الان بابات نگرانمون میشه ها ... دیگه نمی تونیم
جلوتر بریم ... کلی از ویلا دور شدیم..

چشمان خوشرنگش را به من دوخت و گفت:

-خودش گفت پیش تو نگران نمی شه دیگه ...

ابرویی بالا انداختم و با انگشت اشاره به نوک بینی اش زدم و
گفتم:

-ای پسر شیطون... پاشو بریم ..اما برمی گردیم سمت ویلا ...

شیرین خندید و از جا بلند شد ... دستش را دراز کرد و من با گرفتن
دست کوچکش از جا برخاستم .. مسیر زیادی را از ویلا دور شده
بودیم و حالا ماهان می خواست تمام راه را دوباره بدوییم ... کم
نیاوردم و گفتم :

-از دم ساحل بریم .

و قبل از آن که چیزی بگوید کتانی هایم را در آوردم ... دلم می
خواست کف پاهایم را روی ماسه زار کنار ساحل بگذارم تا کمی از
درد نشسته بر آن ها کاسته شود ... مدت ها بود که انقدر راه نرفته
بودم و عجیب این که ماهان مرا خوب به دنبال خود کشیده بود ...
بالا و پایین پرید :

من و آغوش تو

-نفس جون منم ... منم ...

-باشه دربیار ... جوراباتم دربیار خیس نشن ... اما باید قول بدی مواظب باشی ..

چشمانش برقی از شیطنت داشت و قرار بود با او حسابی خوش بگذرانیم ... بند کوتانی ها را به هم گره زدم و در دست گرفتم و گفتم :

-بدو ببینم کی برنده میشه ...

و هر دو با هم به سمت ویلا شروع به دویدن کردیم ... ماهان خنده کنان جلو می دوید و من ترجیح می دادم طوری رفتار کنم که فکر کند برنده ی میدان است ...

-ماهان آرام بدو من دیگه نفس ندارم ...

و او از خوشی ریشه می رفت ...

به نفس نفس افتاده بودم .. در جایم ایستادم و کف دستانم را روی زانویم قرار دادم ... حالا دیگر تقریباً ویلا از همان جا دیده می شد ... می توانستم ماهر را که مقابل در ویلا ایستاده بود از همان فاصله ببینم ... ماهان با گونه های رنگ گرفته از همان فاصله صدایم زد:

-نفس جون من بردم ... من بردم ... ببین ...

من و آغوش تو

و به سمت ویلا چرخید و دوید اما نفهمیدم که چطور نقش زمین شد و صدای گریه کودکانه اش بلند شد ...

اصلا نفهمیدم چطور به سمتش دویدم که با احساس فرو رفتن یک شی تیز در پایم آه از نهادم بلند شد و کتانی ها از دستم رها شد ... نگاهی به پایم انداختم و با دیدن شیشه ی شکسته و رد خونی که از پایم جاری شده بود نفس در سینه ام حبس شد... صدای گریه ماهان بلند بود و اجازه نمی داد به درد خودم برسم ... بی توجه به دردی که کف پایم پیچید لنگ لنگان به سمتش رفتم ... باید خود را به ماهان می رساندم ... همزمان ماهور با دیدن اوضاع ما شروع به دویدن کرده بود ... به سختی کنار ماهان زانو زدم و از درد و سوزش پایم لب به دندان گرفتم اما باید قبل از هر چیزی از سلامت او آگاه می شدم ... به نظر بیشتر از اتفاقی که افتاده بود از خستگی گریه می کرد ... به محض این که کنارش نشستم در آغوشم فرو رفت ... خیس عرق بود و من پشیمان بودم از این که پا به پای کودکانه اش آمده بودم... دستم روی موهایش نرم و نوازشگرانه خزید و زمزمه وار و بی رمق از دردی که داشتم گفتم:

-ماهان جان بینمت ... گریه؟

نق زد:

-پام درد گرفته ...

من و آغوش تو

-می ذاری ببینم ؟

سرش را بالا انداخت ...

سعی کردم تن مچاله شده اش را از آغوشم بیرون بکشم که ماحور
نفس زنان بالای سرمان ایستاد و با صدایی که خش دار شده بود و
سعی در کنترلش داشت پرسید:

-چی شده ؟ ماهان بابا طوری شدی ؟

.. و با ابروهایی درهم و بی توجه به من ماهان را از میان دستان
من بیرون کشید و به آغوش کشید ...

-بابا منو ببین .. چی شدی تو ؟

وقتی ماهان جوابش را با گریه داد و سر در سینه اش فرو برد.. به
سمت من برگشت و با فریاد گفت:

-واقعا که این کارها از شما بعیده ؟

قادر به بلند شدن نبودم ... فریاد ماحور باعث شده بود بی اختیار
خشکم بزند .. او با اشاره به پاهای بدون کفش ماهان نگاه بدترو
توییخگرانه ای به من انداخت و گفت:

-آخه چی فکر کردی نفس ؟ پای برهنه دم ساحل ... این بچه بازیا
چیبه ؟

خودم هم پشیمان شده بودم اما حقم فریاد های پشت هم

من و آغوش تو

او نبود ... عصبانی که می شد روی گردنش نبض می زد و صورتش سرخ می شد ... این دومین بار بود که خشمش را می دیدم ... آن قدر عصبانی بود که متوجه پایم نشده بود و من در دل خدا را شکر کردم ... سر ماهان را که ترسیده از فریاد پدرش در خود جمع شده بود روی شانه گذاشت و با قدم های بلند از من دور شد... خیره به اوایی که مرا آن جا رها کرده بود از جا بلند شدم و از جای دردی که نبض می زد و ذق ذق می کرد لب به دندان گرفتم ...

. اصلا مرا ندیده بود او هم مثل بقیه تنها مرا برای منافع خود خواسته بود ... چیزی در قلبم فرو رفت و سوزشش تا پشت پلک هایم دوید ... سعی کردم روی پا بایستم ... کتانی هایمان کمی با فاصله اما گره خورده در هم روی شن ها افتاده بود ... قبل از هر چیزی نگاهی به پایم انداختم بریدگی زیاد نبود اما درست در ناحیه پاشنه بود و نمی توانستم پایم را روی زمین بگذارم ... به زحمت کتانی ها را برداشتم و لنگ لنگان به سمت ویلا راه افتادم ... ماهور حتی به عقب برنگشته بود تا علت دیر رفتنم را بداند ...

وارد ویلا که شدم تمام وجودم درد شده بود ... دردی که بیشتر از پایم قلبم را می فشرد ... خیس از عرق به سمت پله ها رفتم که با صدای ماهور به عقب برگشتم ... در آستانه در آشپزخانه ایستاده

من و آغوش تو

بود ...

-فکر کردم دیگه نمی خوام برگردی خونه ...

انگشتانم درهم مشت شد ... یعنی آنقدر عصبانی بود که هیچ چیز را نمی دید .. نگاه سرد و نافذش را به من دوخته بود ... نمی خواستم ضعف نشان دهم ... نمی دانم چرا چنین رفتاری را درپیش گرفته بود .. شاید هم به تلافی رفتار صبحم بود ... هر چه بود سر در نمی آوردم اما یک چیز را مطمئن بودم و می دانستم جانش در میروود برای ماهان ... اصلاً تمام این کارها را به خاطر او انجام داده بود .. حتی حضور من در زندگی اش اما ...

-ترجیح می دم الان هیچ حرفی نزنم ...

طلبکارانه به سمتم حرکت کرد و من بی اختیار به عقب لنگیدم ... انگار تازه نگاهش روی پایم نشست که لحظه ای چشمانش گشاد شد و لب هایش تکان خورد و خفه پرسید:

-چی شده؟

بغض سنگین و گره خورده ای راه نفسم را بسته بود ... سرم را تکان دادم و ماهر به سمتم پا تند کرد ... هول شده بود... خونی که از جوراب سفیدم بیرون زده بود سطح آن را رنگین کرده بود ... جلوی پایم زانو زد...

-چه اتفاقی برات افتاده؟ ... نفس یه چیزی بگو ...

من و آغوش تو

دستی را که داشت به سمت پایم می رفت را پس زدم و فریاد
گونه جواب دادم :

-به من دست نزن ...

-نفس ...

صدایم می لرزید اما ...

-ماهان؟

-خواهید .. از وقتی اومدیم فقط گریه کرد .. طول کشید آرومش
کنم ...

حالا داشت توضیح می داد؟ ... آرام گرفته بود یا دلش سوخته
بود... لب هایم به هم چسبید و تنها کاری که توانستم انجام بدهم
سر تکان دانی بود ... دلم نمی خواست آن جا باشم .. باید هر چه
زودتر خود را به حمام می رساند ... دستم روی نرده رفت .. اما قبل
از هر عکس العملی دستان ماهور دور کمرم حلقه شد و دست
دیگرش زیر زانویم نشست و از جا کنده شدم ... با حرصی که در
گلویم می جوشید غریدم :

- بذارم زمین ...

-الان وقت لجبازی نیست ... بذار به وقتش با هم حرف می زنیم ...
یکی نبود همین را به خودش بگوید ...

من و آغوش تو

-محکم نگهم دار ...

و من از ترس سقوط دستانم دور گردنش حلقه شد .. نگاهم نکرد و
با قدم های تند از پله ها بالا رفت ...

..26

با یک لنگه پا در حمام را باز کرد که همزمان گفتم:

-بذارم زمین خودم می تونم ...

-هیشش ... انقدر حرف نزن ...

و وارد حمام شد و مرا لبه وان نشانده ...

چهره اش آن قدر سرد و درهم فرو رفته بود که جرات نکردم چیزی
بگویم ... از حمام بیرون زد ... کلافه شالم را از سرم برداشتم و به
گوشه ای انداختم ... دست بردم و با دستی که به خاطر خونریزی
کمی می لرزید جوراب خونین را از پا بیرون کشیدم ... دوباره
سوزش و درد با هم در پاشنه ی پایم که تا حدودی سر شده بود راه
افتاد نگاهم روی زخمی چند سانتی اما عمیق نشست ... بریدگی
زیاد نبود اما شیشه عمیق فرو رفته بود و گوشت را پاره کرده
بود... به محض برداشتن جوراب دوباره زخم سر باز کرد و خون راه

من و آغوش تو

افتاد ... ماهور که وارد شد سعی داشتم شیر آب را باز کنم ... با عصبانیت به سمتم آمد و با دیدن خون راه گرفته روی انگشتانم توپید:

-داری چی کار می کنی ؟

-بذار پامو بشورم...

دستم را پس زد و شیر را بست و گفت:

-تو دست نزن من درستش می کنم ... آب بزنی بدتر می شه ..

سوزش پایم شروع شده بود و با ریختن مقدار زیادی بتادین روی آن بیشتر از قبل به ذق ذق افتاد ... لب به دندان گرفتم ، بی آن که نگاهم کند پرسید:

- چرا همون موقع بهم نگفتی چه اتفاقی برات افتاده ؟

دو نفس پی در پی و عمیق کشیدم ... هنوز همان بغض سنگین در گلویم گیر افتاده بود و ممکن بود با هر تلنگری بشکند ... سرش را با لا کشید و به چشمانم نگاه کرد و باز پرسید:

-خیلی درد داری ؟

سرم را به طرفین تکان دادم ...

نفسش را با صدا بیرون داد و زمزمه وار گفت:

من و آغوش تو

-بعضی موقع با کارهایی که می کنی به این که بزرگ شدی شک می کنم خانم جوان ..

و مقدار دیگری بتادین روی پایم ریخت ... سوزش بیشتر شد و نفسم را بند آورد بی اختیار پایم را عقب کشیدم که با دست آزادش پایم را نگه داشت ... دلم می خواست جیغ بکشم اما حضور ماهور آن هم با آن چهره ی طلبکارانه اجازه نمی داد .. چشمان پر از اشک شد ...

-چی بگم ...

و سرش را تکان داد و با پنبه شروع به پاک کردن بخش های سالم پایم کرد و ادامه داد:

-من می بندمش اما باید بریم یه آمپول بزنی ... ممکنه شیشه آلوده باشه ... آخه دختر من بهت چی بگم ...

تمام مدت سکوت کرده بودم و به اشتباهم فکر می کردم ... اگر همین شیشه در پای ماهان فرو می رفت چه می کردم؟ ... حالا که بیشتر فکر می کردم به ماهور بابت عصبانیتش حق می دادم .. اصلا حق داشت ... حماقت کرده و شانس آورده بودم اتفاق بد برای خودم افتاده بود ...

-اگه این اتفاق برای ماهان می افتاد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم ...

من و آغوش تو

- فکر می کنی عصبانیت اون لحظه ام واسه بچه خودم بود؟ هنوز
منو نشناختی ...

پلک زدم و این بار اجازه دادم اشک هایم سرازیر شوند ...

بلند شد و دست هایش را دوباره شست و پد استریل را باز کرد و
روی زخم گذاشت و شروع به پیچیدن باند کرد ...

- می دونستم اگه به ماهان چیزی بشه تو بیشتر از من ناراحتی می
کنی ... چون دیدم چطور دوشش داری ... اما این همه بی عقلی و
بچه بازی رو باور نداشتم ...

با انگشت شصت اشک روی گونه ام را پاک کرد و گفت:

- بهتره بریم یه چیزی بخوری .. رنگت پریده ...

لب هایم لرزید :

- معذرت می خوام ...

-منم معذرت می خوام ...

دستی به پیشانی اش کشید و موهایش را بالا داد ... خواستم از جا
بلند شوم که فرصت نداد و دوباره مرا به آغوش کشید ... این بار
نگاهش به چشمانم خیره شد و گفت:

-حتی این اشکای گوله گوله ی بی صدا هم منو به یاد دختر بچه ها

من و آغوش تو

میندازه ... دستتو بنداز دور گردنم ... قراره بریم پایین ...
نگاهش یک دور روی موهای کوتاهم نشست و سری تکان داد ...
ضعف وجودم را پر کرده بود ... بی اختیار سرم را بر سینه اش
گذاشتم ... قلبش با شدت می کوبید و هرم نفس هایش روی
موهایم می نشست و مرا در همان حالت از پله ها پایین برد ...

....27

بسته ی مسکن را برداشتم و دو قرص از خشاب آن بیرون کشیدم و
همزمان بر دهان گذاشتم و با لیوان آبی که ماهور در اختیارم
گذاشته بود بلعیدم ...

فنجان قهوه را مقابلم گذاشت و گفت :

-بخورش آرومت می کنه ...

انگشتانم را دور فتجان حلقه کردم و زمزمه وار گفتم:

-ممنون ..

می خوام یه لقمه برات بیارم ..

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و او فنجان خودش را هم روی میز
قرار داد و همان طور که روی صندلی کنار من می نشست نگاه به
چشمانم دوخت ... نگاهی که این بار در عین نافذی گرم و پر

من و آغوش تو

حرارت بود ... گوشه لبم را جویدم و گفتم:

-فکر کنم بدجور ناامیدت کردم نه ؟

گوشه ی لبش بالا رفت و جواب داد:

-با ماهان فرقی برام نداری ...

-بدجنس ... تا این حد ؟

نگاهش را روی صورتم گرداند و مثل چند روز پیش روی موهای کوتاهم ثابت شد و گفت:

-خودت چی فکر می کنی ... یه دختر ظاهرا بالغ ...

میان کلامش پریدم و پرسیدم:

-ظاهرا ؟

- هر لحظه بیشتر مطمئن می شم تو وجودت یه دختر بچه شیطون و زبل قایم شده ... وقتی اولین بار با موهای انقدر کوتاه دیدمت از چشمت شرارت می بارید ...

ریز خندیدم و فنجانم را بلند کردم و بر دهان بردم ... نگاهش با فنجان بالا آمد و روی لب هایم نشست ...

جرعه ای از قهوه اش نوشید و خیره به چشمانم گفت:

-باید یه قولی بهم بدی ...

من و آغوش تو

یک تای ابرویم بالا پرید و لبخند را بر لبان او نشانده ...

-زیاد سخت نیست ...

-تا چی باشه ...

-می خوام علاوه بر این که مراقب ماهانی ...

همزمان صدای گریه ی ماهان باعث شد کلامش را قطع کند و بلا فاصله از جا بلند شود ... من هم سعی کردم از جا برخیزم که با اشاره دستش مرا به نشستن دعوت کرد:

-بشین سرجات ... میارمش این جا ...

و از آشپزخانه بیرون دوید ... در اثر بلند شدن بی حواس درد در پاشنه ی پایم پیچیده و به ذق ذق افتاده بود ... نفسی عمیق کشیدم و پلک هایم را به اراده بستم ... صدای گریه ماهان نزدیک تر شد و من به محض ورود ماهر به آشپزخانه پسرکم را صدا زدم:

-ماهان جان ...

سرش را در گردن پدرش فرو برده بود و نق می زد ...

ماهور آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

-نفس داره صدات می زنه بابا ...

سرش را به عقب پرت کرد و من به خاطر این قهر که نمی دانستم

من و آغوش تو

از کجا نشات می گرفت ته دلم برایش ضعف رفت ...

آقا ماهان قهر کردی ؟

باز هم هقی زد و این بار ماهان کنار گوشش آرام شروع به پیچ کرد و تمی دانم چه گفت که ماهان به طرف برگشت و نگاه خیسش را به من دوخت ...

دستانم را از همان پشت میز به رویش باز کردم و گفتم:

-عشقم بیا تو بغلم دیگه ... ببین دارم غصه می خورم ...

این بار شاهد ابروهای بالا پریده ی ماهور هم بودم که به خاطر صدای بچگانه ای که در آورده بودم متحیر شده بود .. خودم هم خنده ام گرفته بود اما همین کار باعث شد از میان آغوش پدرش با لاخره به آغوش من فرو برود ... دست خودم نبود این پسر بچه بامزه طوری مرا به وجد می آورد که کارهایم بی اراده بود ... ماهان را به آغوش فشردم و ماهور رو به من کرد و گفت:

-نفس حالا که ماهان بیدار شده ، یه سر بریم درمانگاه ... یاتو باید حتما نشون بدیم ...

سر ماهان به سینه ام چسبید و با صدای دلنشینش گفت:

-بخشید نفس جونم ...

خب پس اذیت نکن نفسو ... ببین پاش چی شده بابا ...

من و آغوش تو

-اشک به چشمان ماهان دوید و دوباره به گریه افتاد ...
هیششش .. عزیز دلم ... تقصیر تو نبود که ...
و چشم غره ای به ماهور رفتم که لبانش را جلو داد و گفت:
-بهتره بریم زودتر ... بیا ماهان ... بیا بغلم

28

با وجود درد خفیفی که در پاشنه ام احساس می کردم اما حس و
حال خوبی داشتم ...

ماهان به زور ماهور از من جدا شد و گوشه ای ایستاد .. دکتر
شیفت شب نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-باید حتما یه آمپول کزاز بزنید ... براتون می نویسم ...

صدای ماهور را از بالای سرم شنیدم ...

من و آغوش تو

-لطفاً به مسکن هم بنویسید .. درد دارن ...

دکتر از بالای عینکش نگاهی به پدر و پسر انداخت و بی حرف چیزی روی برگه نسخه نوشت و گفت:

-آستینت رو بزن بالا فشارتم بگیرم...

با دیدن فشار پایینم اعلام کرد که حتماً باید سرمی هم بزنم تا حالم جا بیاید و این یعنی معطلی یک ساعت دیگر در درمانگاه .

از اتاق که خارج شدیم ماهور کنار گوشم پچ زد:

-بشینید روی همین صندلی ها تا من برم داروها رو بگیرم ...

کلافه گفتم:

من و آغوش تو

-ماهور به خدا من خوبم ... بریم خونه ...

نگاهش را جدی به چشمانم دوخت و دستوری گفت:

-اوکی بعد از زدن سرم می ریم ... بشین الان میام ...

اصلا این مرد غیر از خودش به حرف کس دیگری گوش می داد ؟
ماهان آستینم را کشید و گفت:

-نفس جونم بشینیم ..

اوهومی کردم و نشستم ... باید صبور می شدم تا به ویلا برمی
گشتیم ...

در اتومبیل را باز کردم و آرام پایین آمدم ...

من و آغوش تو

سعی می کردم پاشنه ام را روی زمین نگذارم ... ماهور پشت سرم
از اتومبیل بیرون آمد و به سمتم پا تند کرد ... دستم را مقابلش
گرفتم و گفتم:

-خودم می رم ... شما ماهان رو بیار ..

چشمان نافذش را به من دوخت و گفت:

-ماهان خوابه ... عجله ای نیست .. بهتره اول تو رو برسونم بالا ...

صدایم جیغ مانند شد :

-نه ...

اما قبل از هر عکس العملی دستان ماهور مرا از جا کند و کنار گوشم
زمزمه کرد:

من و آغوش تو

-نترس انقدرام که فکر می کردم سنگین نیستی ...

و بی آن که نگاهم کند از پله ها به سرعت بالا رفت و وارد وی
لا شد ...

من هم به رو به خیره شده بودم و بی اختیار صدای نفس هایش را
می شمردم ...

زمانی که مرا روی تخت گذاشت نفسش را محکم بیرون داد و
دستانش را به کمر زد و نگاهی به بالای تخت انداخت ... ظاهرا تا
مرا در جایم نمی خواباند بی خیال نمی شد...
کلافه گفتم:

-میشه شما بری بچه رو بیاری... دیگه اینارو می تونم ... تیر که
نخوردم ...

نگاهی به من انداخت و برای چند ثانیه کوتاه خیره چشمانم شد ...
وقتی این بار مرا مصمم دید با سر تکان دادنی از اتاق خارج شد ...

من و آغوش تو

با خروجش از اتاق بی اختیار به لحظاتی که در آغوشش بودم فکر کردم ... آغوشی که حمایت گرانه مرا در برگرفته بود... آن دستان قوی که هنوز اثرشان را روی پا و کمرم احساس می کردم و بوی عطر تنش که زیر مشامم نشسته بود ... نفس حبس شده ام را بیرون دادم و روی تخت دراز کشیدم ... اما نگاه ماهور برای لحظه ای از مقابل چشمانم دور نمی شد ...

لیوان شیر را کنار دستم گذاشت و با ابرو به آن اشاره کرد و همزمان گفت:

-بهتری؟

با پرسشی دیگر سوالش را بی جواب گذاشتم :

-ماهان چی شد؟

-حالا که شام خورده بیدارش نکردم ...

در جایم نشستم و گفتم:

-بخشید امشب خیلی اذیت کردم ... اشتباه از من بود...

دستش را بالا آورد و به معنای سکوت تکان داد :

من و آغوش تو

-هیششش... بهتره راجع به چیزی که براش اومدم این جا و فرصت نشد باهات درمیونش بذارم صحبت کنیم ...

کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد:

-مهناز دو روز دیگه ایرانه ...

بی اختیار با شنیدن نامش نفس در سینه ام حبس شد ...

دست و پایم به یکباره یخ کرد .. نمی دانم از ضعف خونریزی پایم بود یا شنیدن نام کسی که به طرز وحشتناکی از او متنفر بودم ، بدنم بی وقفه شروع به لرزیدن کرد ... ماهور متوجه حال بدم شد و بالافاصله کنارم نشست ... دست لرزان و یخ کرده ام را گرفت و گفت:

-کاش می توانستم برای همیشه از زندگیم .. از زندگی هر دومون ... سایه منحوسش رو حذف کنم ... اما ... به کمک تو احتیاج دارم ...

باید کمکش می کردم ... من می توانستم ... حالا که او روزی طوری به من ضربه زده بود که اثراش هنوز که هنوز بود بر من و زندگی ام مستولی بود چرا من نباید کاری می کردم ... شوهر و فرزندش در دستان من بودند و مطمئن بودم این برای مهناز کافی بود ... ماهور مرا زیر نظر داشت ... یک لبخند محو روی لبانش بود که نمی دانستم از بهر چیست؟ ... کمی خودم را جمع و جور کردم و خیره در چشمانش گفتم :

من و آغوش تو

- چرا داره زودتر از موعد میاد؟ تو گفتی یه ماه دیگه ...
ابرویی بالا انداخت و جواب داد:
- ظاهرا احساس خطر کرده .. خودت که می دونی چه
آدم حسودیه .. و ضمن این که نمی دونه من با کی ازدواج کردم ...
- پس داره برای جنگ برمی گرده ...
شانه اش را بالا انداخت و زمزمه وار گفت:
- از اون بعید نیست بخصوص که بفهمه اون شخص تویی ...
بی اختیار لبخند زد که با کلام بعدی ماهور خنده بر لبهایم خشک
شد...
- می خوام نقش یه زن و شوهر عاشق رو براش بازی کنیم ... می
خوام کمکم کنی ...
- متوجه منظورت نمی شم...
- ماهور لبه تخت نشست و سرش را پایین انداخت ... احساس کردم
گفتن بعضی چیزها برایش سخت است ... باید حرفم را می زدم و
او را از این برزخ نجات می دادم ...
- درسته که ما مثل بقیه زن و شوهر ها نیستیم اما دلم می خواد

من و آغوش تو

حداقل مثل دوتا دوست باشیم ... راحت حرف بزنیم ...

نگاهش را بالا کشید و زل چشمانم شد ... بی اختیار آب دهانم را
فرو دادم ... این چشم ها قرار بود با من چه کنند ... قلبم به تپش
افتاد و لب زدم:

-ماه‌ور

به حرف آمد ...

-نمی دونم بین تو و مهناز چی گذشته که این طوری
ازش متنفری ... ازت نپرسیدم چون نمی خوام وارد حریم
خصوصیت بشم و مطمئنم اگه لازم بود بهم می گفتی ...

راست می گفت ، همین که چیزی نپرسیده بود .. همین که نخواست
بود کنکاش کند و بیشتر مرا به هم بریزد برایم ارزشمند بود هر چند
شاید هم اگر می فهمید دید بدتری نسبت به همسر سابقش پیدا می
کرد ... دوستی با مهناز لطمه ی سنگینی به من زده بود که حاضر
نبودم هیچ کس از آن باخبر شود من سال ها بود که این راز را
در دل خود مخفی ساخته بودم ...

کاش این نقطه از زندگی من برای همیشه در گذشته مدفون می
شد اما ظاهرا تا آشکار نمی شد و دمل چرکی آن بیشتر نمی خورد
درد آرام نمی گرفت ... نگاه نافذ و جدی اش تا مغز استخوانم نفوذ
می کرد و دلم را به لرزه می انداخت ...

من و آغوش تو

-باید بدونی من قصد آزارات رو ندارم ... اما ممکنه به خاطر حضور مهناز مجبور بشم یه سری کارا رو ناخواسته انجام بدم ...

چشمانم گشاد شد و متعجب نامش را بر زبان راندم ..

-ماهور ...

انگشتانش را کلافه میان موهایش فرو برد و از جا بلند شد و داخل اتاق قدم رو رفت ...

-مجبوریم نفس ... من ... من ... فقط تظاهره ... مهناز خیلی زرنکه ...

پلک هایم را آرام بر هم گذاشتم و گفتم:

- می دونم ... چی کار باید بکنم ...

-می دونی که مهناز یکی از اقوام دور مادری منه ...

از کجا باید می دانستم؟ ... من حتی نمی دانستم مهناز چطور وارد زندگی او شده است! نگاهم را خواند و دوباره لبه ی

تخت نشست ... تو یکی از مهمونی های فامیلی مهناز رو بعد از چند

سال دیدم ... هم خوشگل بود هم لوند ... آخرین باری که دیده

بودمش یه دختر دبیرستانی بود اما نمی دونم چی شد که پدر و

مادرش تصمیم گرفتن چند سالی بفرستنش اروپا .. و بعد اون که

برگشت تو مهمونی دیدمش ... هنوزم باورم نمی شه که من چطور

من و آغوش تو

تونستم عاشق یه همچین مار خوش خط و خالی بشم ... نمی دونم
مادرم ازش چی شنیده بود که فقط غیر مستقیم می گفت این
دختر واسه تو زن نمیشه اما من احمق نخواستم که
قبول کنم شایدم فکر می کرد این حرفا شایعه ست و ترسید که
جدی بگیرتشون و تهمت بزنه ... برای همین فقط من رو منع می
کرد که برخلاف تصورش من بیشتر جذب مهناز می شدم خیلی
زود تونستم مهناز رو وارد زندگیم کنم و چون عاشق بودم و دلم
می خواست وقتی دارم می رم اروپا اونم همراهم باشه تقریباً یه
جورایی همه رو قانع کردم ...

با وجود آن که تقریباً می دانستم که مهناز چه ها کرده که ماهور را
به ستوه آورده اما سکوت کردم ... ماهور انگشتانش را در هم مشت
کرد و از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت ... چند لحظه به سکوت
گذشت ...

-اولین بار وقتی باهاش همبستر شدم تازه فهمیدم چه بلایی به
سرم اومده ... وقتی اون شب به پام افتاد و التماس کرد هیچ
وقت فکر نمی کردم تمام این ها اشک تمساحه ... فکر می کردم من
عاشقم ... فکر می کردم حرفایی که می زنه همه راسته ... بهم گفت
که به زور بهش تجاوز شده و اونم از خانواده اش پنهون کرده ...
اون شب تا خود صبح برام نقش بازی کرد و من خر قبول کردم ...

من و آغوش تو

با تک تک کلماتش تمام وجودم گر گرفته بود ... مهناز چه قدر می توانست رذل و دروغگو باشد ... چشمان سرخ ماهور لرزی بر جانم نشاند ... اگر می فهمید من هم در این بخش از زندگی مهناز حضور پررنگی داشته ام چه می کرد؟ اما نه من هرگز اجازه نمی دادم تا ماهور یا هیچ مرد دیگری از راز مخوف زندگی من آگاه شود ...

.....29

با صدای ماهان نگاه از ماهوری که کنار پنجره ایستاده بود گرفتم و به پسر بچه خواب آلود لای در دوختم ... با آن لباس خواب توی تنش حسابی خوردنی شده بود ... ماهور هم متوجه اش شد و به سمت او پا تند کرد :

-بابا چرا بیدار شدی ؟

و او را همزمان از زمین بلند کرد و به آغوش کشید ... ماهان با پشت دست چشمانش را مالید و کودکانه گفت:

-بیام پیش شما بخوابم ؟

ماهور متحکم گفت:

- می دونی که باید تو تخت خودت بخوابی ...

-بابایی همش یه دفعه ... می ترسم ...

من و آغوش تو

لب های ماهور متفکرانه به هم چسبید و خیره ی من شد ... سرم را به نشانه توافق تکان دادم و گفتم:

-پس ماهور جان امشب شما زحمت بکش بیرون رو کاناپه بخواب ...

ابرویی بالا انداخت و چشمانش را ریز کرد ... ماهان هم هیجان زده خندید و کف دستانش را بر هم کوبید و گفتم:

-آخ جونمی ...

من هم سعی کردم لبخندم را کنترل کنم اما نگاه ماهور چیز دیگری می گفت ... سرش را تکانی داد و گفتم:

-اوکی ... اما ماهان خان یه امشبیه ها ...

ماهان بی توجه به تذکر او از آغوش او پایین آمد و روی تخت پرید ... دستانم را باز کردم و زیر نگاه سنگین ماهور او را محکم در آغوش گرفتم ...

تمام شب را با کابوس مهناز گذراندم و صبح با حالی آشفته چشم باز کردم ... چندباری از خواب پریدم و هر بار نگاهم به چهره ی ماهان که با آرامش کنارم به خواب رفته بود دوخته شد ... آن قدر نگاهش می کردم که باز آرام خوابم می برد و اما دوباره آتش همان

من و آغوش تو

آش و کاسه همان کاسه بود ...

از جا برخاستم و لنگ لنگان به سمت آینه رفت ... چشمان حسابی
پف کرده بود ... شانه ای به موهایم کشیدم و از اتاق
بیرون رفتم ... باید آبی به صورتم می زدم ... آرام از پله ها پایین
رفتم و با دیدن پتوی روی کاناپه به خاطر آوردم که ماهور شب
گذشته را در طبقه پایین و بر روی کاناپه گذرانده است... بی اختیار
لبخند بر لبانم نشست و پایین آمدم که با صدایش که نامم را فرا
می خواند هینی کشیدم و به عقب برگشتم ...

-بخشید ترسوندمت اما واقعا لبخندت از روی بدجنسی بود ...

حالا که حسابی مرا ترسانده بود با خبثت گفتم:

-اوهوم ... الحق که خیلی باهوشی ...

نگاهش روی چشمانم نشست و گفت:

-و البته که انگار یکی دیگه هم خوب نخوابیده ...

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-البته نه به اون دلیلی که تو کله ی شماست ...

شرورانه خندید و دست در جیب های گرمکنش فرو برد و گفت:

-اوکی خانم جوان ... من داشتم می رفتم برای دوییدن اما ظاهرا
قرار نیست همراهیم کنی ... پس بهتره بری و صبحونه

من و آغوش تو

اتو بخوری ...

نگاهی به پایم انداختم و گفتم:

-اره هنوز درد دارم ...

-سری تکان داد و گفت:

-من نیم ساعت دیگه برمی گردم ...

باشه ای گفتم و به سمت دستشویی رفتم اما هنوز نگاه خاص
ماهور را پشت سرم احساس می کردم ...

....30

با لذت مشغول خوردن املت بودم که دقیقا نیم ساعتی را صرف
درست کردنش کرده بودم ... پای مجروحم باعث شده بود بیشتر از
حد معمول وقت بگذارم و تازه سر میز بشینم ... هنوز لقمه دوم را
بر دهان نگذاشته بودم که ماهور خیس از عرق وارد
آشپزخانه شد ... دستم میان زمین و هوا خشک شده بود و نگاهم
روی چهره اش خشک شد ... هنوز نفسش از دویدن جا
نیامده بود ... قفسه ی سینه اش به طرز خواستنی بالا و پایین می
شد و صورت ملتهب و خیس از عرقش ... اوفف شانه های عضلانی
و بدنی که معلومه با ورزش بهش می رسید... افکار شیطانی را از

من و آغوش تو

سرم دور کردم و جلوی میل شدید دید زدنش رو گرفتم ... و به محض گرفتن نگاهم، لقمه را به سمت دهان بردم ... باید کاری می کردم که به حال و هوای درونم پی نبرد اما با گرفتن لقمه، روی هوا نگاهم به مردی که بالای سرم ایستاده بود و با ولع لقمه را می جوید خشک شد ...

-یه کم زیاد درست می کردی ... این جوری که گرسنه می مونی دختر ...

به ظرف غذا اشاره کرد ... لبس برچیدم و گفتم:

-همش دوتا گوجه تو یخچال بود و یه پیاز پلاسیده ... خوبه این تخم مرغ ها بود وگرنه ...

-اونم مشدی صبح آورد وگرنه نداشتیم ...

با اشتها لقمه دیگری گرفت و پشت میز نشست و ادامه داد :

-باید بریم خرید ... دیروز بعد اون اتفاق نشد بریم بیرون ... بذار یه دوش بگیرم ... بریم همه چی بخریم ...

لقمه ی دیگری گرفت و هومی کرد و گفت:

-عالی بود .. خب شد به موقع رسیدم ... د بخور دیگه ...

نگاهم روی ظرف تقریبا خالی نشست ... رد نگاهم را گرفت و بی اختیار به سرفه افتاد ... یک دستش لقمه بود و دست دیگرش

من و آغوش تو

مشت شده مقابل دهانش قرار داشت و پی در پی سرفه می کرد ... بی اختیار خنده ام گرفته بود ... با صورتی کبود زیر چشمی نگاهم کرد و وقتی می دید می خندم با اشاره پشتش را نشان داد ... از جا پریدم و چند مشت محکم بر پشتش کوبیدم که سرفه اش قطع شد و با صدایی که خش دار شده بود گفت:

-نشستی داری بهم می خندی ... داشتم خفه می شدم ...

اصلا نمی توانستم باور کنم پشت آن چهره به ظاهر سرد و خشک چنین مرد خوش مشربی پنهان شده است ... دست دراز کردم و لقمه مانده توی دستش را گرفتم و گفتم:

-معلومه لقمه یکی دیگه خوردن این بلاها رو هم داره ...

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-این یعنی که راضی نبودی ...

نیشخندی زدم و با حاضر جوابی گفتم:

-اجازه گرفتن تو ذات شما مردا نیست ...

نگاهش میخ چشمانم بود که لب زد :

-ذاتا حاضر جوابی ...

لبخندم را خوردم و گفتم:

من و آغوش تو

-هنوز منو نشناختید شازده ...

-اتفاقا خوب شناختم که همدستم کردم ... اتفاقا دنبال آدمی بودم
که بتونه کمکم باشه نه وبالم ...

و از میز دور شد و همان طور که از آشپرخانه بیرون می رفت گفت:
-می رم دوش بگیرم ... بهتره آماده باشی می ریم بازار ...

..31

با صدای ماهور، من و ماهان که طبق معمول مشغول شیطنت
بودیم ، به خود آمدیم ...

-ماهان بابا انقدر اذیت نکن نفسو ...

بی آن که نگاهش کنم، خیره به لب های خندان ماهان گفتم:

-من مشکلی ندارم ...

ماهان از آغوشم پایین پرید و به سمت پدرش رفت و گفت:

-بابا برام بستنی می خری ؟

اوهومی گفت و گوشی ام را به سمتم گرفت و گفت:

-بیا گوشیتو بالا جا گذاشته بودی ...

من و آغوش تو

دستم را دراز کردم و با دیدن چند تماس " وایی " زیر لب گفتم ... به
لافاصله شماره ی پدرم را گرفتم ..

زیر نگاه ماهور لب به دندان گرفتم و منتظر شدم تا پدرم جواب
دهد ...

-نفس جان بابا ...

-الهی قربونتون برم ببخشید ..

-کجایی تو دختر؟ ... مادرت نگران شد و طبق معمول با کارا و
حرفاش منم نگران کرد ...

از بعد آمدن به ویلا فقط یک بار تماس گرفته بودم که رسیدیم و
بعد از آن اتفاق آن قدر حواسم پرت شده بود که به کل همه چیز را
فراموش کرده بودم ...

سعی کردم تمام انرژی ام را جمع کنم و طوری حرف بزنم که به
چیزی شک نکند ...

-وای بابا این جا فوق العاده است و من اون قدر سرگرم بودم که
فراموش کردم دوباره تماس بگیرم ... معذرت می خوام ...

صدای خنده اش و چیزی که به مادر گفت لبخند را بر لبانم نشانده ...

-بیا خانم اینم دخترت .. انقدر بهش خوش گذشته اصلا یاد ما
نبوده ...

من و آغوش تو

مادرم گوشی را گرفت و با فریاد نامم را صدا زد :

-نفس کجایی تو ؟ نه گوشیتو جواب می دی نه خودت یه زنگ می زنی .. حالت خوبه ؟ ماهور چطوره ؟

و صدایش را پایین برد و ادامه داد:

-مادر تو چه حالی ؟ اتفاقی بینتون افتاد ؟

تازه دلیل تمام نگرانی های مادرم را فهمیدم .. بین من و ماهور هیچ رابطه ای نبود و من فراموش کرده بودم که دیگران از این موضوع خبر ندارند و حالا مادرم به شدت نگران حال واوضاع من بعد از شب عروسی بود ... ماهور که متوجه شد بی اختیار سرخ شده ام دست ماهان را گرفت و از ما دور شد ... و من شروع کردم به کلی دروغ های ریز و درشت و این که حالم خیلی خوب است و ماهور حواسش به همه چیز هست و مراعات حالم را خیلی دارد ... خیال مادرم را که راحت کردم پدرم گوشی را گرفت و گفت:

-تموم دیروز رو به این فکر می کردم که نکنه اشتباه کرده باشم ... نفس واقعا خوبی ؟

نفسم را به آرامی بیرون دادم و گفتم:

-بابا واقعا خوبم و جای هیچ نگران نیست ...

-خدا رو شکر ماهان و ماهور چطورن ؟

من و آغوش تو

-عالی بابا .. من و ماهان دیروز کلی کنار ساحل دوییدم ...

-و من اون چشمای براق رو می توئم تصور کنم .. عزیزم خوشحالم که خوبی ... کارای مامانت کاری کرد که برای چند ساعت فکر کردم بزرگترین اشتباه زندگیم شدم که تو رو به دست یه غریبه سپردم ...

نگرانی پدرم می توانستم درک کنم ... من جوری دلم برای ماهانی که فرزند خودم نبود می تپید و نگرانش می شدم به آن ها حق می دادم برای فرزند تنیشان انقدر دلوایس باشند ... بعد از این که توانستم پدرم را آرام کنم تماس را قطع کردم صدای ماهور از آشپزخانه بلند شد:

-نفس خانم اگه تموم شد بریم که برای ناهار هیچب تو خونه نداریم ...

آرام روی پای سالمم از جایم بلند شدم و جواب داد:

-من آماده ام فرمانده ...

ماهور سرکی از داخل آشپزخانه بیرون کشید و ابرویی بالا انداخت ...

-میشه مانتو و شال من رو از بالا برام بیاری ؟

سری تکان داد و رو به ماهان گفت:

من و آغوش تو

-بدو بریم بالا آماده ت کنم ...

32

نفسم را بیرون دادم و آرام فرچه قرمز رنگ لاک را روی ناخنم کشیدم ... در با صدا باز شد و ماهان سرکی کشید:

-نفسی ...

-جانم ...

-پیام تو ؟

-بدو بیا ...

به سرعت روی تخت پرید و با تکان تخت فرچه ای که می رفت تا آرام روی ناخنم بنشیند تکان خورد و لاک روی ناخنم پخش شد ...
پر صدا پوفی کردم که ماهان بی توجه به خرابکاری اش گفت:

-برای منم می زنی ؟

ابرویی بالا انداختم و معترضانه نامش را صدا زدم:

-ماهان!

من و آغوش تو

از خنده ریشه رفت و دندان های ریزش معلوم شد ...

-منم می خوام خوشگل بشم ... نفس جونم مثل تو ... مثل تو ...

فرچه را آرام داخل شیشه گذاشتم و گفتم:

-گند زدی به کاسه کوزه ی ما ... پسرا که لاک نمی زنن ..

نگاهش روی ناخن خراب شده ام رفت و گفت:

-بگم بابا بیاد برات بزنه ...

چشم غره ای رفتم و در دل گفتم " فقط همین یه کارم مونده " اما او جدی گفت:

-به خدا راست می گما ...

عجب زبانی داشت این بچه ... فقط مانده بود ماهور با آن نگاه جدی بیاید و روی ناخن من لاک بزند ... برگه ی استون را برداشتم و شروع به پاک کردن خرابکاری ام کردم و گفتم:

-نمی خواد عزیزم خودم می تونم از پس کارام بریام ...

-مگه شما زن و شوهر نیستید؟

چشمانم درشت شد .. ماهان گفته بود این بچه بیش از حد باهوش و صد البته فضول است اما من باور نکرده بودم ...

سعی داشتم جدی باشم ..

من و آغوش تو

-چه ربطی داره ...

مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

-خب ...مامان و باباها ...

اجازه ندادم بیشتر از این پیشروی کند و با چشم غره ای نامش را
صدا زدم:

-ماهان!

انگار خجالت کشید که لب فرو بست ... مادر بالای سرش نبود و
مسلمای این بچه به همه چیز و همه جا سرک می کشید ... دستانم را
باز کردم و گفتم:

-بیا این جا ...

بلافاصله در آغوشم جا خوش کرد و آرام گفت:

-معذرت می خوام ... به بابا نگیا ...

کنار گوشش زمزمه کردم:

-بچه باید بچگی شو کنه ... سرک کشیدن تو کار بزرگتر نه تنها
خوب نیست خیلی هم بده ...

سرش را بالا کشید و گفت:

-بابا هم همیشه می گه ...

من و آغوش تو

-اومم خب درست می گه ...

-آخه همیشه بابا تنهاست ... اما من دوست داشتم یه مامان خوشگل داشته باشم ... اما بابا می گفت نه .. دوتایمونو عشقه ...

لحنش مثل ماهور جدی شده بود ... بی اختیار خنده ام گرفته بود ... لبخندم را که دید کمی خود را بالا کشید و گونه ام را بوسید و گفت:

-من خیلی خوشحالم تو مامانم شدی ...

مهربان پاسخ بوسه اش را دادم و گفتم:

-منم ...

-بهم قولی می دی مثل مامانم نباشی ؟

ابرویم بالا پرید و نگاه به چشمان خوشرنگش دوختم که ادامه داد:

-هیچ وقت منو تنها نذار ...

دلم برای تمام کودکانه هایش سوخت ... محکم به خودم فشردمش و گفتم:

-هیچ وقت ... هیچ وقت نمی رم ...

با صدای تقه ای در باز شد و این بار این ماهور بود که داخل اتاق شد و گفت:

من و آغوش تو

-ماهان بابا اومدی نفس رو صدا کنی خودتم موندگار شدی ...
شیرین خندید و سرش را در آغوشم پنهان کرد ... ماهور دستانش را
در جیب فرو برد و متعجب و سوالی نگاهم کرد ... سرم را تکان
دادم و پرسیدم:

-چی شده بود؟ کارم داشتی ؟

-نه ... فقط اگه پات دیگه مشکلی نداره امشب بریم یه کم دم
ساحل پیاده روی ...

پسرکم را از خود جدا کردم و با احترام به او پرسیدم:

-تو موافقی؟

از گوشه ی چشم لبخند رضایت بخش ماهور را می دیدم ... ماهان
ذوق زده بالا پرید و اوهومی بلند گفت ... نگاهم کامل به سمت
ماهور رفت و او پرسید:

-با سبب زمینی کبابی چطورید؟ دم ساحل آتیش بسازیم ؟

پیشانی به پیشانی ماهان چسباندم و هر دو با هم گفتیم:

-عالیه ...

با نوک چوب بلندی که در دستش بود کمی چوب هایی که حالا به

من و آغوش تو

ذغال تبدیل شده بود را جا به جا کرد و گفت:

-فکر کنم پخته باشن ...

ماهان کنارش بالا پایین پرید و گفت:

-آخ جون سیب زمینی تنوری ... بابا پخته دیگه ..

بشقاب را جلو کشیدم و گفتم:

-بندازشون این جا ... بچه از گرسنگی هلاک شد ..

لحظه ای نگاهش را بالا کشید و به چشمانم زل زد ... شعله های
آتش در چشمانش زبانه می کشید و حس و حال زیبایی را در
چشمانش رقم زده بود ... لحظه ای کوتاه نتوانستم نگاهم را بگیرم
و بی اختیار زل آن چشم ها شدم ... با صدای ماهان به
خود آمدم:

-بابا زود باش ...

ماهور انبر کنار دستش را به سمتم گرفت .. دست دراز کردم و آن را
گرفتم ... با چوب آتش را شکافت و سیب زمینی ها را یکی یکی به
بیرون از آتش پرتاب کرد و من هم میان هیجان ماهان که کنار
دستم بالا و پایین می پرید سیب زمینی ها را با انبر برمی داشتم
و داخل بشقاب می گذاشتم ... ماهان بلافاصله کنارم نشست ...
کلی بازی کرده بود و خسته و گرسنه بود و بی طاقت ... یکی از

من و آغوش تو

سیب زمینی ها را با انبر برداشتم

.

-نفس جون زود باش ... من خیلی گشمنه ..

ماهور خندید :

-پسره ی شکمو صبر کن ... داغه ...

به خاطر ماهان دست بردم و سعی کردم گوشه ای از پوست سیاه شده ی سیب زمینی را جدا کنم اما داغی آن دستم را سوزاند ...

-اوف .. چه داغه ...

دستم از سوزشش بی اختیار بالا و پایین می شد که انگشتانم میان انگشتان ماهور قرار گرفت و به سمت دهانش برده شد ... نفس در سینه ام حبس شد و با چشمان گشاد شده خیره اش شدم که احساس کردم نوک انگشتم خنک شد ... نفسش را با فوت بیرون می داد و دستم را خنک می کرد تا از سوزشش بکاهد و من خشک شده به کار او پلک نمی زدم

33....

آرام دستم را عقب کشیدم و ماهور انگار که اتفاقی نیفتاده است رو به ماهان کرد و توییخگرانه گفت:

-دیدی ... هر دفعه عجله می کنی چی میشه ... این دفعه هم دستشو سوزوندی ...

پسرکم لب برچید و زیر لب بیخشیدی زمزمه کرد ... محکم او را به خود فشردم و گفتم:

-من خوبم ...

این بار ماهور مخاطبم قرار داد و گفت:

-صبر کنید خودم براتون پوست می کنم ...

زیر لب چیزی لب زد که متوجه نشدم ... کفری نگاهش کردم که با بدجنسی گفت:

-راست می گم دیگه دوتا تونم بچه اید ...

پشت چشمی نازک کردم و جواب دادم:

-فکر نمی کردم انقدر داغ باشه ...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-واقعا ؟ از دل آتیش دراومده بود نه از دل آب ...

من و آغوش تو

بی حوصله از بحث کذایی گفتم:

-میشه این بحث رو تموم کنید ...

-اوکی ... لطفا بیشتر مواظب باش.. من حوصله ندارم درب و داغون برت گردونم تهران....

نفسم را محکم بیرون دادم و از کنایه اش گذاشتم ... مطمئنا او مرا دختری دست و پا چلفتی می دانست ... سیب زمینی ها را با دقت پوست کند و داخل بشقاب چید ... اما من اشتهايم را از دست داده بودم ... به بهانه ی خوراندن سیب زمینی ها به ماهان بی توجه از کنار چشیدن آن ها گذشتم ... حواسم به ماهان بود که ماهور غر زد:

-می گم مثل بچه ها می مونی باور نمی کنی ...

دستم نزدیک دهان ماهان خشک شد ...

با اشاره به سیب زمینی دست نخورده ام ادامه داد:

-منظورم قهر و ایناست ...

تکه ی سیب زمینی را در دهان ماهان گذاشتم و گفتم:

-اشتها نداشتم ...

-باور نمی کنم ...

من و آغوش تو

ابرویم را بالا انداختم و چشم غره رفتم ... بلند خندید و گفت:

-شک ندارم قهر کردی دختر خانم ...

لفظ دختر خانم را بسیار زیبا ادا می کرد ... راست می گفت گرسنه ام بود اما لجبازی با او اشتهایم را کور کرده بود .. اما حالا پی گیری و توجهش باعث شده بود دوباره دلم بخواهد طعم آن یسب زمینی ها که در اثر سوختن پوستشان بوی خوبی می دادند را بچشم ...

انگار متوجه برق نگاهم شد که زمزمه کرد:

-با نمک فوق العاده ست ... پیشنهاد می کنم با هر چی قهر می کنی با شکمت نکن .. چون از کفت می ره ...

بی اختیار آب دهانم را فرو دادم ... حسابی وسوسه ام کرده بود ... بشقاب را نزدیک دستم سر داد و گفت:

-افتخار بدید خانم جوان ...

لبخند زدم و حصار قهر را شکستم .. زیر نگاه سوزان ماهور تکه ای از سیب زمینی تنوری شده را بر دهانم گذشتم .. بی اختیار دلم خواست تا کمی اذیتش کنم ... دلم می خواست معنی آن نگاه هایش را دریابم ... لبهایم را آرام و به طرز اغوا کننده ای تکان می دادم و جویدنم آرامشی خاص گرفته بود ... رد نگاهش روی لب هایم نشست و این بار این او بود که به وضوح آب دهانش را فرو داد ... در دل روح سرکشم دستمال پیروزی را تکان داد و برایم

من و آغوش تو

هله کرد ... بی آن که نگاه از لب هایم بر دارد زبان روی لبهایش
کشید و دست آخر فکر کنم بدجور کم آورد که سرش را پایین
انداخت .. و نفسی از عمق جان کشید و خود را مشغول خوردن
نشان داد .. خنده ام گرفته بود و دلم شیطنت بیشتری
می خواست .. اما فعلا جایش نبود ...

ماهور، ماهان به بغل جلوتر می رفت و من که هنوز پاشنه ام کمی
درد داشت آرام به دنبالشان می رفتم ... پشت در ماهور منتظر
ایستاد تا من در را باز کنم ... پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-میشه کلید بدید ... با چی در رو باز کنم ...

کلافه به جیب شلوارش اشاره کرد و گفت:

-میشه خودت برداری ... نمی بینی دستم پره ...

زیر نگاه طلبکارش نگاهی به ماهانی که روی هر دو دست او به
خواب رفته بود انداختم و جلو رفتم و پرسیدم :

-تو کدوم جیبته؟

با ابرو اشاره کرد و من دست در جیب راستش کردم و شروع به
گشتن کردم اما کلیدی نبود ...

ای بابایی گفتم و ادامه داد:

-این جا که نیست ...

من و آغوش تو

کلافه از این همه نزدیکی گفت:

-اون یکی جیبم ...

لبی برچیدم و دست در جیب دیگرش فرو بردم ... با آن که معذب بودم اما کاری از دستم ساخته نبود و باید کلید را پیدا می کردم ... دستم که به کلید برخورد کرد نفسی به آسودگی کشیدم و بی آن که نگاهش کنم به سمت در چرخیدم و در را باز کردم ... همزمان با جلو دادن در ماهور از کنارم رد شد و مسیر پله ها را پیش گرفت ... لبخند بدجنسی زدم و به دنبالش راه افتادم ... ماهور که ماهان را به الا برد روی یکی از مبل ها خودم را رها کردم

34

با دستانی که مرا از جایم می کند پلک های سنگینم کمی نیمه باز شد ... خمار خواب زمزمه کرد:

-بذار بخوابم ...

صدایی گرم و عجیب دلنشین کنار گوشم پیچ زد:

-بخواب ... من می رسونمت به رختخواب ...

باز مست خواب نالیدم:

-همین جا خوب بود ...

من و آغوش تو

-هیشش...دختر خوبی باش و پلکاتو ببند ...

بی اختیار گوش به حرفش دادم و پلک هایم را بستم...

چشم که باز کردم با دیدن اتاق خواب لحظه ای هراسان در جایم نشستم ... من چطور سر از آن جا در آورده بودم؟دیشب آخرین بار روی کاناپه خوابم برده و حالا چیزی به خاطر نمی آوردم ... لحاف را کنار زدم اما با دیدن پسراهن خوابم دهانم از تعجب هاج و واج ماند ... نفس در سینه ام حبس شده بود و بالا نمی آمد ... اوه خدای من این دیگر فراتر از حد و مرزی بود که ماهور باید رعایت می کرد ... لباس خواب حریر بلند توی تنم بود و بدنم از یادآوری این که انقدر مست خواب بودم که متوجه تعویض لباسم توسط او نشده بودم مور مور شد ...

نفس حبس شده ام را محکم فرو دادم و بی اراده و بای که دست خودم نبود به سمت در هجوم بردم ... باید می رفتم و راجع به این قضیه تکلیفم را روشن می کردم ... اما به محض گشودن در او را دیدم که دستش را بالا برده بود تا ظاهرا در بزند ... به محض دیدن من لبخندی جذاب زد که واقعا به چهره اش می آمد و بی اختیار ته دلت ضعف می نشاند ... کفری از احساسات عجیب غریب چشمانم را ریز کردم و گفتم:

-واقعا شما حریم خصوصی حالت همیشه که در می زنی ؟

من و آغوش تو

دست بالا رفته اش پایین آمد و برخلاف آن ابروهایش متعجب بالا پرید و گفت:

-علیک سلام خانم جوان ...

پوفی کردم و نامش را بر زبان راندم ... با آرامشی باور نکردنی داخل اتاق شد و به سمت من برگشت و پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

در را بستم که مبادا صدایمان بیرون برود ... دوست نداشتم ماهان را وارد بازی های خودمان کنیم ... هر چه بود دلم می خواست او بیرون گود باشد ... ماهور مثل همیشه با آن چهره خونسرد و نفوذ ناپذیر لبه تخت نشست و دوباره تکرار کرد:

-الان چی تو رو انقدر عصبانی کرده ؟

دهانم باز شد تا بگویم این لباس حریر که بر تنم کردی اما به یک باره جیغی کشیدم که این بار ماهور هم از جا پرید ...

-ای بابا تو رو چرا این جوری می کنی دختر؟ چی شده آخه ؟ مگه مار گزیده ت ...

تنها کاری که توانستم بکنم این بود ...

- برو بیرون ماهور ... فقط برو..

نگاه سردرگمی به من انداخت و دوباره از اتاق خارج شد ... دستانم

من و آغوش تو

می لرزید اما هر طور شده لباس هایم را بر تن و پیراهن حریر را داخل کمد گم و گور کردم ... وقتی در اتاق را باز کردم او را دیدم که دست به سینه به دیوار رو به رو تکیه داده بود ... دهانم باز و بسته شد اما صدایی خارج نگردید ... می دانستم متوجه حالم شده است اما به روی خودش نمی آورد ... نزدیک شد و این بار نگاه تمسخرآمیزی به خود گرفت و سرش را جلو آورد و گفت:

-بهتره با هم صحبت کنیم

و برای بار دوم وارد اتاق خواب شد ... پاکوبان به سمتش رفتم و با زویش را گرفتم و به سمت خود چرخاندمش ... صدایم این بار طلبکارانه و به شدت عصبانی بود ...

-تو ... تو حق نداشتی دست به من بزنی ... می فهمی ؟ اون کارت نهایت ... نهایت ...

انگار او هم تحملش تمام شد که غریب:

-نهایت چی ؟ بی شرمی ؟ بیشعوری ؟ نه دختر خانم ظاهرا یادتون رفته من و شما محرمیم ... من فقط می خواستم راحت بخوابی .. چون می دونستم با اون لباس های دود گرفته تا صبح اذیت می شی همین ...

کفری جواب دادم:

-می تونستی بیدارم کنی ... اما نخواستی فرصت رو از

من و آغوش تو

دست بدی ...

چشمانش گرد شد و رگ شقیقه اش به آنی ورم کرد و گفت:

-چی؟ تو منو به فرصت طلبی محکوم می کنی؟ تو دختر خانم؟

کم نیاوردم و جواب دادم:

-من به این می گم فرصت طلبی ... ما با هم قرار داشتیم و شما

زیرش زدی ...

-اصلا بذار ببینم کدوم قرار؟

حرصی داد زدم:

-واقعا که ...

-بازوانم را با پنجه هاش محکم گرفت و خیره در چشمانم از میان

دندان های کلید شده غرید:

-نمی فهممت نفس

نگاهم در نگاهش دو دو زد ... او که نمی دانست چه حالی دارم ...

حال بدی که توصیف ناپذیر بود بی اختیار چانه ام لرزید و

بغض کردم .. ماهور کمی عقب کشید و متاثر صدایم زد:

-نفس!

سرم را به طرفین تکان دادم ... قادر به گفتن کلامی نبود که ماهور

من و آغوش تو

امان نداد و مرا محکم میان آغوش خود کشید ... آغوشی که گرم بود حالا یک جورهایی پدرا نه اشک های جاری شده ام پیراهنش را خیس کرد اما او بی توجه کنار گوشم زمزمه کرد:

-معذرت می خواهم .. باور کن فکر نمی کردم انقدر ناراحت کنه ...
طوری خواب بودی که دلم نیومد بیدارت کنم ...

و من به خاطر آوردم که قبل از بیرون رفتن از ویلا قرص مسکنی را مصرف کرده بودم که راحت بتوانم با ماهان بازی کنم ...

-نفس ؟ نفس خانوم ؟ باور کن من ...

سرم از تنش جدا شد که با دیدن آرامشم لب زد:

-به خدا من چشم بسته عوضشون کردم ...

مستم محکم بر سینه اش نشست و گفتم:

-هیچ وقت نباید به مردا اعتماد کرد ...

نیشش باز شد و آرام گفت:

-پس الان تو بغل من چی کار می کنی خانم جوان ؟

هینی کشیدم و گفتم:

-وای خدای من ... کارتون همینه گول زدن خانم ها حالا به هر

من و آغوش تو

ترفندی ...

رهایم کرد و همان طور که دستانش را به طرفین می گشود گفت:

-بفرما آزادی ... ماهور و قولش ...

لبی کج کردم و بینی ام را چین دادم و گفتم:

-این آخرین بار بود ماهور خان ...

سرش را کج کرد و همان طور که دستش را در جیبش فرو می برد گفت:

-نمی تونم قول بدم ...

متحیر ابرویی بالا انداختم که افزود:

-باید برگردیم ... مهناز برگشته ...

...35

مامان طوری بغلم کرده و محکم می فشرد که صدای استخوان
هایم را هم می شنیدم ...

-الهی قربونتون برم دل منم براتون تنگ شده ...

من و آغوش تو

-خدا رو شکر سالم و سلامت می بینمت ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-مامان یعنی انقدر ؟

ریز خندید و گفت:

-نمی دونم ... همش فکر می کردم این پسره ...

-مامان ماهور هیچ جوری رفتار نکرد که من مشکل پیدا کنم ... باور کنید ...

خدا را شکر از بریدگی پایم خبر نداشت وگرنه نمی دانستم چه واکنشی به ماهور نشان می داد ... از سفر که رسیده بودیم مستقیم و به اصرار من به منزل پدری ام آمده بودیم .. ماهور که بی قراری ام را دیده بود مخالفتی نکرد و ما را برای شام به منزل آن ها برد .. و حالا مامان طوری مرا در آشپزخانه گیر انداخته و سوال جوابم می کرد که انگار شب زفاف سخت ترین شب عروسی یک زوج است .. من هم با خیالی آسوده آسمان و ریسمان را به هم می بافتم ...

*

شب وقتی به خانه برمی گشتیم داخل اتومبیل تلفنش زنگ خورد ... گوشی را به دست من داد و گفت:

من و آغوش تو

-مامانه ... بزن رو اسپیکر ...

تماس را برقرار کردم و ماهور سلام داد .. مادرش بعد چاق سلامتی از سفرمان پرسید و گفت:

-ماهور جان مادر برای 5 شنبه برنامه ای نذار ...

کفری نفسش را بیرون داد و گفت:

-باز اون عفریته اومد این برنامه های فامیلی تون شروع شد ...

-مادر خودتم می دونی که اگه نریم باید ماهان تنها بره ...

-لعنتی آشغال ...

و مشتی بر فرمان کوبید ... در هر حال مهناز مادر ماهان بود و هیچ کاری نمی شد کرد ... هر چند با خصوصياتی که از او می شناختم و چیزهایی که دیده بودم شک نداشتم مهناز فقط نام مادر را با خود یدک می کشد .. با صدای مادر ماهور به خودم آمدم:

-مادر می خوای تو و نفس نیایید .. من و بابات می ریم ...

-نه مادر من ... من ماهان رو یه لحظه نمی تونم با این زن تنها بذارم ...

نگاهم به سمت ماهان که روی صندلی عقب به خواب رفته بود برگشت و گفتم:

من و آغوش تو

- بالاخره که باید باهاش رو در رو بشیم ...
- تماس را که قطع کرد به سمت من چرخید و کفری گفت:
- شروع شد ... خدا لعنتش کنه ... خدا لعنتش کنه ...
- پس از صبح اون تماس مال مهناز بود ؟
- سری تکان داد و گفت:
- نمی دونم این زن چی داره که ماهان هنوزم دوشش داره ... با این که این همه بهش بی محبتی کرده ...
- هر چی باشه مادرشه ...
- لعنتی اسم مادرو هم به گند کشیده ...
- نمی دونم منو ببینه چه عکس العملی نشون می ده ...
- بدون شک شوکه میشه نفس ...
- نگفتی چی شد که از هم جدا شدید...
- بعد از اون ماجرا بازم به خاطر عشقی که هنوز بهش داشتم بخشیدمش ... فکر می کردم این مشکلی نیست که نشه باهاش کنار اومد و خود مهناز تو این مسئله دخیل نبوده و این اتفاق به اجبار براش افتاده ...
- هیچ وقت آن شب را فراموش نمی کردم ... شبی که وحشتناک

من و آغوش تو

ترین شب زندگی ام بود ... بی اختیار میان حرف های ماهور به آن دوران بازگشتم ..

*

-تو مطمئنی مهناز؟

-دیوونه انقدر امل بازی درنیار ...

-نه من نمیام ...

-وای نفس اگه بدونی چه کیفی میده ... این پارتی از اون پارتیای خفته ... ضمن این که سپهر هم میاد ...

-وای راست می گی ؟

-اوهوم ... خودش گفت ...

-خب پس منم میام ..

-خر شدیا ...

-نخیر ... دلم می خواد سپهر رو ببینم ...

-باید تیپ بزنیم .. ببین وسایل و لباساتو بردار بیا خونه ی ما ... از اون جا آماده می شیم و می ریم ...

-باشه ... فقط باید مامانم رو راضی کنم ..

من و آغوش تو

ببین نگو مهمونی مختلط ... بگو یه تولد ساده... یه جوری بگو که
باور کنه ...

-باشه بابا به خاطر سپهرم که شده راضیش می کنم ...

با صدای ماهور به خودم آمدم :

-خوابیدی ؟

-نه نه ... داشتم گوش می کردم ...

-نگفتی نظر تو چیه برای مهمونی ؟

-باید بریم ماهور به خاطر ماهانم که شده باید بریم ...

...36

به سمت آینه رفتم و نگاهی به پیراهن بلند ماکسی ام انداختم ...
مشکی بود و از جنس حریر و گیپور ... یکی از کارهای زیبای برند
به نامی که با اولین نگاه، من و ماهور هر دو با هم
پسندیده بودیم ... من دنبال تجملات نبودم اما نمی دانم چرا برای
این مهمانی آن قدر حساس شده بودم ... بخصوص که به شدت
دلم می خواست در برابر دشمن و رقیب سرسختم خوب و عالی
ظاهر شوم ... در تقایب بستن زیپ پیراهنم بودم که نگاهم در آینه

من و آغوش تو

به ماهوری افتاد که شانه اش را به چهارچوب در تکیه داده بود و با لبخند خاصی مرا می نگریست ... لبهایم جمع شد و گفتم:

-نمی خوای کمکم کنی ؟

مشتش را مقابل دهان گذاشت و سرفه ای تصنعی کرد تنش را که در گرفت لبخند خوش نقشی بر لبانش نشست و گفت:

-خانم جوان ...

و به سمتم گام برداشت ... پیراهن از بالا تنگ و چسبان بود و از زیر باسن حالت گرفته و برش خورده بود ... و اندام خوش فرم را به زیبایی در بر گرفته بود ... قد تقریباً بلند و بدن ورزشکاری ام همیشه مایه مباهاتم بود ... پشت سرم ایستاد و یک دستش را روی قوس کمرم گذاشت و با دست دیگر آرام زیپ را بالا کشید .. برخورد نوک انگشتانش روی پوستم حس گرم و خاصی را زیر پوستم دواند و وقتی به پشت گردنم رسید آرام دستش را کشید .. نگاهی از پشت سرم در آینه به چشمانم دوخته شد و زمزمه کرد:

-اولین باره که یه زن با موهای کوتاه می بینم که انقدر جذابه و احتیاجی به لوندی با موهای بلند نداره ...

نگاهمان در آینه درهم گره خورده بود ... باید اعتراف می کردم او هم بی نهایت در نظرم خوش تیپ و خواستنی بود .. اما غرورم اجازه نمی داد و از سویی از نزدیک شدن یک مرد به خودم به شدت

من و آغوش تو

واهمه داشتم و این را اول از همه مدیون مهناز و سپس مبین می دانستم... ترجیح می دادم فاصله ها حفظ شود و همان طور از هم دور بمانیم هر چند که این روزها بی اختیار کشش عجیبی در خود احساس می کرد و از این حس و حال به شدت می ترسیدم ... کمی خود را کنار کشیدم و گفتم:

-فکر کنم داری اغراق می کنی ...

بازویم را گرفت و اجازه حرکت را از من سلب کرد ... خیره نگاهش کردم که زمزمه کرد :

-خودتم می دونی که هیچ اغراقی در کار نیست ...

و آرام پشت انگشت اشاره اش را روی موهای ناحیه گردنم کشید ...
نفسم در سینه حبس شد اما او ادامه داد:

-یه درخواست دارم ...

پلک بستم...

-امشب هر کاری کردم ندید بگیر می دونی مهناز اون جاست و من نمی خوام اون بفهمه که ازدواج ما همین طوریه ...

چشمانم باز شد و نگاهم صورتش را در نوردید ... نمی دانم به دنبال چه می گشتم اما به محض این که نتوانستم آن را بیابم نفسم را محکم بیرون دادم و لب زدم:

من و آغوش تو

-باشه ... فقط

و خیره در چشمانش افزودم:

-زیاده روی نکن ...

لبخند تمام صورتش را فرا گرفت و برقی در چشمانش درخشید و گفت:

-اوکی خانم جوان ...

و درست مثل یک جنتلمن واقعی با یک گام عقب کشید ...

...37

اتومبیل مقابل در بزرگ عمارت ویلایی در یکی از بهترین مناطق ایستاد و ماهر به سمت چرخید ... کمی رنگش سرخ شده بود و من نشانه های استرس را در او می دیدم ... ماهان خوش پوش و خندان پشت اتومبیل بالا و پایین پرید و گفت:

-بابا زود باش دیگه ...

از این که برای دیدن مهناز آن قدر اشتیاق داشت مایه تعجب بود ... ماهر تشر زد:

من و آغوش تو

-بشین بچه ...

نامش را شماتت بار صدا زدم ...

-ماهور ؟ !

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و زمزمه کرد:

-معذرت می خوام بابا

ماهان بی اختیار لب برچیده بود که به سمتش چرخیدم :

-ماهانی بریم؟

لبخند بر لبان کودکانه اش نشست سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

-اوهوم ...

در را که باز کرد و پایین پرید ماهور با نگرانی گفت:

-نمی دونم مهناز پشت تلفن چی بهش گفته که این بچه انقدر

بیقرارشه ...

قبل از پیاده شدن زمزمه کردم:

-مادرشه عزیزم ...

-چرا تا حالا نبود ؟

-وای ماهور تو چته ؟ چرا این جوری می کنی ...

من و آغوش تو

-من از این زن می ترسم ... همیشه ترسیدم .. توی این چند سال همیشه و همیشه ...

-ماهان می فهمه ... باید اجازه بدی خودش تشخیص بده

نگاه نگرانی به من انداخت و بالاخره پیاده شدیم ... هر چند که وجودم پر بود از استرس و نگرانی اما تصمیم داشتم برخلاف همیشه قوی باشم و به ماهور هم کمک کنم ... بعد از آن که وارد عمارت بزرگی که متعلق به یکی از اقوام دور ماهور بود شدیم دو خدمه به سمتمان آمدند و من شنلم را در اختیارشان قرار دادم ... ماهور بازویش را به سمتم دراز کرد و به شال حریر روی موهایم لبخند زد ... ماهان دستم را گرفت و هر سه وارد مجلس مهمانی که مختلط بود شدیم ... به محض ورودمان نگاه ها به سمتمان چرخید و اولین کسی که به سراغمان آمد مادر ماهور بود مثل همیشه مهربان و خوش برخورد بود ... ابتدا من و سپس ماهان را بوسید و دست آخر هم پسرش را ... کم کم انگار یخ بقیه مهمانان هم باز شد و شروع به احوالپرسی کردیم ... صاحب مجلس هم تند تند ما را به بقیه اقوام معرفی می کرد و میان حال و احوال سوال خیلی ها این بود که چه بی سر و صدا ازدواج کردیم و آن ها منتظر یک جشن عروسی بوده اند و ماهور هم صبورانه پاسخ یک به یکشان را می داد ... هر آن منتظر بودم مهناز را جلوی رویم دربیاید و همین باعث شده بود تمرکز نداشته باشم و کمی حواس پرت برخورد کنم اما خدا را شکر در وهله اول او در مجلس حضور

من و آغوش تو

نداشت... ماهان کودکانه جلب بچه های دیگر شده بود و تقریباً مادرش را از خاطر برده بود ... چیزی که همان موقع به فکر می رسید این بود ماهان تنها با دید بچگی به این قضیه نگاه می کند و هنوز در آن حدی نبود که خوب را از بد تشخیص دهد ... مشغول صحبت با زن برادر ماهور بودم که حسابی به خود رسیده بود و داشت با نگاهش ظاهر مرا بررسی می کرد که صدای آشنایی به گوشم خورد و قهقهه ای که فقط و فقط مختص یک نفر بود ... بی اختیار به عقب برگشتم و با دیدن مهناز نفس در سینه ام بند آمدهمراه با مرد جوانی از پله ها پایین می آمد و طوری که می خندید و شوخی می کرد تقریباً حواس همه را به خود جلب کرده بود ... ماهور که چند قدمی با من فاصله داشت با گام های بلند کنار من ایستاد و نگاه خود را معطوف من کرد ... لب زدم :

-خوبی ؟

و او سرش را به نشانه مثبت تکان داد ... انگار مهناز هم تازه متوجه حضور ما شده بود که همراه با مرد جوانی که قد بلند و بسیار خوش استایل بود به سمت ما راه کج کرد ...بی اختیار آب دهانم را فرو بردم اما وقتی انگشتان ماهور آرام میان انگشتانم جای گرفت حسی پر از امنیت وجودم را پر کرد و عجیب از این نقش بازی کردن به موقع لذت بردم ... مهناز با طمانینه روبرویمان ایستاد ... ظاهراً سوژه ی جالبی برای بقیه مهمانان بودیم که تقریباً همه در سکوت به ما می نگریستند ... پیراهن قرمز آتشین ماکسی

من و آغوش تو

چسبانی به تن داشت که تقریباً از ناحیه تا روی کمر خالی بود ...
اندامش بی نقص بود و زیباییش دو چندان شده بود ... همان
دوستی که سال ها پیش عاشق همین سرزندگی و زیباییش شده
بودم ... از دیدنم جا نخورد و با لبخندی که زیبایی چهره اش را دو
چندان می کرد تبریک گفت و دستش را به سمت من دراز کرد و
گفت:

-شنیدن کی بود مانند دیدن ... وقتی شنیدم زن ماهور شدی باورم
نشد اما حالا به ماهور حق می دم که بخواد انتخابت کنه ...

خودش هم می دانست که می دانه چه زبان چرب و نرمی دارد ...
اما سیاست حکم می کرد که درست مثل خودش رفتار کنم ... پس
تحقیقاتش کامل بود و خبر از ازدواج من و ماهور داشت ... دست
دراز شده اش را فشردم و پاسخ دادم :

-کی فکر می کرد من و تو این جوری دوباره جلوی هم سبز بشیم ...
ابرویی بالا انداخت و سرش را جلو آورد و این بار با صدایی آرام
زمزمه کرد:

-و اون کسی که قاپ شوهر منو دزدیده تو باشی نفس ...

دندان هایم در هم فشرده شد و مقتدرانه جواب دادم:

-خوبه که این طور فکر کنی ...

من و آغوش تو

سپس با نازی که به صدایم می دادم به سمت ماهور چرخیدم و گفتم:

-ماهور جان ...

لبخندی خاص زد ... لبخندی از سر رضایت و دستش را روی قوس کمرم گذاشت و سری برای مهناز تکان داد ... رد نگاه مهناز تا روی کمر من رفت و پوزخندی بر لبانش نشست و گفت:

-هنوز هم مثل اون موقع ها جنتلمنی یا داری ادای جنتلمن ها رو درمیاری جناب بزرگ نیا ؟

گوشه ی لب ماهور بالا رفت و با لحنی که پر بود از تحقیر گفت:

-تا جنتلمنی رو در چی ببینی ...

مهناز دست دراز کرد و رو به من گفت:

-نفس جان چند دقیقه شوهرت رو به من قرض بده ...

و زیر نگاه همه دست زیر بازوی ماهور انداخت و او را به سمت دیگری هدایت کرد ...

من و آغوش تو

وقتی ماهور و مهناز از تیررس دیدم خارج شدند تازه توانستم نفس حبس شده ام را بیرون بدهم ... با صدای بهنوش به عقب برگشتم که آرام زمزمه کرد:

-نترس ماهور به شدت ازش متنفره ...

از این که زن برادر ماهور این چنین درکم می کرد حال بهتری پیدا کردم

و لبخند نیم بندی تحویلش دادم ... بازویم را گرفت و گفت:

-خوشحالم که تو زن ماهور شدی ... تحمل این زن واقعا وحشتناکه ... من نمی دونم ماهور تو این زن چی دیده بود ...

ریز خندیدم و گفتم:

-معلومه دلت حسابی پره ...

-اوقف ... کم نه ... بیا بریم یه چیزی بخوریم ...

و مرا به سمت میزی که خوراکی های مختلفی چیده شده بود برد ... بدون تمرکز یک سیخ چوبی از میوه های فصل را که به طرز زیبایی تزیین شده بودند از داخل ظرف برداشتم و توی بشقابم گذاشتم .. نمی دانستم چرا انقدر بی قرار بودم ... انگار در درونم شعله های آتش زبانه می کشید .. چه قدر دلم می خواست بدانم

من و آغوش تو

ماه‌ور و مه‌ناز راجع به چه چیزی صحبت می‌کنند .. یک چیزی مرا به آن سمت سوق می‌داد اما اخلاق حکم می‌کرد اجازه دهم همه چیز مسیر خودش را طی کند ... با صدای گریه ماهان بی اختیار به عقب برگشتم و با دیدن اوپی که به شدت گریه می‌کرد بشقاب را به سرعت روی میز انداختم و به سمتش پا تند کردم ...

-ماهان عزیزم ... چی شده پسرم؟

به محض دیدنم دستش را باز کرد و با اشاره به پسری که کمی از او بزرگتر نشان می‌داد گفت:

-نفس جون آراد منو هول داد ...

با نوک انگشتانم اشک روی صورتش را پاک کردم و زیر نگاه برخی از مهمانان او را به آغوش کشیدم و گفتم:

-تو که پسر بزرگی شدی ... خودت که می‌دونی بازی؟

لبخندی زد و همان طور که سرش را تکان می‌داد، جواب داد:

-اشکنک داره ...

و با هم بقیه اش را تکرار کردیم ..

-سر شکستنک داره ..

و من آرام با دو انگشت نوک بینی اش را گرفتم و او هم مثل خودم بینی اش را چین داد ... شیرین خندید و دندان‌های ریزش را نشانم

من و آغوش تو

داد ... ته دلم برایش ضعف رفت اما با صدایی که از پشت سر شنیدم تمام حس های خوبم پر کشید ...

-ماهانم ...

ماهان نگاهش را لحظه ای از من گرفت و زمزمه وار نام مادرش را بر زبان آورد:

-مهناز ...

آرام از جا بلند شدم و مهناز با همان طمطراق به سمت او آمد و در آغوشش کشید:

-چه قدر دلم برات تنگ شده بود پسر ..

ماهور با قیافه ای برافروخته نگاهش می کرد و به طرز غریبی سعی داشت نگاهم نکند ... نمی دانستم بین آن ها چه حرف هایی رد و بدل شده بود و همین برایم آزاردهنده بود ... با صدای ماهان به خودم آمدم ...

-آره نفس جون خیلی ماه...-

اصلا نفهمیدم چه به هم گفته اند ... نگاه پر معنای ماهور این بار روی صورتم نشست و من بی اختیار لب به دندان گزیدم ...

-از بابات اجازه گرفتم چند روزی پیش من باشی ... می دونی که منم سهمی دارم ...

من و آغوش تو

و با صدای بلندی خندید .. ظاهرا توانسته بود به نوعی ماهر را قانع کند ... صورت ماهر مثل همیشه در این جور مواقع غیر قابل خواندن بود ... بی اختیار انگشتانم در هم مشت شد ... دلم نمی خواست مثل یک لولو سرخرمن عمل کنم برای همین سعی کردم به بهانه ای از آن جا دور شوم .. از یکی از خدمه ها آدرس دستشویی را پرسیدم و بلافاصله از آن جا دور شدم .. حالم بسیار بد بود و نمی توانستم این حال و روز را درک کنم ... وارد دستشویی شدم و کمی آب به صورتم زدم ... بغض را در گلویم فرو دادم و تصمیم گرفتم آرایشم را تجدید کنم .. نباید می گذاشتم کسی به حال درونی ام پی ببرد ... نمی دانم چه مدت زمان را در آن جا گذراندم اما وقتی کارم تمام شد از دستشویی بیرون زدم ... دلم نمی خواست به سالن برگردم بخصوص که صدای موزیک بلند شده بود و من حوصله ی چندانی نداشتم... به سمت راهروی باریکی پیچیدم اما با شنیدن صدای ماهر بی اختیار در جایم خشک شدم ...

-فقط همین چند روزه مهنازه ... می فهمی؟

-نه نمی فهمم ... تو که نمی خوای قانونی عمل کنم ... ماهان مال منم هست ..

-اما تو نمی خواستیش یادته؟

می توانستم رگ ورم کرده گردنش را تصور کنم .. آن ها داخل یکی

من و آغوش تو

از اتاق ها بودند ... اما صدایشان آن قدر بلند بود که از همان فاصله هم می شد شنید

-تو باعثش شدی ... تو ..

-من باعث شدم ؟ چرنده ... تو یه زن هوس بازی ...

-هه .. فکر کردی اونی که وارد زندگیت شده آدم درستییه ؟

نفس در سینه ام حبس شد ... مهناز می خواست به کجا برسد ...
کی دانستم که آخر تیر زهر آلودش مرا نشانه خواهد گرفت...

-اون دختر رو من می شناسم نه تو...

-راجع به خودت حرف بزن ...

-پس از گذشته ی کثیفش خبر نداری ؟

نفس در سینه ام حبس شده بود ... با صدای پایی از در فاصله گرفتم ... یکی از خدمه بود که با دیدنم پرسید:

-خانم چیزی می خوایید ؟

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و به سرعت از راهرو خارج شدم اما وجودم از حرف های مهناز گر گرفته بود ... خود را به سالن رساندم ... هر کس با زوج خود مشغول رقص بود ... باید از آن

جا بیرون می رفتم وگرنه که خفه می شدم ... به سمت بالکن رفتم
و خود را به بیرون رساندم ...

....39

هوای تازه راه نفسم را باز کرده بود ... دلم یک فصل گریه می
خواست اما این جا جای اشک ریختن نبود ... چند بار نفس عمیق
کشیدم ... فاصله ام با نرده های سنگی آن قدر کم بود که با
کوچکترین ضربه ای ممکن بود به پایین پرتاب شوم ... نمی دانم
چه فکری می کردم و کجا سیر می کردم که دستی مرا محکم به
عقب کشید و بلافاصله بوی خوش مردی را به مشام کشیدم که این
روزها عجیب دغدغه خیالم شده بود ... از همان فاصله بالا و پایین
رفتن شدید قفسه ی سینه اش را حس می کردم و که زیر گوشم
زمزمه کرد:

-داشتی چی کار می کردی لعنتی؟

در مورد من چه فکری کرده بود ؟ چشمان گرد شده ام را بالا کشیدم
و جواب دادم:

-حتی جرات خودکشی هم ندارم ... من یه دختر ضعیفم ...

نگاهش در چشمانم دو دو زد و با لحنی جدی گفت:

من و آغوش تو

-احمق کوچولو ...

نیشخندی بر لبم نشست و پرسیدم:

-تو که حرفای اونو باور نداری ماهور؟

لب هایش به هم چسبید و چند ثانیه به عمق چشمانم زل زد و بالا
خره با آرامشی که در صدایش حس می کردم گفت:

-اون زن یه دروغگوئه....

همان طور خیره ی چشمانش لب به دندان گرفتم که ادامه داد:

-کجا بودی؟

-پشت در اتاق ... صداتون می اومد ...

-همه رو شنیدی...

-نه یکی اومد نتونستم ...

لبخندی زد و گفت:

-خوبه ... اون زن قراره از این به بعد تمام تلاشش رو بکنه که ...
که...

نفسم سنگین شده بود... چرا گفتن بقیه ی حرفهایش ان قدر
سنگین بود ؟

من و آغوش تو

-تو که نمی داری این اتفاق بیفته ...

-نه ماهور ... نمی دارم ...

به یک باره سرش را پایین آورد و لب های گرمش را روی لب هایم گذاشت ... نفس در سینه ام بند رفت و دستانم دور گردنش حلقه شد ... با عقب کشیدنش زمزمه کرد :

-معذرت می خوام ... مهناز پشت پنجره داره نگاهمون می کنه ... یعنی داشت بوسه ای غافلگیرانه اش را توجیه می کرد ..خواستم کمی از او فاصله بگیرم که اجازه نداد و بی آن که کلام دیگری بگوید سر در گریبانم فرو برد و گفت:
-لعنتی .

و چیزی زمزمه کرد که نشنیدم ... تمام وجودم از آغوش و بوسه هایش گر گرفته بود ... دلم می خواست به عقب برگردم که باز اجازه نداد و با کف هر دو دستش صورتم را میان دستانش گرفت و گفت:

-تو که با این کار مشکلی نداشتی ...

هنوز از هیجان کارش به زحمت نفس می کشیدم که ماهور حرفی زد که بی اختیار تمام وجودم یخ کرد:

-دختر تو چه خوشبویی ...

من و آغوش تو

و من به این فکر کردم که هیچ وقت از عطر خاصی استفاده نمی کردم ... خواست دوباره ...

-ماهور نه! ... دیگه داری زیاده روی می کنی ...

مثل یک آدم مست گیج و گنگ نگاهم کرد ..

با صدای کفش های پاشنه بلندی هر دو به سمت صدا چرخیدیم ... دست ماهور روی کمرم بود و من خوشحال بودم که عکس العمل بدی نشان نداده بودم ... مهناز با دست هایی که روی سینه چلیپا می کرد نگاه محقرانه ای به هر دوی ما انداخت و گفت:

-درست مثل دوتا دختر و پسر کم سن و سال عمل می کنید ...

قبل از آن که دهان باز کنم ماهور نگاه خشنش را به او انداخت و گفت:

-فکر نمی کنی دیگه این بخش از زندگی من به تو مربوط نیست ؟

-ماهور من روی حرف خودم هستم ... پسر من رو بهم بده دیگه هیچ وقت منو توی زندگیت نمی بینی

-خودت هم می دونی که همچین کاری نمی کنم ...

نگاهش را از ماهور گرفت و با تمسخر رو به من گفت:

-نفس تو یه چیزی بگو ... این طور که می بینم ماهان براتون یه مزاحمه ... خیلی راحت می تونی از شرش راحت بشی ...

من و آغوش تو

باید حرفی می زدم این نفس ساکت عجیب توی ذوق می زد...
از آغوش ماهور بیرون آمدم و مقابل زن بی شعوری که بچه اش
را شرمی دانست ایستادم و با تحکم گفتم:
-اگه ماهان برای تو معنای شر داره برای من به معنای
واقعی زندگیه ... پس ازت می خوام پاتو از زندگی ما سه نفر
بیرون بکشی ...
برای ثانیه ای کوتاه در چشمانش نوعی ترس پدیدار شد اما از آن
جا که او مهناز بود و می شناختمش بلافاصله رنگ عوض کرد و
گفت:
-فکر نمی کردم هرزه ای مثل تو بتونه این جور وارد زندگیم بشه ...
پوزخند صدا داری زدم و گفتم:
- با این حرفا نمی تونی تضعیفم کنی ... ماهور از همه چیز خبر
داره ... بی کم و کاست...
رنگ از روی او پرید و نگاهش بین ما دوتا برای چند ثانیه رفت و
آمد کرد و این بار ماهور گفت:
-من که بهت گفتم ...
ناخواسته و بدون هماهنگی حرفی را زده بودیم که مهناز را درهم
کرده بود ... یک گام بلند به عقب برداشت و گفت:

من و آغوش تو

-ماهور حرفای من رو جدی بگیر ...

و همان طور که انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان می داد به سرعت از ما دور شد ... به عقب برگشتم تا حرفی بزنم اما با نشستن لب های ماهور روی لب هایم برای بار دوم در آن شب غافلگیر شدم ... وقتی آرام از من جدا شد لبخندی شیرین زد و زمزمه کرد :

-معذرت می خوام اما این دفعه بابت تشکر بود و مهنازی در کار نبود

چشمانم را گرد کردم و گفتم :

-بازم ...

-نه شک ندارم که زیاده روی نیست ...

-ماهور! ...

-امشب همه چیز رو برام تعریف کن ... بی کم و کاست نفس ...

40.....

با هم به سالن برگشتیم ... برخلاف بیرون که هوای خوب و ملایمی داشت داخل آن قدر شلوغ و گرم بود که کلافه ام می کرد ... ماهور نگاهی چرخاند و گفت:

من و آغوش تو

-ماهان رو نمی بینم ...

من هم نگاهی انداختم و با ندیدنش گفتم:

-حتما با بچه هاست ...

الان برمی گردمی گفت و برای آسودگی خیالش به دنبال ماهان رفت ... با قدم های بلند به سمت خانواده همسرم گام برداشتم ... انگار هر چه به او اسط شب نزدیک می شدیم مجلس شلوغ تر می شد .. به یک باره با قرار گرفتن شخصی مقابلم در جایم ایستادم تا با هم برخورد نکنیم اما با شنیدن صدایش نفس در سینه ام گم شد:

-نفس؟!!!!

ناباورانه نگاهش کردم که دستش را جلو آورد و آرام بازویم را لمس کرد:

-وای باورم نمیشه نفس تو این جا چی کار می کنی ؟

لب هایم لرزید و به سختی صدای گم شده ام را پیدا کردم:

-سپهر!

لبخندی به وسعت صورتش زد و گفت:

-دختر تو کجا این جا کجا؟ می دونی چند وقت دنبالت گشتم؟ تو

چطوری یه دفعه غیبت زد؟

من و آغوش تو

هنوز هم هاج و واج خیره اش بودم ... سال ها بود که سپهر در گوشه ای از قلبم جا داشت ... فکر او دست نخورده و بکر در کوچه پس کوچه های دلم جاری بود ... سپهر مرا به گوشه کشاند و گفت: -بیا ببینم... چه خوشگل و خانم شدی ... مهناز هیچ وقت نگفت که تو یه دفعه چطور غیبت زد ... خیلی دنبالت گشتم ... اما تو حتی مدرسه تم عوض کرده بودی ...

تند تند و با دستپاچگی حرف می زد ... هیجان را می شد در تک تک عضلات صورتش دید ... انگشتانش را چنگ موهایی کرد که زمانی عاشقانه می پرستیدم ... موهایی لخت و خوش حالت و مشکی رنگ که روی پیشانی می ریخت ... مهناز لعنتی با آن اتفاق او را برای همیشه از من گرفته بود ... بی اختیار نگاهم سرتاپایش را در نوردید ... قد بلندش با آن اندام ورزیده همخوانی داشت ... عاشق ورزش بود و همان موقع ها هم همیشه دنبال باشگاه و این جور چیزها می رفت ... چهره چندان خاص و زیبایی نداشت اما یک مهربانی ذاتی در سپهر بود که مرا درگیر خود کرده بود ... وقتی با هم بیرون می رفتیم و سپهر پر می شد از آن مهربانی ها ، اوه خدای من هنوز هم با یادآوراش ته دلم غنچ می زد ... با صدایش به خودم آمدم :

-چه قدر دلم برات تنگ شده بود ...

لب هایم باز شد تا بگویم من هم اما وجودم برای یک لحظه پر شد

من و آغوش تو

از حضور ماهور ... درست بود که بین ما دونفر هیچ احساسی نبود
اما تا وقتی همسرش بودم، تعهد داشتم ... بی اختیار گفتم:

-من ازدواج کردم سپهر ...

یکه خورد و بی اراده یک قدم به عقب رفت ... اما نگاه عمیقش را
از چشمانم نگرفت

-نفس من همیشه دنبالت بودم ... اما تو یه دفعه گم شدی ...

-می دونم ...

درست مثل پسر بچه ها گفت:

-اما من ازدواج نکردم ... خب نه این که بگم صرفا به خاطر
تو بود ... اما بی ارتباط هم نبود ... تو رو یه دفعه گم کردم ... تا
چند وقت گیج و گنگ بودم تا این که رفتم اروپا ... و درسم رو
ادامه دادم ...

با هیجان حرف می زد و من نگفتم که اما فکر من هم همیشه دنبال
تو بود ...

نگاهی داخل سالن شلوغ چرخاند و با تردید پرسید:

-اون یعنی شوهرت ... تو مهمونی نیست؟ ... آخه من یه کم دیر
رسیدم ...

من و آغوش تو

نگاهم را از او گرفتم و به دنبال ماهور گشتم ... اما از ماهور هم خبری نبود .. لب زدم:

-رفته دنبال ماهان ...

ابروهایش بیشتر بالا پرید و پرسید:

-یعنی بچه ام داری ؟

نمی دانستم چه باید بگویم ... سپهر یکی از اقوام دور مهناز بود و من همان موقع هم به توسط او با سپهر آشنا شده بودم ... سال ها بعد وقتی بیشتر فکر می کردم همیشه تصورم این بود که من او را دوست داشتم و او تنها به من به عنوان یک دوست می نگریست که هرگز پی ام را نگرفت .. سپهر خیلی متفاوت بود ... اصلا با او دنیای دیگری را سیر می کردم ... دوباره نگاهم صورتش را در نوردید ... کمی جا افتاده تر شده بود و چهره اش آن ناپختگی قدیم را نداشت ...

و حالا نمی توانستم تصور کنم که آیا ماهور را می شناخت یا نه ؟ باور نمی کردم در جایی گیر افتاده باشم که گذشته ام و شخصیت های آن این چنین غافلگیرانه مرا دربر گیرند ... اصلا طوری به هم ریخته بودم که فکرم کار نمی کرد ... خواستم چیزی بگویم که با دیدن ماهور که همراه ماهان وارد سالن می شد بی اختیار لبخند بر لبانم نشست ... سپهر رد نگاهم را گرفت و با دیدن ماهور بهت زده

من و آغوش تو

خیره ام شد ... فرصتی برای توضیح نبود و قبل از هر عکس العملی نگاه ماهور مرا پیدا کرد و به سمت ما آمد ... و وقتی آن قدر نزدیک شد که سپهر را در کنارم رویت کند، لبخندی گشاده زد و برای او آغوش باز کرد:

-ببین کی این جاست ؟ پسر تو کی رسیدی؟

آه خدای من ... حسابی گند زده بودم ... این دیگر آخرش بود ... سپهر هم به همان نسبت او را محکم به آغوش کشید و گفت:

-ماهور واقعا از دیدنت خوشحالم ... چه قدر خوشحالم که می بینمت ...

ماهور کمی از او فاصله گرفت و گفت:

-می بینم که با نفس من آشنا شدی ...

یک تای ابروی سپهر بالا رفت و لحظه ای خیره نگاهش کرد و ماهور بی توجه به چهره ی او دست دور کمرمن انداخت و گفت:

- ما یه ماهی میشه با هم ازدواج کردیم

و همزمان او را به من معرفی کرد:

-سپهر نوه عمه ی مامانه ...

من و آغوش تو

نگاه سپهر تا روی دست ماهر که روی کمرم نشسته بود و رفت و برگشت و این بار به طرز جالبی خودش را مشغول ماهان کرد:

-هی ماهان کوچولو چه بزرگ شدی ... پسر ایران چه خبرا بوده من در جریانش نبودم ...

ماهور هم که انگار تازه متوجه نگاه آشنای ما به شده بود گفت:

-ظاهرا شما قبلا به هم معرفی شدید ...

شانه ای بالا انداختم و سعی کردم خونسرد باشم :

-ما با هم یه آشنایی دور داشتیم .. برای منم جالب بود که سپهر رو این جا و تو این جمع ببینم ...

و همزمان سپهر هم گفت:

-اوهوم واقعا برای منم سورپرایز بود ...

سنگینی نگاه ماهر را روی خود احساس می کردم که سپهر ادامه داد:

-باور نمی کردم بعد از جدایی از مهناز دوباره ازدواج کنی ... اونم ..

و کلامش را زیر نگاه خاص ماهر قطع کرد و مسیر دیگری پیش گرفت:

-فکر کنم الان طعم خوشبختی رو خوب داری می چشی ...

من و آغوش تو

ماهور نگاه پر مهر به من انداخت و گفت:

-بدون شک همین طوره

...41

جلوتر از ماهور وارد خانه شدم ... خسته از مهمانی پر تنش کفش های پاشنه بلندم را همان جا سر راه یکی یکی از پا کردم و پله ها را بالا دویدم ... تنها بودیم و ماهان با اصرار زیاد و نق زدن هایش به همراه مادر بزرگش به خانه ی آن ها رفته بود وارد اتاقم شدم و در را پشت سر بستم ... تکیه ام را که به در دادم تمام اتفاقات شب از مقابلم چشمانم گذر کرد ... حرف های مهناز و متقابلا واکنش های ماهور و دست آخر سپهری که نمی دانم از کجا پیدایش شد و شوک های امشبم را تکمیل کرد ... تمام مدت در اتومبیل سکوت کرده بودم و ماهور هم حرفی نزد ... انگار کمی برایش جای تعجب داشت که من و سپهر همدیگر را از کجا میشناسیم و عجیب تر این که تمام مدت دستش را از روی کمر من برنداشته بود ... انگار می خواست یک جورهایی مالکیت خود را بر من، به سپهر ثابت کند ... و حتی وقتی سپهر از من درخواست رقص کرد این ماهور بود که با چشم غره ای او را به عقب راند ... مهناز را تا آخر شب ندیدم و این برایم بسیار دلنشین بود .. ظاهرا دیگر تاب و تحمل دیدن ما را در کنار هم نداشت ... ماهور هم هیچ

من و آغوش تو

حرفی نزد وبلاخره این مهمانی تمام شد... فقط زمانی که ماهور درگیر گریه های ماهان بود سپهر از فرصت استفاده کرد و شماره ای از خود به من داد و گفت:

-نفس هر موقع تونستی باهام تماس بگیر می خوام ببینمت ... این جا که نشد درست و حسابی باهات صحبت کنم ...

سری تکان دادم و شماره را داخل کیفم انداختم ... باید می فهمیدم آن روزها مهناز با ما چه کرده بود ...

*

داخل حمام شدم و بلافاصله زیر دوش رفتم ... زیر آب گرم احساس خوبی داشتم اما لحظه ای چهره سپهر از مقابل چشمانم دور نمی شد ... و بی اختیار به روزهایی بودن با او پرتاب شدم

-بده من کیفتو خسته شدی ...

لب برچیدم ...

-آخه کوهم شد جا ؟

-ای تنبل ... یعنی مثل کوالا دوست داری ثابت بچسبی به یه درخت و تکون نخوری ...

مستم روی بازویش نشست و گفت:

-حالا دیگه من کوالام ...

من و آغوش تو

قدمی تند برداشت و مقابلم ایستاد و راهم را سد کرد .. نگاه خیره اش را به صورتم دوخت و با جدیت گفت:

-اومم ... ای بگی نگی .. دیدی کوالا یه جوری نرم و مخملیه .. با این که بی حاله ادم ازش خوشش میاد ...

بدجنسی حواله اش کردم و از کنارش گزشتم ...

دوباره با قدم های تند از کنارم گزشت و مقابلم ایستاد :

-بگم من اون کوالای مخملی رو به شیر درنده ترجیح می دم راضی میشی ؟

می دانستم منظورش از شیر درنده مهناز بود ... بی اختیار لبخند بر لبانم نشست و همزمان با صدای تقه ای که به در حمام خورد ازعالم رویا بیرون آمدم :

-نفس ... نفس خوبی ؟

نمی دانم چه قدر در حمام بودم که ماهور را نگران کرده بود ...

-دارم میام بیرون...

-اوکی برات شیر گرم کردم ... گذاشتم روی میز ... من میرم پایین ...

ابرویم بالا پرید ... امشب ماهان نبود و احتمالا ماهور به عادت همیشه برای او شیر گرم کرده بود ... بعد از اتمام حمام ، شیر را

من و آغوش تو

بستم و حوله بزرگ را دورم پیچیدم و حوله ی کوچک را به سرم
بستم و از حمام بیرون زدم اما با دیدن ماهوری که روی تخت
نشسته بود و به پنجره خیره شده بود هینی از ترس کشیدم و
گامی به عقب برداشتم ..

-اوه خدای من ... تواین جا چی کار می کنی ؟

از آن حالت متفکر بیرون آمد و از جا بلند شد ...

-فکر می کردم از حموم بیرون اومدی ...

و یک گام دیگر به سمتم برداشت ... بی اختیار گامی دیگر به عقب
برداشتم که پشتم به دیوار چسبید ...

-ماهور ... ممنون می شم بری بیرون ... می خوام لباس بپوشم ...

نگاهی خاص به صورتم انداخت ... نگاهی که انگار اولین بارش بود
مرا می دید ... بی توجه به حرف من با پشت انگشت اشاره اش
آرام و نوازشگرانه روی گونه ام کشید و زمزمه کرد:

-قرار بود با هم حرف بزنیم...

لبم را به دندان گرفتم و رها کردم ... بی اختیار نگاهم در صورتش
دو دو می زد که پرسید:

-سپهر رو از کجا می شناسی نفس ؟

نامم را هم همان طور خاص بر زبان راند ... همان جور که خاص

من و آغوش تو

نگاهم می کرد ... انگار یک وزنه سنگین به قلبم بسته بودند که با رها شدنش هری ته دلم فرو ریخت... نمی دانستم چرا اما برخلاف میلم جواب دادم:

-با مهناز دیده بودمش ... از طریق مهناز با هم آشنا شدیم ...
چشمانش ریز شد و کف هر دو دستش را روی دیوار طرفین سرم چسباند و خیره مثل یک بازجو پرسید:
-سپهر چند سال پیش یه دوست دختر داشت که گمش کرده بود ...
نمی دانم چرا ... واقعا حالم را در آن لحظه نمی دانستم فقط بی اختیار زبانم می چرخید و جواب می داد :
-نمی دونم از چی حرف می زنی ...
یک دستش را از روی دیوار برداشت و روی سرشانه ی لختم گذاشت ...

-لباست رو بپوش باید با هم حرف بزنیم ...
و به سرعت از من فاصله گرفت و از اتاق خارج شد ...

با گام هایی سست از پله ها پایین رفتم .. خانه ماهور یک آپارتمان لوکس و دوبلکس بود... و با وجود این که به بزرگی خانه پدرم نبود اما گرم و دلنشین بود و حس خوبی را به آدمی تزریق می کرد ...

من و آغوش تو

بخصوص که دیزاین بسیار شیک و با کلاسی داشت ... وارد پذیرایی شدم و او را دیدم که مقابل پنجره ایستاده و آرنجش را به آن تکیه داده و همانطور که چانه اش را روی آن قرارداده بود به بیرون می نگریست ... بی اختیار برای چند ثانیه در جایم ایستادم و به او نگریستم ... هر بار که یاد اتفاق بینمان در مهمانی می افتادم بی اراده تنم گرم می شد و لب هایم گر می گرفت ... اما می دانستم هیچ حسی بین ما نیست و حداقل ماهور کسی نبود که با احساس، دست به چنین کاری بزند ... انگار سنگینی نگاهم را متوجه شد که نگاه از بیرون گرفت و به سمت من چرخید ... ته چشمانش یک چیزی بود که من نمی توانستم بفهمم .. یک جور غم و ناراحتی ... یک جور حرف!

-بیا بشین ...

روی اولین مبل چرمی نشستم و در آن فرو رفتم ... ماهور مقابلم نشست و گفت:

-می خوام قبل این که حرفی بزنی موضع خودم رو مشخص کنم ... نگاهم زل چشمانش بود که لب زد:

-گذشته ی تو هر چی که بوده به خودت مربوطه ... و نمی تونه رو فکر و نظر من درموردت تاثیری داشته باشه ... نفس ...

عمق چشمانم را درنوردید ...

من و آغوش تو

- می خوام بدونم با تو چی کار کرده که انقدر با هم مشکل دارید ...

-یعنی می خوای بگی که اون امشب حرفی به تو نزده ؟

-چیزهایی که گفت یه مشت اراجیف بود و من باور نکردم ولو این که همون ها رو از دهن تو بشنوم ...

تکیه ام را از بدنه مبل گرفتم و شروع کردم

-ماهور من ...

انگشتانش را درهم قفل کرد و زیر چانه اش زد ... خیره به من منتظر بود ... باید حرف می زدم ... باید می گفتم همه چیز را و خودم را خلاص می کردم ... اما امشب دیدن سپهر در آن جا ذهن و فکر مرا به هم ریخته بود ... و حرف زدن را برایم سخت ... اما به هر جان کندی بود لب هایم از هم باز شد ...

-من و مهناز دو تا دوست فوق العاده بودیم ... طوری که همیشه همه به ما حسادت می کردن ... درست مثل دوتا خواهر ... وقتی مهناز وسط سال به مدرسه ی ما اومد و تو کلاس ما جا گیر شد اون قدر خوشگل و ناز بود که بی اختیار همه دوست داشتیم باهاش دوست بشیم و از بین بچه ها قرعه به نام من افتاد و مهناز کنارم نشست و از همون روز دوستی ما دوتا شروع شد و روز به روز بیشتر و عمیق تر شد .. همه جا با هم می رفتیم ... همه چی

من و آغوش تو

با هم می خریدیم و یه جورایی مثل دوقلوها شده بودیم ... تا این که هر دوی ما عاشق یه پسر شدیم ... پسری که فامیل مهناز بود و اولین بار توی یکی از مهمانی ها من باهاش آشنا شدم ...

بی اختیار آب دهانم را فرو دادم کاش امشب سپهر را نمی دیدم تا راحت تر می توانستم حرف بزنم اما با وجود مشکلاتی که ممکنه بود مهناز برایمان ایجاد کند در نهایت تصمیم گرفتم همه ی حقیقت را برای ماهور بازگو کنم ...

-ماهور من اون دوست دختر گم شده ی سپهرم ...

نگاه جا خورده اش را به من دوخت نگاهی عجیب ..

-معذرت می خوام ... اون لحظه ترسیدم حرفی بزنم ... اما هر چی فکر کردم دیدم بهتره بدونی دلیل آشنایی ما از کجاست ...

نگاهش سرد و سخت خیره ی چشمانم بود ... نمی دانم چرا اما دلم می خواست عکس العملی در چشمانش ببینم ... چیزی مثل یک حس اما هیچ خبری نبود و همین باعث شد بی پروا ادامه دهم ...

-سپهر پسر فوق العاده ای بود و من روز به روز بیشتر جذبش می شدم ... جذب مهربونیش ... و کم کم این حس دو طرفه شد و من از همه جا بی خبر بیشتر اوقاتم رو با اون می گذروندم ... مهناز کم کم از من فاصله گرفت و سپهر جای اون نشست ... بخصوص که من خبر نداشتم مهناز هم دلبسته ی سپهر شده ... سپهری که با

من و آغوش تو

وجود نسبت فامیلی با اون به سمت من کشش داشت ... و این علاقه باعث می شد که ما بی اختیار از مهناز غافل بشیم و اون رو برای انجام اون نقشه تحریک کنیم ...

به این جای حرف هایم که رسیدم کف دستانم را روی صورتم گذاشتم و کلافه نالیدم ...

-مهناز چند روز قبلش من رو به یه مهمونی دعوت کرد و گفت قراره سپهر منو غافلگیر کنه و برای همین حرفی به سپهر نزنم ... منم خوشحال از این کار باهاش همراه شدم ... از مادرم اجازه مهمانی رو گرفتم و با خیال راحت به خونه مهناز رفتم .. حسابی به خودمون رسیدیم و عازم مهمونی شدیم ... دلم می خواست برای سپهر بهترین باشم و همین باعث میشد هوش و حواس درست و حسابی نداشته باشم ... تمام فکرم به این بود که تو اون مهمونی چطور باید جلوی سپهر ظاهر بشم و همین میزان دقتم رو پایین آورده بود و نمی تونستم تشخیص بدم که ممکنه همه ی این ها یه دام باشه ... یه دام کثیف برای بی آبروی من ...

نفسم را پر صدا بیرون دادم و درمانده به ماهور خیره شدم ...

....42

من و آغوش تو

حرف زدن از آن شب سخت ترین کار ممکن بود ... آن شب تمام باورهای من درباره بهترین دوست و همکلاسی ام خراب شد ... دوستی که فکر می کردم نظیر ندارد و حالا تو زرد از آب در آمده بود ... بی قرار از ادامه صحبت از جایم بلند شدم ... دلم می خواست فرار کنم ... اما با صدای ماهور در جایم میخکوب شدم :

-بهتره یه بار هم که شده با این قضیه که نمی دونم چیه، کنار بیایی... بشین نفس ... خواهش می کنم ...

با حالی خراب در جایم نشستم ... انگشتانم را در هم قفل کردم و نفسم را محکم بیرون دادم ...

-من ... من ...

سرم را پایین انداختم و چشم به زمین دوختم ...

-باکره نیستم ...

با این کلمات که اولین بار بود بر زبان می راندم درد در تمام سینه ام پیچید ...

-مهناز من رو به اون مهمونی برد ... قرار بود سپهر هم بیاد . اما وقتی با اون نوشیدنی به خواب عمیقی فرو رفتم و وقتی به خودم اومدم توی یکی از اتاق ها ...

کف دستانم را روی صورتم گذاشتم و به نفس نفس افتادم و ز

من و آغوش تو

الیدم :

-اون منو نابود کرد ماهور ... اون تموم آرزوهای دخترونه ی منو ازم گرفت ... اون لعنتی ...

صدایی از ماهور بلند نشد ... وقتی دستانم را از روی صورتم برداشتم از پشت هاله ای از اشک چهره سرد و یخ زده ی او را دیدم که گیج و مات خیره ام شده بود ... بی تاب از حرف هایی که زده بودم از جایم بلند شدم.. شاید او هم باور نمی کرد مهناز آن قدر پست و رذل باشد و شاید هم فکر می کرد چیزهایی که گفته ام دروغی بیش نیست و من هم در این اتفاق دخیل بودم ...
قدمی به سمتش رفتم و گفتم:

-بعد ها فهمیدم اون شب وقتی من در انتظار سپهر بودم ، مهناز با یکی از پسرهای او جا رابطه برقرار می کنه و پسره ازش نمی گذره و توی همون مهمونی مهناز رو ...

نفسم را محکم بیرون دادم.... ماهور سکوت سختی کرده بود اما من باید تمامش می کردم ...و حالا ماهور تنها کسی بود که از این راز خبر دار شده بود ... ادامه دادم :

- باورم نمی شد که مهناز از سر لج منو به یکی از پسرهای اون جا پیشکش می کنه و من از همه جا بی خبر از نوشیدنی که توش داروی بیهوشی ریخته بودن می خورم ... وقتی بهوش اومدم کسی

من و آغوش تو

توی اتاق نبود اما شواهد و وضعیت من باعث شد بفهمم که بلایی
به سرم اومده ... ترسیده بودم ... نمی دونستم کجام و چه جوری از
اون جا سر در آوردم ... لباسام رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم ...
مهمونی تموم شده بود غیر چند تا پسر و دختر کس دیگه ای اون
جا نبود ... وقتی منو دیدن حسابی جا خوردن که من کجا بودم ...
مهناز منو توی اون حال رها کرده و رفته بود ... اون لعنتی بعدها
بهم گفت که اون شب چه نقشه ای داشته و چون خودش پا به
تباهی گذاشته منو هم به اون راه کشیده بود ... اون می خواست
منو جلوی سپهر نابود کنه که کرد ... من ضربه ی بدی
خورده بودم .. برای همین از سپهر به کل کندم و دور شدم ... اجازه
ندادم هیچ وقت بفهمه چه بلایی به سرم اومده ... مهناز رو هیچ
وقت نتونستم به خاطر کارش ببخشم و کینه از اون رو تو دلم
پرورش دادم ... هیچ وقت پدر و مادرم نفهمیدن چه بلایی به سرم
اومد و همیشه از ازدواج کردن ابا داشتم ... تا وقتی تو وارد
زندگیم شدی ...

ماهور پنجه به موهایش کشید و با یک کلافگی مشهود با کف
دستانش صورتش را پوشاند ... دیگه جای ایستادن نبود ...
پوزخندی بر لبانم نشست و با گام های بلند از او دور شدم و خود
را به اتاقم رساندم ...

من و آغوش تو

با دیدن جای خالی اش غصه دار میان رختخوابم نشستم ... تمام دیشب را به اشک و کابوس هایم گذشته بود اما از ماهور خبری نشده بود که نشده بود... می دانستم با فهمیدن موضوع مرا کنار خواهد زد ... حق هم داشت ... شاید نتوانسته بود باور کند .. حالا دیگر مطمئن شده بودم که حرف هایم را باور نکرده است ... کسی که با پای خود به آن مهمانی رفته بود نمی توانست حرفی برای دفاع از خود داشته باشد .. من اشتباه کرده بودم و حالا داشتم چوب اشتباه و نادانی خود را می خوردم ...

آرام و کاملاً بی انرژی از رختخواب بیرون خزیدم و مقابل پنجره ایستادم ... دستی به موهای پریشانم کشیدم.. خیره به درختان بلند و زیبای حیاط متوجه ماهور شدم که مشغول ورزش بود ...لباس گرمکن طوسی رنگی به تن داشت و با شدتی خاص ورزش می کرد... از همان فاصله هم می توانستم ابروهای درهم و چهره ی پریشانش را تشخیص دهم ... خیزی عرق ردی در نواحی گردن و زیر بغلش انداخته بود ... بی اختیار به یاد بوسه ی غافلگیرانه اش در مهمانی شب گذشته افتادم ... نمی دانم چرا اما هر با یادآوری اش تنم گرمی گرفت و دلم بی اراده به سمت و سوی آن حس و حال پر می کشید... دستانم را مقابل سینه ام چلیپا کردم و به رصد کردنش ادامه دادم تا این که سنگینی نگاهم را حس کرد و نگاه به سمت پنجره کشید ... نمی توانستم چیزی را در نگاهش حس کنم و

من و آغوش تو

همین بیشتر آزارام می داد ... به ثانیه نکشید که نگاهش را از من گرفت و با برداشتن حوله اش از روی شاخه های شمشاد به سمت خانه راه افتاد ... پر درد به مسیری که طی کرد چشم دوخته بودم تا این که از دیدم خارج شد و وارد خانه شد ...

*

43.....

با دیدن جای خالی اش غصه دار میان رختخوابم نشستم ... تمام دیشب را به اشک و کابوس هایم گذشته بود اما از ماهور خبری نشده بود که نشده بود... می دانستم با فهمیدن موضوع مرا کنار خواهد زد ... حق هم داشت ... شاید نتوانسته بود باور کند .. حالا دیگر مطمئن شده بودم که حرف هایم را باور نکرده است ... کسی که با پای خود به آن مهمانی رفته بود نمی توانست حرفی برای دفاع از خود داشته باشد .. من اشتباه کرده بودم و حالا داشتم چوب اشتباه و نادانی خود را می خوردم ...

آرام و کاملاً بی انرژی از رختخواب بیرون خزیدم و مقابل پنجره ایستادم ... دستی به موهای پریشانم کشیدم .. خیره به درختان بلند و زیبای حیاط متوجه ماهور شدم که مشغول ورزش بود ...لباس گرمکن طوسی رنگی به تن داشت و با شدتی خاص ورزش می

من و آغوش تو

کرد... از همان فاصله هم می توانستم ابروهای درهم و چهره ی پریشانش را تشخیص دهم ... خیزی عرق ردی در نواحی گردن و زیر بغلش انداخته بود ... بی اختیار به یاد بوسه ی غافلگیرانه اش در مهمانی شب گذشته افتادم ... نمی دانم چرا اما هر با یادآوری اش تنم گر می گرفت و دلم بی اراده به سمت و سوی آن حس و حال پر می کشید... دستانم را مقابل سینه ام چلیپا کردم و به رصد کردنش ادامه دادم تا این که سنگینی نگاهم را حس کرد و نگاه به سمت پنجره کشید ... نمی توانستم چیزی را در نگاهش حس کنم و همین بیشتر آزارام می داد ... به ثانیه نکشید که نگاهش را از من گرفت و با برداشتن حوله اش از روی شاخه های شمشاد به سمت خانه راه افتاد ... پر درد به مسیری که طی کرد چشم دوخته بودم تا این که از دیدم خارج شد و وارد خانه شد ...

*

تمام صبح خودم را در اتاق محبوس کرده بودم ... از این که حتی سراغم را نگرفته بود به شدت دلخور و دلگیر بودم ... نمی دانستم جبهه گرفته است یا شایدهم اصلا برایش مهم نبود ... من فقط یک زن برای به اجرا در آمدن نقشه هایش بودم و همین کافی بود که ماهور از کنار این قضیه به آسودگی بگذرد ... تمام مدت تنها کتاب رمانی که با خود آورده بودم را می خواندم که بالاخره نزدیک ظهر تقه ای به در خورد و قبل از آن که اجازه ی ورود به او دهم در را باز کرد و تکیه اش را به چهارچوب در داد ... دست هایش را روی سینه

من و آغوش تو

چلیپا کرد و خیره به من شد ...

-فکر می کردم خوابی؟

درسکوت نگاهش کردم که تنش را از چهار چوب در گرفت و وارد اتاق شد ...

-چرا نیومدی برای صبحانه ؟

و من عجیب دلم سکوت کردن می خواست .. تمام دیشب من حرف زده بودم و او سکوت کرده بود حالا من دلم حرفش نمی آمد ... شاید هم دلم می خواست او را به بیشتر حرف زدن وادارم ...

نفسش را پر صدا بیرون داد و به سمت پنجره رفت و همان طور که دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد خیره ی بیرون شد ... نمی دانم چند دقیقه گذشت که دست از نگاه کردن برداشت و به سمتم چرخید:

-نفس ؟

بی اختیار پلک هایم بسته شد ... در صدایش یک حس خاص بود ... یک جور خاصی صدایم زده بود که نمی توانستم توصیف کنم ... وقتی لبه تخت نشست چشم باز کردم و او را دیدم که با لبخندی بر گوشه ی لبش نگاهم می کرد ... طاقت نیاوردم و گفتم:

من و آغوش تو

- میشه بری بیرون ؟ ترجیح می دم تنها باشم ...
- در همان حالتی که نشسته بود کمی به طرفم چرخید و پرسید:
- فکر می کردم همه چی برات تموم شده ست ؟
- آره برای من .. اما انگار برای تو مهم بوده ...
- ابرویی بالا انداخت و با تعجب نگاهم کرد :
- برای من ؟
- کتاب میان دستانم را به خود فشردم و زمزمه کرد:
- رفتارت که اینو نشون می ده ...
- باز هم متعجب تر نگاهم کرد و گفت:
- متوجه حرفات نمی شم .. مگه من چیزی گفتم؟ یا اصلا برای من چه فرقی داره ... من و تو که...
- بی اختیار خجالت کشیدم .. راست می گفت ... وقتی بین ما هیچ احساسی نبود و قرار نبود هیچ رابطه ای بین مان باشد چه فرقی بود بین نفس الان و نفس یک روز قبل ...
- من فقط نخواستم تو معذورات قرارت بدم ... تو دیشب حتی بعد حرفات نایستادی تا ببینی من چه احساسی دارم .. فکر کردم شاید این جوری دوست داری و دلت می خواد تنها باشی ...

من و آغوش تو

پس برایش مهم نبود ... چرا فکر می کردم ممکن است بعد از
اتفاقات دیروز چیزی تغییر کرده باشد ... این بی تفاوتی و
خونسردی ماهور عجیب دلم را به درد آورده بود اما با حفظ غرور
لبخندی بر لب راندم و همان طور که پتو رو کنار می زدم گفتم:

-اوکی .. پس با موندن من تو این خونه مشکلی نداری هنوز؟

و خواستم از جایم بلند شوم که بازویم را گرفت و نگاهش را به
چشمانم دوخت

یک "چی داری می گی" در نگاهش بیداد می کرد ... چرا حرف نمی
زد ... چرا نمی گفت ...

-من هیچ وقت با بودنت تو این خونه مشکل ندارم ...

-گفتم شاید ..

بی اختیار چانه ام لرزید ...

لب زد:

-نفس ...

من به شدت در برابر این مسئله ضعیف بودم ... می خواستم قوی
باشم ... تلاش می کردم اما نمی شد ... حس این که از دید ماهور
من چطور دختری می توانستم باشم اذیتم می کرد ... هر چه بود

من و آغوش تو

دیوانه ام می کرد و تمام مدت سعی داشتم درون پر آشوبم را
نشانش ندهم ...

آرام بازویم را رها کرد و گفت:

-یه دقیقه بشین باهات حرف دارم ...

سر جایم نشستم و خود را بغل کردم ... چرا می ترسیدم از شنیدن
حرف هایش ... احساس سرما می کردم ... صدای ماهور گرم و
مردانه بر جانم نشست:

-اگه صبح نیومدم سراغت از این بابت بود که حسابی عصبانی
بودم ... اما نه از دست تو ... تویی که می دونم درسته اشتباه
کردی اما بی گناهی ... عصبانی بودم از خودم که چطور با چنین
زنی تونستم ازدواج کنم و حتی یه زمانی عاشقش باشم ... این
روزها به شدت احساس حماقت می کنم ... حماقت از این که چشم
سته با چنین مار هفت خطی ازدواج کردم و اون بچه ی بی گناه
ثمره ی چنین زنیه ... کاش ماهانی در کار نبود تا من انقدر عذاب
بکشم فکر این که مادر بچه ی من انقدر می تونه کثیف باشه
دیوونه م می کنه ...

-ماهور !

-اگه تو به خاطر اون اتفاق ناخواسته خودت رو سرزنش می کنی
منم به خاطر حماقتم خودم رو سرزنش می کنم ... و حالا با شنیدن

من و آغوش تو

بالایی که به سرت آورده این نفرت و کینه دو برابر شده ... نفس ...
من ... من ... قبل این می خواستم....

صدای گوشی همراهش رشته کلامش را پاره کرد...انگار گفتن
حرف برایش سخت بود ... رگ گردنش ورم کرده بود و چهره اش
رو به کبودی می زد ... نگاه سوال ام خیره ی چشمانش بود ... با
بیخشیدی از جا بلند شد و گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون
کشید ... تماس را که برقرار کرد حواسم را از او گرفتم ... ماهور
چه می خواست بگوید .. با صدای فریاد ماهور از افکارم بیرون
آمدم ...

-چی؟ مگخ من به شما نگفته بودم ...

....-

-آخه من الان چی بگم به شما .. الان میام ...

و بی ان که متوجه من باشد به سرعت از اتاق بیرون دوید

....44

به دنبالش دویدم ... به سرعت از پله ها پایین می رفت که صدایش
زد:

-ماهور؟

من و آغوش تو

به سمتم برگشت و آشفته حال گفت:

-نفس باهام بیا ...

-چی شده ؟

-بیا فقط ...

این چهره ی آشفته را فقط یک بار آن هم روزی که ماهان برای اولین بار بی اجازه پیش من آمده بود دیده بودم ...

به سمت اتاق دویدم و با سرعتی باورنکردنی لباس هایم را به تن کردم ... طوری که یرم گیج رفت و برای چند لحظه مقابل چشمانم سفید شد .. اما حالا وقت ضعف نبود ... از پله ها پایین رفتم و وارد حیاط شدم .. ماهور داشت اتومبیلش را از پارکینگ بیرون می برد و گوشی اش کنار گوشش بود ... به دنبالش دویدم و از حیاط خارج شدم ... در بزرگ آهنی را با ریموت بست و من در این فاصله داخل اتومبیل نشستم ... پا روی پدال گاز که گذاشت پرسیدم:

-چی شد ؟ کی بود؟ ماهور چت شده؟

سوالات تند و پشت هم از دهانم خارج می شد اما تنها واکنشش پرتاب گوشی روی کنسول و مشتش محکمی بود که بر فرمان کوبید و فریاد زد:

-مگه دستم بهت نرسه مهناز ...

من و آغوش تو

-ماهور ؟

-اون لعنتی رفته پیش مامان و ماهان رو با خودش برده ..

-آخه چرا مامانت اجازه داده ...

- به دروغ گفته که من اجازه دادم ...

-ای بابا ... مامانت مگه نمی دونه ...

-نمی دونم نفس .. فقط گفت بیا ...

-ماهور آروم باش ... اونم مادرشه بهش که صدمه نمی زنه ...

-از این زن کثیف هیچی بعید نیست بخصوص که با کار دیشبم حسابی جری شده ...

و نگاهش را به سمت گوشی کشید و نالید:

-جواب نمیده ... گوشیش رو خاموش کرده ...

-اوه خدای من ..

نمی دانستم به کجا می رود اما آن قدر حرصی بود که سر و صورتش به کبودی می زد و رگ گردنش متورم شده بود ... نمی دانستم ماهور از مهناز چه رفتاری دیده بود که این چنین راجع به ماهان می ترسید ... تمام مسیر چیزهایی زیر لب می گفت که بی شباهت به بد و بیراه به مهناز نبود..دوباره گوشی اش را برداشت و

من و آغوش تو

شماره گرفت و باز خاموش بود ...

مقابل خانه ی پدری اش که ایستاد بی معطلی پیاده شد ... من هم پیاده شدم و ماهور صدای ریموت را پشت سرش در آورد ... زنگ خانه را فشرد و به ثانیه نکشید که در با صدای تیکی باز شد و ماهور دوان دوان حیاط را طی کرد ...

وارد پذیرایی بزرگ خانه شدم ... صدای مادرشوهرم را می شنیدم که از میان گریه هایش به ماهور توضیح می داد ...

-اصلا نفهمیدم چی شد .. مهناز اولش گفت از تو اجازه گرفته و ماهان یه جوری خوشحال شد که من نتونستم نه بگم بعد بهش گفتم اجازه بده برم تلفن رو بیارم تا به تو زنگ بزنم ... مخالفتی نکرد ... رفتم گوشی رو بیارم دیدم ماهان و مهناز نیستن ... ماهور، مادر من اصلا فکر نمی کردم همچین کاری کنه ...

باز هم مهناز رذالت خودش را برای بار دیگر نشان داده بود ... آرام سلام کردم و کنارش نشستم .. ماهور سعی در کنترل خودش گوشی اش را از جیب بیرون کشید و برای بار چندم شماره ی مهناز را گرفت ...

فریاد لعنتی می کشمت تمام خانه را لرزاند و مادرش به هق هق شدیدی افتاد ...

این که مهناز راه ارتباطی را بسته بود ماهور را بیشتر دیوانه کرده

من و آغوش تو

بود .. این که هیچ جوره نمی توانست بفهمد ماهان کجاست و قرار است مهناز با او چه کند ...

-کثافت آشغال ... خودم می کشمت ...

از جایم بلند شدم و مقابلش ایستادم ... تنها کاری که می توانستم بکنم دادن آرامش بود ...

-ماهور ...

نفسش را محکم بیرون داد ... دست به پشت گردنش کشید و گفت:

-باشه ... باشه .. اون لعنتی همین رو می خواد ...

-ماهور باید آرام باشی ... پیداشون می کنیم ...

نگاه خوشرنگش را به چشمانم دوخت و من آرام پلک بر هم گذاشتم ...

ماهور مثل یک مرغ سرکنده بال بال می زد .. کنارش تا خانه ی مادر مهناز رفتیم ... اما آن ها هم از دخترشان خبری نداشتند ... ماهور فریاد زنان تهدید کرد که شکایت می کند و خیلی حرف های دیگر اما ظاهرا مهناز در بهترین فرصت ممکن ماهان را ربوده بود ... تازه دلیل آن همه اصرار ماهان برای رفتن به خانه ی مادر بزرگش را می فهمیدیم ... آن هم جزوی از نقشه ی مهناز بود و ناخواسته

من و آغوش تو

ماهان را دخیل کرده بود ... ماهور در مرز دیوانگی بود و شب کم کم فرا می رسید ... هیچ جوهره قادر به آرام کردنش نبودم و مادرش هم دست از اشک ریختن بر نمی داشت ... روی پله های بیرون از خانه ی پدری نشسته بود و این بار برخلاف ساعت ها بی قراری به شدت آرام گرفته بود ... سکوتش آزار دهنده ب قلبم خش می انداخت ... کنارش نشستم و آرام صدایش زدم:

-ماهور ...

نگاه خیره اش روی درخت های بلند حیات پدری خشک شده بود و حرفی نمی زد ...

-یه چیزی بگو ... داری منو می ترسونی ...

گوشه ی لبش کج شد و با صدایی که از فریادهای پی در پی اش خش دار و گرفته شده بود گفت:

-من اون زن رو می کشم ... اگر فقط یه تار از موی ماهان

کم بشه ... بهت قول می دم نفس ...

ترسیده نگاهش کردم .. آن قدر جدی گفته بود که ته دلم چیزی فرو ریخت ...

من و آغوش تو

دستم آرام دور شانه اش حلقه شد و سر بر بازویش گذاشتم و
زمزمه وار صدایش زدم ...

-ماهور ... انقدر نترس ... اون لعنتی هر چی که باشه یه مادره .. به
ماهان کاری نداره ... اینو مطمئن باش ...

سکوت کرده بود اما ریتم نفس های تندش کمی فقط کمی آرام
گرفت ... باید تمام سعیم را می کردم ... در حال حاضر تنها کاری
بود که می توانستم انجام دهم ... آرام به طرفش چرخیدم و گفتم:
-ماهور ... یه چیزی بگو...

این بار نگاه یخ زده اش را به من دوخت ...

-دیشب تهدیدم کرد اما فکر نمی کردم این جوری بتونه ماهان رو
بیره... نفس ؟

دست خودم نبود ... دلم می خواست با تمام وجود آرامش کنم ...
-جانم ...

نگاهش به آنی گرما گرفت ... دست به پیشانی خیسش کشید و
گفت:

-خیلی درد داره ... اون برای ماهان هیچ وقت مادری نکرده ... هیچ
وقت ... ماهان براش مهم نیست .. اون فقط می خواد منو اذیت
کنه ... و راهش تنها با ماهانه ... کاش انقدر رو ماهان حساس نبودم

من و آغوش تو

که اونم نقطه ضعفم رو بدونه ...

دستم را جلو بردم و روی دستش گذاشتم و گفتم:

-تو پدر خیلی خوبی هستی ماهور ... این یه واقعیه ...

لبخند تلخی زد و گفت:

-هیچ وقت دوست نداشتم اون بچه این جوری بزرگ بشه با این همه تنش ... ما داریم در حق ماهان ظلم می کنیم ... کاش مهناز اون قدر مادر خوبی بود که من ماهان رو بهش می دادم ... به خدا از حقم می گذشتم تا اون بچه احساس خوشبختی کنه ... اما مهناز لیاقت ماهان رو نداره ...

-می دونم ... اگه مهناز رو نمی شناختم شاید می گفتم اون مادری و حق داره پیش بچه اش باشه اما می دونم که هدفش از این کار آزار دادن به تو ... معذرت می خوام ...

متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

-تو چرا؟

-شاید به خاطر حضور من انقدر جری شده ... شاید ...

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت و مرا به سکوت واداشت :

-هیش ... اشتباه نکن مهناز از اولم همین بود ... نفس؟

من و آغوش تو

چرا نفس گفتنش انقدر خاص شده بود ... انگار ماهور شکستنی شده بود ... صدایش گرمای خاصی داشت و نمی دانستم چه می خواهد بگوید ... نگاه در نگاهش دوختم که گفت:

-اومم .. سخت بودن گفتن چیزی که می خواست بگوید که پنجه ای در موهایش کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد ...

-کاش ... زودتر از مهناز دیده بودمت ... کاش تو مادر ماهان بودی ...

نفس در سینه ام بند آمد ... این حجم از احساسات آن هم در این موقعیت؟!

-صبح می خواستم باهات حرف بزنم اما نشد ...

به خاطر آوردم که کلامش نیمه مانده بود ... در نی نی چشمانش یک حرف بود ... حرفی که ... امان نداد و گفت:

-می تونیم یه فرصت برای شناخت بیشتر به هم بدیم ...
لب زدم:

-شناخت بیشتر ...

معنای این حرف ؟ اوه خدای من ...

- من یه بار با یه عشق کورکورانه با مهناز ازدواج کردم اما حالا

من و آغوش تو

نفس ... کمکم کن تا بتونم راحت حرفمو بهت بزنم ...

من باید کمکش می کردم تا او حرف بزند؟

-ماهور... من ... بهت که گفتم ...

-شاید تو انتخاب مهناز بچگانه و خام عمل کرده باشم اما روزهاست

که تو را دارم از نزدیک درک می کنم ...نفس ... می خوام بدونم

حسی ته دلت نسبت به من داری ؟

بی اختیار سرم را به طرفین تکان دادم ... این اشتباه بود .. ازدواج

واقعی ما اشتباه بود ... دست خودم نبود از جایم پریدم و با قدم

های بلند به داخل خانه دویدم ...

..46

بازویم از پشت کشیده شد و محکم در آغوش ماهوری که مرا میان

بازوهایش گرفته بود قرار گرفتم ... چشمان خیسم را به اوپی

دوختم که غمگین نگاهم کرد و نامم را لب زد:

-نفس ...

پلک زدم و نالیدم :

من و آغوش تو

-ماهور ...

آرام سرش را پایین آورد... با احساس گرمای لب هایش نفس در سینه ام حبس شد و ضربان قلبم بالا گرفت ... از من و احساساتم پرسیده بود اما خودش چه ؟ یک چیزی ته دلم آزارم می داد ... ماهور تا قبل از فهمیدن گذشته من قدمی پیش نگذاشته بود اما حالا ... چرا نمی توانستم خودم را راضی کنم ... خواستم از او جدا شوم اما اجازه نداد و بیشتر مرا میان بازوهایش فشرد و زمزمه کرد:

-نرو نفس ... بهت احتیاج دارم ...

لب به دندان گزیدم و گفتم:

-ماهور قرار نبود این طوری پیش ببریم ... من اون دختری که فکر می کنی ...

انگشتش را روی لب هایم گذاشت و گفت:

-هیش هیچی نگو ... بذار آروم جلو ببریم و همدیگرو خوب بشناسم ...

نگاهم آرام بالا آمد و در نی نی چشمانش نشست :

-من ... من ...

-اگه فقط یه کم اون ته ته های قلبت به من اختصاص داره بذار به

من و آغوش تو

هم کمک کنیم ...

-تو .. تو چی؟ از خودت بگو ... راجع به من چی فکر می کنی ..

یک دستش را بالا آورد و با انگشت اشاره و شست طره ای از موهایم را که روی پیشانی نشسته بود را کنار زد و گفت:

-فقط می دونم این روزها با هر بار چشم بستن یه دختر مو کوتاه شیطان میاد پشت پلکام جا خوش می کنه و خواب راحت رو از من می گیره ...

بی اختیار به سکسکه افتادم ... باورم نمی شد انقدر واضح احساساتش را بیان کند ... انگشتش را آرام روی لب هایم کشید و همراه با برق شیطنتی که در چشمانش دیده می شد ادامه داد:

-تو خیلی پاکی ... هنوز نمی دونی اگه مردی واقعا دلش برای زنی نره هیچ وقت نمی خواد طعم لب های اونو بچشه ...

تمام وجودم از تک تک کلمات پر احساس مهور یخ زده بود ...

یعنی تمام این مدت رفتارهای مهور از روی احساس بود ؟

....47

-من نمی تونم مهور

من و آغوش تو

نگاهش خیره شد و لب زد:

-فکر می کردم زن ها رو خوب می شناسم اما تو اون قدر گیجم می کنی که نمی دونم چی درسته چی غلط ...

-ماهور من مشکل دارم ... بعد از اون اتفاقات هیچ وقت نتونستم به حالت عادی برگردم ...

این بار مصرانه از در دیگری وارد شد ...

-می خوام مادر ماهان باشی

و با رسیدن به نام ماهان آه از نهادش بلند شد و ادامه داد:

-الان چی کار می کنه ؟

به وضوح رنگش پرید و زمزمه وار نالید:

-خدای من ... می خوام به این فکر کنم که مهناز نمی تونه خیلی کثیف باشه ... اون بچه بیگناه ترین آدم توی داستان ماست ...

دوباره برگشته بود به همان حال و هوای پریشان ... کاری از دستم ساخته نبود .. حالا من هم به اندازه ی کافی به هم ریخته بودم ...

خواستم از میان دستانش خود را رها سازم که با یک حرکت غافلگیرانه مرا در آغوش کشید و شانه هایش لرزید ... ماهور درست مثل یک پسر بچه شده بود .. ضعیف و محتاج به کمک .. و من نمی دانستم چه کنم ... انگشتانم بی اختیار بالا رفت و

من و آغوش تو

نوازشگرانه روی موهایش نشست ... زمزمه وار پیچ زدم:

-ماهور خواهش می کنم ...

باورم نمی شد ... از من فاصله گرفت و گفت :

-مهناز یه آدم نرمال نیست ... اون می تونه تو آن واحد مثل یه گرگ درنده و وحشی بشه ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که گوشی همراهش زنگ خورد ... با
دستانی لرزان آن را از جیب شلوارش بیرون کشید و با دیدن نام
روی گوشی بلافاصله تماس را وصل کرد :

-لعنتی اون بچه رو کجا بردی ... می کشمت ... مهناز ... خفه شو ...
تو یه کثافتی ... تو مادر نیستی به ولای علی یه تار مو از سرش
کم بشه نابودت می کنم ...

لحظه به لحظه پوست سفیدش به قرمزی می گرایید و رگ گردنش
برجسته شده بود ... اما آن قدر عصبانی بود که با قطع تماس از
سوی مهناز گوشی را محکم به دیوار کوبید و هین من بلند شد ...
همزمان با فریادهایش مادر و پدرش از اتاق خارج شده و دوباره
آشوبی که مهناز به پا کرده بود شعله گرفت ...

-خدا منو بکشه ... غفلت من باعث شد اون بچه رو ببره ...

-مامان !!! ...

من و آغوش تو

فریاد ماهور بود که در جواب مادرش سر داد ... پدرش آرام به سمت لاشه ی گوشی او رفت و همان طور که خم می شد تا آن را بردارد گفت:

-پسر تو چرا اجازه نمی دی این قضیه با آرامش پیش برهاون زن هر چیزی که باشه یه مادره و به ماهان صدمه ای نمی زنه ... ماهور کلافه و درگیر با خود پشت گردنش را مالید و روی یکی از مبل ها خود را رها کرد و نالید:

-هیچ کدومتون نمیشناسیدش ...

آرام به سمت پدرش رفتم و گوشی را گرفتم ...متاثر سری تکان داد وگوشی متلاشی را میان دستانم قرار داد و من بی حرف شروع به سرهم بندی آن کردم ... ترجیح می دادم سکوت کنم و حرفی نزنم ...

نمی دانم مهناز از آن سوی خط چه گفته بود اما کاش ماهور حرفی می زد ...چطور می توانست از فرزندش به عنوان طعمه استفاده کند ... او برای آزار ماهور دست به چنین کاری زده بود و حالا ما نمی دانستیم تا کجا پیش خواهد رفت ...زمانی هم مرا این گونه آزرده بود ... بی اختیار به یاد سپهر افتادم و نفس در سینه ام بند آمد ... شاید از طریق او می توانستم به افکار مهناز پی ببرم ... البته شاید هم تیری در تاریکی بود اما باز هم شاید تلاشم جواب

من و آغوش تو

می داد ... طاقت دیدن ماهور را در آن حال نداشتم ... گوشی را کنار دستش گذاشتم و به سمت اتاقی که کیف و وسایلم در آن جا بود رفتم... خیلی زود شماره ای که سپهر در اختیارم قرار داده بود را پیدا کردم و بلافاصله تماس گرفتم ...

قلبم با هر بوق محکم در سینه می کوفت و وقتی صدای مهربانش را شنیدم تازه فهمیدم من هنوز تنمه ای از حال و هوای آن روزها را در قلبم دارم ...

-جانم بفرمایید ..

نمی دانم چرا اما بی اختیار بغض کردم ...

-سپهر

-واووو ... نفس جان تویی ... سورپرایزم کردی ... خوبی ؟

و اشک از گونه هایم سر خورد ... روز سختی داشتم و این سپهر بود که مرا آرام کرده بود ... وقتی سکوتم را دید لحنش پر شد از نگرانی ..

-نفس اتفاقی افتاده ؟

بالاخره به حرف آمدم ...

-از مهناز خبر نداری ؟

-مهناز نه ... چطور؟

من و آغوش تو

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:

-سپهر قصه اش طولانیه ... باید هم دیگرو ببینیم ...

-اوکی .. من مشتاقم ...

-فردا بهت زنگ می زنم ... شاید بشه کمکم کنی ...

-نفس همه چیز اوکیه ؟

نگرانش کرده بودم ...

-اوهوم .. فردا حرف می زنیم ...

با خداحافظی اش ناامید از بی خبری او روی صندلی نشستم و به بیرون چشم دوختم ... حال بدی داشتم ... یک حال عجیب و ضد و نقیض ... کسی در سرم فریاد می کشید و مرا به سخره می گرفت ... انگار داشت حرف های ماهور را برای خوب و بیشتر شناختن هم در پس زمینه ذهنم حلاجی می کرد ... از سویی دیدن سپهر و زنده شدن حال و هوای آن روزها انگار هواایم کرده بود ... وجدان بی قرارم ناله می کرد "دنبال بهونه بودی برای زنگ زدن و قرار گذاشتن باهاش ؟" و من بی تاب تر از قبل انگشتانم را در هم قفل کرده بودم ... چه باید می کردم ... آن بیرون مردی بود که همه جوهره به من احتیاج داشت و درخواستش را صادقانه مطرح کرده

من و آغوش تو

بود و از سویی این قلب من بود که بین خواستن و نخواستن
دوباره ی سپهر آواره مانده بود .. آیا عشقی که به سپهر داشتم یک
عشق سوخت شده بود؟ اما تپش های قلبم این را نشان نمی داد ...
نمی دانم انگار در برزخی عجیب گیر افتاده بودم ... با صدای باز
شدن در به عقب برگشتم ... ماهور هر دو دستش را در جیب هایش
فرو برده و شانه اش را به دیوار تکیه داد ... با موهای پریشانی که
روی پریشانی اش ریخته بود چهره فوق العاده جذابی پیدا
کرده بود ... آرام زمزمه کرد:

-ظاهرا دارم زیاده رویی می کنم ...

از جایم بلند شدم ...

-دست خودم نیست نفس ... منو ببخش ... کاش تو رو هم درگیر
نمی کردم ...

به ستش رفتم و مقابلش ایستادم ...

-دوست دارم هر کمکی می تونم بهت بکنم ماهور ...

-همین که هستی قوت قلبمه ... این که احساس می کنم یکی
کنارمه ... تنهام نذار نفس ...

لب هایم تکان خورد و پچ زدم:

-نمی دارم ...

من و آغوش تو

به خانه برگشته بودیم و هنوز ماهور مثل یک مرغ پرکنده پریشان حال بال بال می زد اما سعی داشت کمتر نشان دهد ... در سکوت خانه ی پدری را ترک کردیم و حالا این او بود که عرض و طول سالن پذیرایی را بالا و پایین می کرد ... بعد از تعویض لباس هایم از اتاق بیرون آمدم می دانستم امشب ماهور خواب ندارد ... وارد آشپزخانه شدم و از همان جا پرسیدم:

-قهوه می خوری ؟

مقابل پنجره ایستاده بود و با همان استایل خاص به بیرون می نگریست ... بی اختیار به مقایسه پرداختم ... بین او و سپهر ... جافتاده تر از سپهر بود ... با وجود این که سال ها از آخرین باری که سپهر را دیده بودم می گذشت اما هنوز همان خامی و جوانی در رفتار و گفتارش مشهود بود ... اما ماهور درست مثل یک مدیر همیشه مقتدر و قوی به نظر می رسید .. من ژست های خاصش را دوست داشتم ... برخلاف سپهر که هنوز تیپ پسرانه ای داشت ماهور همیشه با تیپ مردانه ای ظاهر می شد ... درست مثل دیشب که با آن کت و شلور تیره عجیب شیک و رسمی به نظر می رسید ... حالا که بیشتر فکر می کردم ماهور به طور خاصی مرا جذب خودش کرده بود ... با صدایش به خودم آمدم ...

-نفس چیزی می خوای ؟

من و آغوش تو

و من نمی دانم چند دقیقه بود که در ورودی آشپزخانه ایستاده
محو او شده بودم ...

لب هایم تکان خورد و به زحمت پرسیدم:

-گفتم قهوه می خوای ؟

دستی به شقیقه اش کشید و ابروهایش درهم فرو رفت ...

-ممنون می شم اگه زحمتی نیست ...

ته دلم از این همه ادب مردانه به ضعف نشست و همان طور که به
سمت آشپزخانه برمی گشتم جواب داد:

-الان درست می کنم ..

قهوه ساز را روشن کردم و دو ماگ بزرگ را داخل سینی گذاشتم ...
بی اختیار دوباره به فکر فرو رفتم ... و تنها یک چیز در پس زمینه
ذهنم بازی می کرد و قلبم را به چالش می کشید ... حس من نسبت
به ماهور ... تکیه ام را به کابینت دادم ... قرار بود فرصتی بیشتر
برای شناخت به هم بدهیم .. ماهور نگفته بود عاشقم است، حتی
نگفته بود دوستم دارد ... و تنها خواسته بود آرام پیش برویم ...
قرار بود مادر ماهان باشم ... قهوه آماده شده را داخل ماگ ها
ریختم و ظرف شکر را کنار آن ها گذاشتم ... شاید باید بیشتر به
پیشنهاد ماهور فکر می کردم ... اگر با خودم روراست می شدم من
زندگی در کنار ماهور و ماهان را دوست داشتم ... آرامشی که در

من و آغوش تو

این مدت در کنار آن ها داشتم توصیف ناپذیر بود اما زندگی من و ماهور تنها به این مسئله ختم نمی شد ... اگر تا کنون کنار ماهور راحت بودم و به آسودگی قبول کردم که در کنارشان بمانم به این دلیل بود که ماهور چنین شرایطی را پیش پایم نگذاشته بود ... من از نزدیکی مردان هراس داشتم پیش روی در شرایط ماهور یعنی حضور یک مرد تمام و کمال ... من این تمام و کمال را نمی خواستم ... من سال ها با روح مرده ام جنگیده بودم ... رو به رو شدن با واقعیت برای من وحشتناک بود ... درست بود که در آن اتفاق هیچ چیزی را لمس نکرده بودم ... درست بود که بیهوش بودم اما وحشت مواجه با واقعیت مرا می کشت ... و حالا ماهور می خواست با دید دیگری وارد زندگی اش شوم ... با دیدی که برای من بسیار سخت و دشوار بود ... سینی را برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم ... حالا روی نزدیکترین مبل کنار پنجره نشسته بود و از همان جا خیره ی حیات نیمه تاریک شده بود ... با دیدنم لبخند نیمبندی زد و گفت:

-بخشید ... بهتر بود تو بری بخوابی ...

سینی را روی میز کوچک کنار دستش گذاشتم و همزمان با برداشتن یکی از ماگ ها گفتم:

-نه خوابم نمی بره ...

و داخل مبل مقابلش فرو رفت و همان طور که پاهایم را بالا می

من و آغوش تو

کشیدم و ماگ را به سمت دهانم بردم و جرعه ای نوشیدم ... گرم بود و آرام بخش ... ماهان پا روی پایش انداخت و لب باز کرد:

-دایم به فکر ماهانم ... می ترسم از مهناز .. مهناز که تعادل روحی درست و درمونی نداره .. کسی که گاهی با خوردن افراطی الکل تا مرز جنون می رسه ... چطور میشه بهش اعتماد کرد ؟

با تک تک کلمات ماهور خون در رگ هایم یخ بست ... اوه خدای من باید حق می دادم به ماهور برای نگرانی برای ماهان ... نفس در سینه ام تنگ شد و پرسیدم:

-وقتی زنگ زد چی می گفت ؟

-همون اراجیف دیشب ...

-ماهور ...

ماگ قهوه اش را برداشت و اینبار نگاهش را بالا کشید و به من دوخت :

-رجوع ...

متعجب نگاه در نگاهش دوختم ...

-رجوع؟ یعنی واقعا می خواد بهت برگرده؟

پوزخندی زد و بی تاب از جا بلند شد ... نگاهی به قهوه ی میان

من و آغوش تو

دستانش انداخت و زمزمه کرد:

-تو فکر می کنی تو کله اش چیه ؟

نمی دانستم چه بگویم! لب هایم به هم چسبید ... درست مثل یک خط صاف و این بار او با عصبانیتی مضاعف غرید ...

-خراب کردن زندگی من تو اولیت کارهاشه ... متاسفانه دیشب اشتباه کردم ... هنوز این زن کینه ای رو خوب نشناخته بودم ...
بوسیدن من آن هم در آن خلوت مهناز را دیوانه کرده بود ...

-ازت چی خواسته ماهور؟

انگشتانش را میان موهایش فرو برد و درمانده نگاهم کرد:

-از دست دادن تو و برگردوندن اون به زندگیم ... می خواد طلاق
بدم ...

بی اختیار از جایم بلند شدم و با صدایی بلند پرسیدم:

-و تو برای همین به من پیشنهاد پیشرفت تو روابطمون دادی ماهور ؟

صدای او هم بالا رفت ..

-می خواستم بدونم .. لعنتی می خواستم بدونم ...

من و آغوش تو

خودش هم نمی دانست چه می خواهد ... قهوه اش را روی میز گذاشت و نزدیکم شد ...

نگاهم در صورتش دو دو می زد ... مقابلم ایستاد و گفت:

-نفس ... فقط یک کلمه بهم بگو ... با من می مونی؟؟

نمی دانستم چه بگویم ... مهناز پیشنهاد داده بود که مرا از زندگی اش بیرون کند و ماهور می خواست بداند ماندن من تا چه حد قوت دارد ... و من سردرگم و درمانده نگاهش می کردم ... دستش بالا آمد و روی بازویم نشست ...

-می خوام وارد گود بشم اما تنهایی ...

سرش را تکانی داد و گفت:

-من می خوام تو ، توی زندگی من باشی ... من تو این چند وقت حضور واقعی یه زن رو در کنارم حس کردم ... تو اون قدر که برای ماهان مادری کردی مهناز که مادر واقعیشه نکرده ... نفس من بهت احتیاج دارم تا بتونم با این زن بجنگم ... اگه ازت پرسیدم دلیلش یه چیز بود ؟

برجستگی رگ گردنش رد نگاه مرا به آن سمت برد ... و ماهور پر درد نالید:

-حست به سپهر ... تموم دیشب به این فکر کردم که شاید بخوای

من و آغوش تو

آزادت کنم ... نمی تونم با خودخواهی تو رو پیش خودم نگه دارم
مگه این که خودت بخوای و این بار ... این بار ...
نگاهش قرص و محکم با نگاهم گره خورد و افزود:
-این بار می خوام تمام و کمال مال من باشی نفس ...

مقابل ساختمان بزرگی که سپهر آدرسش را داده بود ایستادم ... بی
اختیار لب پایینم را به دندان گرفتم و نگاهم را بالا کشیدم ... یک
مجتمع بزرگ و بسیار لوکس ... آمده بودم این جا تا سپهر
را ببینم ... وقتی زنگ زده بودم آدرس داده و درخواست کرده بود
که به محل کارش بروم ... نمی دانم اما دلم می خواست موقعیتش
را ببینم بعد از سال ها دلم می خواست بدانم سپهر چه
می کند ... شاید یک کنجکاوی زنانه بود اما هر چه بود مرا تا این
جا کشانده بود ... وارد لابی ساختمان شدم ... صدای کفش های
پاشنه بلندم فضا را پر کرد و نگهبان داخل اتاقک شیشه ای را به
خود آورد ... از جایش بلند شد و من به سمت او رفتم ...
-بفرمایید خانم ...

-طبقه 5 واحد 18 ... آقای سپهر امیری..

-بله خانم ... بفرمایید ...

من و آغوش تو

به سمت آسانسور رفتم ... در باز بود .. قدم به داخل کابین گذاشتم و شماره طبقه را زدم ... در که بسته شد نگاهی در آینه به خودم انداختم ... طره ای از موهایم که روی پیشانی ام رها شده بود را زیر روسری ساتنم فرو بردم و بی اختیار به یاد شب گذشته افتادم ... بعد از آن مکالمه ای که با ماهور داشتم بی حرف به اتاقم پناه برده بودم و تا خود صبح فکر کرده بودم ... و حالا بعد از ساعت ها فکر کردن به یک نتیجه رسیده بودم من ماندن کنار ماهور و ماهان را با تمام وجود می خواستم و برای کمک به آن ها از هیچ کاری فروگذار نمی شدم ... ماهور نزدیک صبح با چشمانی سرخ و ملتهب از بی خوابی و نگرانی به رختخواب آمده بود ... و من چند ساعت آخر را فقط به صورت غرق خوابش نگریسته بودم ... حس این که اگر قرار بود با هم یکی شویم چطور خواهد بود اما یک فکر تمام مدت ذهنم را درگیر خود ساخته بود و تا از آن مطمئن نمی شدم نمی توانستم پیشنهاد ماهور را بپذیرم ... انگشتانم در هم فشرده شد نمی دانم چرا به حس و حال ماهور نسبت به خودم اطمینان نداشتم ... حس این که با دیدن سپهر و ترس از جداشدن من این پیشنهاد را داده است قلبم را می آرزد ... می ترسیدم ماهور به این بهانه قصد نگه داشتن من را در کنار خود داشته باشد، اذیتم می کرد ... اگر ترسیده بود که من می رفتم و نقشه ی او درباره مهناز نصفه نیمه می ماند کلافه ام می کرد ... و این فکر درست از زمانی به سرم زده بود که ماهور از وجود سپهر

من و آغوش تو

در زندگی گذشته ی من با خبر شده بود ... نفسم را با آهی بیرون فرستادم و با رسیدن آسانسور به طبقه 5 از داخل کابین بیرون رفتم ... مقابل واحد که ایستادم نگاهم روی تابلوی کنار در نشست و ابروهایم از تعجب بالا پرید ... دفتر وکالت ؟ اوه خدای من باورم نمی شد که بالاخره سپهر دنبال چیزی که می خواست رفته و یک وکیل شده بود ... لب هایم کش آمد و انگشتم را روی زنگ کنار در گذاشتم و منتظر ایستادم ... صدای قدم هایی از آن سوی در به گوش رسید و در به رویم باز شد ... زن جوان بسیار زیبا و خوش قد و بالایی مقابلم ظاهر شده بود ...

-سلام ...

-سلام عزیزم خوش اومدید ...

وهمزمان از جلوی در کنار رفت و من وارد دفتر بسیار شیک و باکلا سی شدم که فوق العاده دکور شده بود ... از سپهر چنین دفتری دور از انتظار نبود ... نگاهی به دور و بر انداختم و گفتم:

-وقت ملاقات داشتم با آقای امیری ...

-بله بله .. در جریانم خانم ... بفرمایید بشینید ...

روی مبل چرمی که با دست نشان داده بود نشستم و او به سمت یکی از اتاق ها رفت و با تقه ای که به در زد اجازه ی ورود خواست و سپس پس از مکثی کوتاه وارد اتاق شد ... صدایش را می شنیدم

من و آغوش تو

که گفت:

-آقای امیری مهمونتون رسیدن ...

و صدای سپهر که از همان لحنش می فهمیدم که لبخند بر لب دارد ...

-بله ممنون می شم راهنماییشون کنید ...

بی اختیار از جا بلند شدم ... خانم منشی خرامان به سمتم آمد و گفت:

-بفرمایید منتظرتون هستن ...

همزمان با نزدیک شدن به اتاق سپهر را دیدم که به استقبال آمده بود و بلند و با لحنی پر شور گفت:

-نفس واقعا خوش اومدی ...

لبخندی تحویلش دادم و تشکری کردم ... رو به منشی گفت:

-دوتا قهوه لطفا ..

و رو به من کرد و پرسید:

-درسته نفس ؟

سرم را به تایید تکان دادم و سپهر در را پشت سرم بست و به عادت آن موقع ها به سمتم دست دراز کرد و گفت:

من و آغوش تو

-واقعا خوش اومدی ...

نگاهی به دست دراز شده اش انداختم و زمزمه کردم :

-ممنون ...

درست بود که من وماهور صوری ازدواج کرده بودیم اما تا زمانی که در عقد او بودم نسبت به او متعهد و پایبند بودم ... متوجه شد و دستش را با لبخند عقب کشید ...

-خیلی با اون موقع هات فرق کردی نفس ...

و رو به رویم نشست ... دستی به لبه ی روسری ام کشیدم و جواب دادم :

-فکر می کنم متوجهی که من دیگه نفس اون سال ها نیستم ...

-و شوهرت از این که این جا هستی خبر داره؟

شانه ای بالا انداختم ...

-نه!

نفسش را بیرون داد و گفت:

-نفس... حرفا و کارات ضد و نقیضه .. یه زمان بین ما دوتا ...

میان کلامش پریدم و گفتم:

من و آغوش تو

-من برای یه کار دیگه این جا هستم سپهر...

با ورود خانم منشی و آوردن قهوه سعی کردم نگاهم را از سپهر بگیرم که کنجکاو مرا می نگریست ... به محض بیرون رفتن منشی و بسته شدن در سپهر تکیه اش را به پشتی مبل داد و همان طور که دستانش را باز می کرد گفت:

-خب منتظرم ...

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-اصلا فکرشم نمی کردم وکیل شده باشی ...

و لبی کج کردم ...

پقی زیر خنده زد و گفت:

-هنوزم همون طور رک و بی پروا ... چیزی که یه زمان عا... بگذریم ... خودت می دونی که همیشه دنبال این کار بودم ...
یادته که ..

نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم:

-چه قدر خوب که انقدر برای رسیدن بهش کوشا بودی ..

متوجه کنایه ام شد و گوشه لبش کمی بالا رفت ...

من و آغوش تو

-تو فکر می کنی دنبالت نیومدم؟ نفس تو یه دفعه آب شدی و رفتی
تو زمین ... مهناز هیچی نمی گفت و وقتی به حرف اومد که دیگه
فایده ای نداشت ...

مهناز به حرف آمده بود ... سپهر می دانست چه بلایی بر سرم
آورده بودند؟ پس همین بود که دیگه بی خیالم شده بود ...
سرش را پایین انداخت و زمزمه وار گفت:

-متاسفم ... من درکت می کردم ... برای همین دیگه دنبال این
قضیه رو نگرفتم ...

رنگ پریده نگاهش می کردم ... کمی خود را جلو کشید و ادامه داد:
-حداقل این جوری برای تو هم بهتر بود ...
صدایی خفه از گلویم بیرون زد:

-تموم این سال ها فکر می کردم تو از ماجرا خبر نداری ...
-مهناز بهم گفت که چه اتفاقی افتاده ... من انقدر روشنفکر و چطور
بگم ...

-بی غیرت نبودی که دنبالم بیایی آره ...
کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:
-منظورم این نبود ...

من و آغوش تو

-من تو اون ماجرا بی تقصیر بودم ...

نگاهش از تعجب گرد شد و انگار حرفی محال شنیده باشد گفت:

-اما مهناز چیز دیگه ای می گفت ... الانم که با شوهرش ...

-خدای من ...سپهر تو حرفای اونو باور می کنی ؟

این بار عصبانی از جا بلند شد و گفت:

-تو اگه مقصر نبودی هیچ وقت خودت رو قایم نمی کردی .. هیچ وقت به از طریق مهناز بهم پیام نمی دادی که همه چی بین ما تموم شده ... تموم این سال ها بهت حق دادم که دنبال چیزی باشی که دوست داشتی ... اون شب ، هر بالایی که سرتون اومده همش به خواسته ی خودتون بوده ... مهناز راست می گفت که اگه دوست نداشتی هیچ وقت پاتو اون جا نمی داشتی ...

دیگر تحملم را از دست دادم ... تمام وجودم لبریز از نفرت بود ... نفرت از زنی که گذشته و آینده ام را با حسادت هایش به گند کشیده بود ... اما در این میان بیشتر از سپهر دلخور بودم که این چنین راحت حرف های نامربوط او را پذیرفته بود ...حداقل انتظار این را نداشتم... شوکه شده بودم ... با صدایی که از حرص و خشم خش دار شده بود غریبدم:

من و آغوش تو

-تو منو این جور شناختی ؟

-مگه شناخت من راجع به تو چه قدر بود نفس ؟ ما با هم دوتا دوست بودیم ... گاهی بیرون می رفتیم و یه جورایی از هم خوشمون می اومد ... اما وقتی اون روز بدون این که به من بگی به یه مهمونی رفتی که معلوم نبود چه جور ادمایی توش بودن چی باید راجع بهت فکر می کردم ... تو حتی نمودی که از خودت دفاع کنی ... چرا قایم شدی ؟ چرا گذاشتی من فقط حرفای مهناز رو بشنوم ... فرار تو ...

میان کلامش پریدم ...

-من خجالت می کشیدم ... من نمی دونستم باید چی کار کنم ... من نابود شده بودم ... می فهمی ؟

-یعنی تو مهناز رو به اون مهمونی نکشوندی؟

هاج و واج مگاهش کردم ...

- نفس مهناز موند و گفت که تو اونو به این مهمونی بردی ... تو باعث شدی اون اتفاق براش بیفته و حالا هم دیگه روت نمیشه با من رو در رو بشی ... خواستی دیگه هیچ وقت سر رات سبز نشم ... منم اون قدر به هم ریخته بودم که نتونستم پی ت پیام ...

صدایم لرزید:

من و آغوش تو

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا حرفاشو قبول کردی ؟ چرا فکر نکردی ممکنه برعکس این اتفاق افتاده باشه ... چرا نفهمیدی که اون بلایی که سر من آورد به خاطر حسادتیی بود که به خاطر رابطه ی ما بود ... چرا سپهر ؟

لحظه ای با دهانی باز گیج و مات خیره ام شد ... حالا این او بود که گیج شده بود ... از جا بلند شدم و ادامه دادم:

-نمی دونم ... شاید تو راست می گی مگه ما از هم چه قدر شناخت داشتیم ...

-نفس!

-مهناز ... اون زن ..

و انگشتانم در هم مشت شد :

- اون خیلی کثیف بازی می کنه ...

انگار با حرف هایم کمی آرام گرفته بود که سر جایش نشست و پرسید:

-هیچ معلوم هست این جا چه خبره؟

-تو بازی مهناز تو هم مثل من ركب خوردی سپهر ...

من و آغوش تو

کلافه سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

-باورم نمیشه ...

شوکه شده بود ...

-منم روزای اول باورم نمی شد ...

-باید رو در رو کنیم ... اون دروغا ...

پوزخندی زدم و گفتم:

-متأسفانه چه راحت قبولشون کردی ...

درمانده نگاهم کرد:

-تو بودی باورت نمی شد؟

در دل اعتراف کردم شاید من هم اگر در جایگاه او بودم باور می

کردم ... مهناز هفت خط تر از این حرف ها بود ...

-نمی دونم ...

-تو که مهناز رو خوب می شناسی ... اگه تونسته تو رو گول بزنه و

به اون مهمونی بکشه منم تونسته با حرفاش خام کنه ... باید

ببینمش ...

و از جا بلند شد ... دستم را بالا آوردم و گفتم:

من و آغوش تو

-بشین سپهر ...

-چرا؟ می خوام بهش زنگ بزنم ...

-برای همین اینجام ...

-چی شده نفس؟

-دیروز صبح ماهان رو با خودش برده ... به تلفنش جواب نمی ده ...

چشمانش را گرد کرد و تقریبا با صدایی بلند گفت:

-چی؟؟؟

-حالا می خواد ماهور رو داغون کنه ... اون زن یه پست فطرته...
می خواد ما از هم جدا بشیم ... بچه رو برده و ماهور نگرانه ...
اون زن تعادل روانی نداره ... نگرانم سپهر ...

انگار آن همه نگرانی در من به مذاقش خوش نیامده بود ...

-چی شد که تو زن مردی شدی که شوهر سابق مهناز بود ؟

نفس عمیقش کشیدم ... لب به دندان گرفتم و جواب دادم :

-خیلی اتفاقی بود ... بعد از آشناییمون تازه فهمیدیم ... هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز در کنار شوهر مهناز قرار بگیرم ...

کسی به من تلنگر زد بیشتر از آن حرفی نزنم .. هیچ کس حتی

من و آغوش تو

سپهر نباید به نوع رابطه ی ما پی می برد ... سپهر خواست چیزی بگوید که همزمان تلفن همراهم زنگ خورد ... بلافاصله زیپ کیفم را باز کردم . با شنیدن صدای ماهور لب به دندان گرفتم ..

صدای ماهور محکم و قاطع بود:

-باورم همیشه نفس ..

سرم را بالا گرفتم و نگاه در نگاهش دوختم :

-اون می تونه بهمون کمک کنه ...

تقریبا فریاد کشید که بی اراده از جا پریدم:

-تو برای چی باید از اون کمک بخوای؟

و گامی به سمتم برداشت ... هنوزهم بابت بی خوابی شب گذشته کمی صورتش پف داشت و به شدت به هم ریخته و پریشان به نظر می رسید ...

-من ازت خواستم؟ ...

با جرات پرسیدم:

-مگه تو باید می خواستی ؟

نمی توانست برایم تعیین تکلیف کند ... من هر کاری می خواستم و

من و آغوش تو

به نظرم درست می رسید را انجام می دادم ... نگاه کفری به من کرد و گفت:

-باید قبلش به من می گفتی ... نه؟

حالا صدایش کمی آرام گرفته بود .. در دل به سرکشی ام سری تکان دادم ...

-شما خواب بودی...

نفسش را با پوفی صدا دار بیرون داد و پنجه به موهایش کشید ... هر دو دستش را روی سرش گذاشت و مایوسانه در خود فرو رفت ... این بار دلم برایش سوخت ... من قصدم به هم ریختن ماهور نبود اما زورگویش را تاب نداشتم ... به نظرم این کار بهترین و درست ترین کار بود ... حالا که فهمیده بودم سپهر یک وکیل است بیشتر روی کمکش حساب کرده بود بخصوص که خودش هم می خواست که کمکم کند ... آرام جلو رفتم و مقابلش روی زمین زانو زدم ...

-ماهور؟

صدایم نرمی خاصی پیدا کرده بود ... نگاهش را با طمانینه بالا کشید و در نگاهم دوخت ...

-سپهر بهترین گزینه برای کمک به ماست ...

من و آغوش تو

نگاهش رنگی از سوال گرفت ... چه قدر راحت می شد نگرانی را
در چشمانش خواند ... زمزمه وار پرسیدم :

-نگران چی هستی ؟

پلک هایش را آرام بر هم گذاشت و نالید:

-تو ...

نفس در سینه ام بند آمد... نگران من بود؟ نگران چه ؟

چشم که باز کرد انگار فکرم را خواند که کف دستش را روی گونه ام
کشید و گفت:

-نمی خوام تو رو هم از دست بدم ... نبود ماهان داره دیوونه م می
کنه اون وقت چشم باز می کنم می بینم خانم نیست ... کجاست ؟

و همزمان صورتش سرخ و رگ گردنش برجسته شد :

-پیش رقیب ... باورم نمی شه که رفتی پیش سپهر کمک بگیری ...

منظورش چه بود ؟ یعنی دروغ می گفتم ؟ کفری از جا بلند شدم و
گفتم:

-دلیلی برای دروغ و پنهان کاری نمی بینم ... چون اگه برای چیز

دیگه ای هم رفته بودم اجازه ی تو لازم نبود ...

از جایش پرید و مقابلم ایستاد ... کلام در دهانم ماسید ... نگاهش

من و آغوش تو

آتشین بود و سرخ ... قدمی به عقب برداشتم که بازویم را گرفت ..
میخکوب نگاهش شده بودم ... یک حس ، یک درد خاص در نگاهش
دو دو می زد ...

-نفس ...

چشمانش درست مثل یک مار هیپنوتیزم کرده بود ... قادر به حتی
نفس کشیدن هم نبودم ... قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین
می شد ... بی تاب ادامه ی حرفش بودم ...

-اجازه نداری تا وقتی تو خونه ی منی با مرد دیگه ای باشی

انگار یکی محکم به صورتم سیلی زد ... لعنتی ... این حرفی نبود
که منتظرش بودم ... بی اختیار دستم بلند شد و تخت سینه اش
نشست و به عقب هولش دادم...اما رهايم نکرد ... او در مورد من
چه فکر می کرد ؟.. صدایم را گم کرده بودم و بغضی سنگین در دلم
نشست ... یک اشتباه مرا به جایی رسانده بود که مرد مقابلم حرفم
را باور نداشت ... اصلا شاید او هم مثل سپهر فکر می کرد ... دلم
گرفت ... بازویم را محکم عقب کشیدم .. ماهر هم مثل مردان دیگر
بود . پاهای سستم را به حرکت درآوردم و از او جدا شدم ... اما
قبل از هر گونه گریزی کمرم در حصار دستانش اسیر شد و مرا به
خود چسباند و کنار گوشم زمزمه کرد:

-معذرت می خوام ...

من و آغوش تو

تقلایم بی تاثیر بود و دستان پر قدرت او اجازه رهایی نمی داد ...
و این بار من کم آورده و در آغوشش به گریه افتادم ...

بر خود لعنت فرستاد و کنار گوشم پچ زد:

-چرا نمی تونم راحت از احساسم بهت بگم ؟

و با فشاری به بدنم مرا وادار به نشستن کرد ... مقابل هم نشستیم
و او دست زیر چانه ام برد:

-نفس درکم کن .. من الان حال خوشی ندارم ... دوست داشتم این
موقعیت تو زمان و مکان دیگه ای برامون پیش می اومد ... نه الان
.. نه حالا

اشک هایم بی خواست من و نشات گرفته از قلب شکسته ام
سرازیر شده بود ... انگشتش آرام روی صورتم نشست و قطره
اشکی را برداشت و گفت:

-من می خوام که تو مال من باشی نفس ... و نمی دونم که اینو
چطوری ازت بخوام ... تو یه دختر استثنایی هستی ... نمی دونم
چطور بگم ... فوق العاده ... خاص ... و ...

نگاهش رنگ عجیبی گرفت و روی صورتم دو دو زد و همزمان ادامه
داد:

-و زیبا ...

من و آغوش تو

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و زمزمه وار ادامه داد:
-من نمی خوانم سپهر یا هر خره دیگه ای تو رو از من بگیره ... می
تونی اینو متوجه بشی نفس ؟

چشم باز کردم و با دیدن جای خالی اش نفسم را آرام
بیرون دادم ... می دانستم الان آن پایین است و بی قرار ... و من با
هم کاری از دستم ساخته نبود ... از جایم برخاستم و کف پاهایم را
به زمین چسباندم ... خنکای ملایمی از زیر پوستم راه افتاد و لرزی
خفیف بر جانم نشاند ... به سمت پنجره رفتم و با دستانم خود را
به آغوش کشیدم ... یکی از چراغ های حیاط روشن بود و ماهور
روی صندلی زیر آن نشسته بود آرنج هایش را روی زانوهایش
گذاشته و با کف دستانش صورتش را پوشانده بود ... از همین جا
هم می توانستم مستاصل و درمانده شدنش را حس کنم ... نمی
دانستم باید چه کار کنم ... بی خبری از حال ماهان او را هر لحظه
پریشان تر از قبل می کرد ... مهناز خوب می دانست نقطه ضعف
ماهور کجاست و بازی بدی را شروع کرده بود... از جا بلند شد ...
معلوم بود هزار بار این پوزیشن را تکرار کرده است ... نشستن ..
برخاستن .. راه رفتن و باز تکرار ... حرف های ماهور در
گوشم بود ... مهناز با خروج من از زندگی ماهور ، ماهان را به او بر
می گرداند ... جرقه ای در ذهنم زده شد .. چرا آن جا بودم ؟ ... باید

من و آغوش تو

می رفتم و ماهور را از این عذاب راحت می کردم ... مهم ماهان بود که برمی گشت پیش پدرش ... مهناز بدجنس تر از این حرف ها بود و تا به خواسته اش نمی رسید بی خیال نمی شد.... بی اختیار پاهایم جان گرفتند و از اتاق بیرون زدم . پله ها را به دو پایین رفتم و با همان حالت پریشان وارد حیاط شدم .. با شنیدن صدا به سمتم چرخید و برای لحظه ای در جایش خشک شد ... بی اختیار خجالت کشیدم و دستی به موهایم کشیده و تارهای اضافی اش را پشت گوش زدم ... یک دستش را به عادت همیشه در جیبش فرو برد و آرام به سمتم قدم برداشت ... قلبم ریتمی تند گرفت و با ضرب در سینه کوبید ... حالا ماهور مقابلم ایستاده بود ... سرم را به نرمی بالا بردم و نگاه در نگاهش دوختم ...

-چرا نخوابیدی ؟ من دارم دیوونه می شم، تو چرا بی خواب شدی ؟

کلمات در ذهنم ردیف شدند ... بی قراری اش به من هم منتقل شده بود ... آن همه دردی که می کشید ... داشت مراهم زجر کش می کرد ... انگشتانم را آرام روی پوست صورتش کشیدم ... ته ریش این چند روزه پوستم را سوزاند اما زمزمه وار گفتم:

-باید یه کاری کنیم ...

گوشه ی لبش بالا رفت و دندان های ریزش کمی نمایان شد ... لبخند تلخی بود ... می خواست بگوید راهی نیست ... اما بی توجه

من و آغوش تو

به سوزش قلبم گفتم:

-ماهور باید از هم جدا بشیم ...

به ثانیه نکشید که ابروهایش درهم فرو رفت و با اخمی غلیظ
غرید:

-یعنی بذارم اون زن به هدف کثیفش برسه ؟

-ماهور به خاطر ماهان ... می فهمی ... تو این جوری نمی تونی
ادامه بدی ... منم نمی توئم ...

پنجه هایش خشن بازوهایم را در بر گرفت و گفت:

-فکر می کنی اون زن به همین راحتی می گذره ... اون می خواد
منو نابود کنه ... اگه تو بری، نصف بیشتر راهش رو هموار کردی ...
تو که اینو نمی خوای نفس... می خوای؟ تو قرار بود کمکم کنی

سرم را به طرفین تکان دادم ... صدایش آن قدر مظلوم و آرام شده
بود که قلبم را به آتش می کشید ... بازوهایم را رها کرد و با
خشونت عجیب مرا به آغوش کشید ... و کنار گوشم پچ زد:

-تو مال منی نفس ... نمی ذارم اون زن تو رو از من بگیره ...

زمزمه وار نالیدم:

-اگه ماهان رو بهت نده آستانه ی تحملت کم میشه ... به زودی

من و آغوش تو

خودت بهم می گی برو ...

نمی دانم چرا صدایم به شدت می لرزید ... می دانستم چیزی بین ما و احساسمان اتفاق افتاده بود ... جوانه هایش را احساس می کردم ... پای هر دویمان لغزیده بود ... بوسه ای به موهایم زد و گفت:

-نمی گم ... من هیچ وقت ...

انگشتم را روی لبش کشیدم و گفتم:

-هیچی نگو ماهور ...

نگاهش در نگاهم دو دو می زد ... یک چیزی ته نگاهش آن جایی که عمقی نداشت سو سو می زد ... دستش را زیر زانوهایم انداخت و مرا از جا کند ... دستانم برای فرار از افتادن دور گردنش حلقه شد و ماهور پچ زد:

-بریم بالا ...

سرم به نشانه ی تایید بالا و پایین شد ...

درد در نگاهش بیداد می کرد ... پله ها را آهسته بالا می رفت اما لحظه ای نگاه سوزانش را از چشمانم نگرفت ... وارد راهرو شد و سپس بی آن که اجازه دهد از آغوشش بیرون بیایم مرا به سمت تخت برد ... درست مثل کودکی شده بودم که احتیاج به نوازش

من و آغوش تو

داشت ... دست ماهور روی صورتم نشست و موهایم را کنار زد ...

-نفس یه فکری براش می کنیم نه؟

چشمانم خیس شد:

-ماهان چی میشه؟

-ماهانم برمی گردونیم ... باید فکر کنم ... یه راه هایی

توی ذهنمه ... فقط...

نگاهم سوالی شد و ماهور سرش را پایین انداخت:

-می خوام بدونم این خواستن دو طرفه ست ... یعنی

سپهر جایی ...

خودم را بالا کشیدم و نشستم... با نگاهی نگران سرش را

بلند کرد ... در نگاهش کلی حرف بود زانوهایم را در آغوش کشیدم

و چانه ام را روی زانو چسباندم ... باید می گفتم ... نگاهش در

چشمانم چه خواند که مشتاق شد ...

-سپهر همون سال ها برای من تموم شده بود این رو

امروز فهمیدم ...

بعد از چند روز بد اخمی لبخندی جاندار بر لب هایش نشست و

من و آغوش تو

زمزمه کرد:

-یعنی امیدی هست؟

-تا امید رو چطور معنی کنی ...

شیرین خندید و جواب داد:

-امید می تونه زندگی از دست رفته رو بسازه ... مهناز رو شکست
بده ... امید می تونه خیلی کارا کنه نفس ...

با شیطنت گفتم:

-پس امید داشته باش ...

و این بار با آرامشی وصف ناپذیر در آغوشش فرو رفتم ... در
موقعیت خوبی نبودیم اما حضور در کنار یکدیگر باعث شده بود
بتوان شرایط سخت را تحمل کرد ...

-نمی دونم اگه تو نبودی چطور می تونستم از پس این همه مشکل
بربیام ...

تلخ خندیدم ...

-اگه من نبودم الان این مشکل هم نبود ...

صورتتم را با کف دستانش قاب گرفت و گفت:

-شک نکن مهناز از یه راه دیگه وارد می شد ... تو شدی بهونه ...

من و آغوش تو

پلک بستم و لب به دندان گزیدم ... کاش فقط مهناز با حربه ای
دیگری وارد میدان می شد نه ماهان ...

-خیلی کثیف بازی می کنه ...

-خیلی ...

سرش را جلو آورد و آرام بوسه ای نرم بر گوشه ی لبانم گذاشت و
همان جا کنار صورتم نفسش را بیرون داد:

-تو بخواب ... من می رم پایین ... خوابم نمیاد ...

با صدای زنگ گوشی همراهم دست از آشپزی برداشتم و قاشق
چوبی را روی بشقاب کنار دستم رها کردم و گوشی را از روی میز
برداشتیم و تماس را برقرار کردم اما با شنیدن صدای زنی که این
روزها بدجور مخل آرامش و آسایشمان شده بود نفس در سینه ام
بند آمد ...

-قبل از هر چیز اگه ماهور اون دور و اطرافه نذار بفهمه که من
باهات تماس گرفتم وگرنه

لب به دندان گزیدم و با صدایی خفه جواب دادم :

-این جا نیست حرفتو بزن ...

-اگه می خوای ماهان صحیح و سالم برگرده خونه ی پدرش ساعت

من و آغوش تو

5 بیا به این آدرسی که برات پیامک میشه ... تنها ... می فهمی ؟

نفسم را پر صدا بیرون دادم و نالیدم :

-تو چطور مادری هستی که بچه ت ، پاره تنت رو ملعبه کردی؟

فریادش در گوشم پیچید:

-خفه شو و به جای حرفای بیخود کاری که گفتم رو بکن البته اگه ماهور و ماهان برات مهم هستند ... و اینم بدون زیر نظری اگه پای ماهور یا پلیس رو بکشی وسط دیگه هیچ کدومتون ماهانو نمی بینید ..

و تماس را قطع کرد ...

هاج و واج به گوشی میان دستانم خیره شدم ... باورم نمی شد مهناز به فرزند خودش هم رحم نکند .. ماهور او را خوب می شناخت که داشت ان طور بال بال می زد ... نمی دانم چه قدر آن جا ایستاده بودم که

با صدای ماهور به خودم آمدم ... با چهره ای پف کرده و خواب آلود وارد آشپزخانه شده بود .. این روزها کارش شده بود تا صبح بیداری و و بیخوابی و وقتی از پا می افتاد به خوابی سنگین فرو می رفت ... حتی شرکت را به دست برادرش سپرده بود و حوصله بیرون رفتن از خانه را نداشت ... با سر به گوشی دستم اشاره کرد و پرسید:

من و آغوش تو

-چیزی شده نفس ؟

چشم از او گرفتم و همان طور که به سمت اجاق گاز برمی گشتم
جواب دادم:

-مامانم بود ... نگرانم شده بود ... چایی می خوری ؟
سرفه ای کرد و گفت:

-ممنون میشم ... سرم خیلی درد می کنه ...

-مال بد خوابیه ...

-مگه خوابم دارم ... تا زمانی که بیدارم یه جور... وقتی هم که می
خوابم همش کابوس...

به سمت چای ساز رفتم و یک فنجان برایش پر کردم و به سمت میز
برگشتم و همان طور که آن را مقابلش می گذاشتم گفتم:

-بعد از ظهر یه سر می رم پیش مامان ...

مطمئن بودم حال و حوصله ی بیرون آمدن از خانه را ندارد ... باید
هر طور شده به ماهور کمک می کردم ...

انگشتانش را دور فنجان قفل کرد و زمزمه وار گفت:

-باشه ... اگه خواستی بمونی هم بمون ...

تند تند سرم را تکان دادم و گفتم:

من و آغوش تو

-نه برمی گردم ... خودمم با این وضع و اوضاع نمی تونم جایی بمونم ...

پنجه به موهای آشفته اش کشید و پریشان گفت:

-داشتم خواب ماهانو می دیدم ... نمی دونم الان داره چی کار می کنه ... نفس باورم نمیشه این جوری از اون زن کثیف ركب بخورم ...

نمی دانستم چه کار کنم ... مهناز مرا در حالی رها کرده بود که در برزخ گفتن و نگفتن تماسش مانده بودم ... با صدای پیامک آمده نگاهم روی گوشی رفت ... عقب کشیدم و به بهانه سر زدن به غذا دوباره به سمت قابلمه رفتم و خود را مشغول نشان دادم .. اما همزمان فکرم درگیر رفتن به آدرسی بود که توی گوشی ام خودنمایی می کرد ...

ناهار در سکوت خورده شد و بعد از شستن ظرف ها به اتاقم برگشتم ... باید آماده می شدم در این میان در فرصت به دست آمده آدرس را از نظر گذرانده بودم ... داخل شهر بود و در یک کافی شاپ، پس نمی توانست خطری داشته باشد ... می رفتم و امیدوار بودم این بار با خبر خوبی به نزد ماهور برگردم ...

ساعت 4 بود که حاضر شدم و از اتاق بیرون زدم باز هم ماهور بی حوصله و آشفته حال کنار پنجره نشسته بود و به باغ بیرون از

من و آغوش تو

پنجره می نگریست ... آرام صدایش زدم:

-من دارم می رم

از جایش بلند شد و به سمتم آمد ... بی اختیار نگاهم سرتاپای مردانه اش را درنوردید ... چطور بود که من حاضر شده بودم برای خوشحالی این مرد پا در مسیری بگذارم که نمی دانستم انتهایش کجاست ؟ لبخند تلخی زد و مقابلم ایستاد ... با انگشت شست و اشاره چانه ام را گرفت و سرش را پایین آورد و گوشه ی لبم را بوسید ... بوسه ای که پر بود از احساس و گرما ... و من با تمام وجود احساس کردم که قلبم برای آغوش او تپیدن آغاز کرد ... انگار رنگ نگاهم را خواند که با یک دست مرا در آغوش خود کشید و با انگشتان دست دیگرش از زیر شالم موهایم را به نوازش گرفت ... حس ناب و شیرینی زیر پوستم جان گرفته بود اما الان وقتش نبود و من باید می رفتم ... آرام دستم را روی سینه اش گذاشتم و کمی از او فاصله گرفتم و گفتم:

-ماهور بهتره من برم ...

لبخند تلخی زد و زمزمه وار گفت:

-اوهوم بهتره دیر نکنی ... با ماشین برو ...

-نه به آژانس زنگ زدم ..

عقب کشید و سری به نشانه ی تایید تکان داد ...

من و آغوش تو

و این بار من بی آن که نگاهش کنم از او دور شدم ...

نزدیک کافی شاپ دوباره گوشی ام زنگ خورد ... دل آشوب داشتم
و تمام راه زیر لب نام خدا را زمزمه کرده بودم ... باز هم همان
شماره ناشناس ... تماس را برقرار کردم ...

صدای مهناز در گوشم پیچید:

-قرارمون عوض شد بیا به این آدرس ...

تماس را که قطع کردم رو به راننده آژانس گفتم:

-آقا برید شمال شهر...

اتومبیل که مقابل خانه ایستاد کرایه را حساب کردم و
پیاده شدم ... نگاهم روی خانه ی ویلایی بزرگ و زیبایی که در
یکی از محله های قدیمی بالای شهر بود نشست ... دلم می خواست
هر چه زودتر مهناز را ببینم .. بالاخره باید این ماجرا یک جایی برای
همیشه تمام می شد ... زنگ در را که فشردم انگار که منتظرم باشد
در باز شد و من پا به حیاط خانه گذاشتم ... وقتی در را بستم با
قدم های بلند به سمت عمارت ویلایی رفتم و این بار با دیدن مهناز

من و آغوش تو

که در آستانه ورودی ساختمان ایستاده بود قدم هایم را تند کردم ...
اما دیدن ماهان که کنارش صحیح و سالم ایستاده بود حال
پریشانم را بهبود بخشید و نفسی به آسودگی کشیدم... به محض
دیدنم به سمتم دوید و همزمان با فرو رفتن در آغوشم گفت:

-نفس جونم ...

-جونم .. عشقم ... خوبی عزیزم ...

باورم نمی شد.... ماهان را محکم در آغوشم به خود فشردم ... من
چه قدر دلتنگش بودم ... بوسه بارانش کردم و او در این میان ریز
می خندید و دل مرا به ضعف می نشاند ... به ماهور حق دادم که
آن طور نگران باشد و شب و روز نداشته باشد .. دلم می خواست
گوشی ام را در بیاورم و به ماهور زنگ بزنم و بگویم که ماهانش ان
جاست ... صحیح و سالم ... اما ترجیح می دادم اول ببینم مهنای
که با فاصله ی کمی از ما دست به سینه ایستاده بود ، حرف حسابش
چیست ...

ماهان کمی از من فاصله گرفت و پرسید:

-بابا خوبه ؟...

بی اختیار بغض کردم ... در صدای پسرکم نگرانی موج می زد ...
نگاهم در صورتش دو دو زد و لب زدم:

- خوبه ... اما دلش برات تنگ شده ...

من و آغوش تو

-منم خیلی براش دلم تنگ شده ...

و صدایش را آرام پایین آورد و پرسید:

-منو از مهناز می-گیری؟

-سرم را تکانی دادم و گفتم:

-اوهوم ... اومدم ببرمت ...

برقی در چشمانش درخشید اما سکوت کرد ... متعجب نگاهش کردم که با دیدن کبودی زیر گلویش جایی که توسط یقه ی لباسش پوشیده شده بود آه از نهادم بلند شد ... دستم را جلو بردم و یقه را کنار زدم و همزمان هینی کشیدم ...

-ماهان چی شده عزیزم ؟

اما قبل از هر پاسخی از سوی ماهان، مهناز که خود را به ما رسانده بود با صدایی پر از تحکم و دستوری گفت:

-ماهان بس دیگه برگرد به اتاقت ...

عجیب این که ماهان تنها به بوسه ای بر گونه ام اکتفا کرد و به سمت ساختمان دوید ... نفسم تنگ شده بود ... شک نداشتم اگر ماهور این جا بود و حال غریب این بچه را می داد مهناز را زنده نمی گذاشت ... با صدای مهناز به خودم آمدم و از جا بلند شدم ...

-خب بهتره بریم داخل ...

من و آغوش تو

امامن قدرت قدم برداشتن نداشتم ... انگار فلج شده بودم...

-تو ... تو با این بچه چی کار کردی؟

از فریادی که کشیدم هر دو جا خوردیم ... دست خودم نبود ...
داشتم از درون می لرزیدم اما او خیلی سریع به خود آمد و جواب داد:

-اگه می خوای جواب بگیری با من بیا ...

درد زیر پوستم راه افتاده بود ... دلم می خواست و اگر می توانستم همان جا خفه اش میکردم ... چطور توانسته بود ؟ به دنبالش روان شدم و هر دو با هم وارد عمارت شدیم ... به سمت پذیرایی بزرگی رفت و همزمان با اشاره به یکی از مبل ها برای نشستن گفت:

-خوشم اومد هنوزم شجاعی ... همین که تونستی بدون اون که به ماهور بگی پا به این جا بذاری می تونم بگم شجاعی ...

-من برای ماهان هر کاری می کنم...

یک تای ابرویش بالا رفت و پرسید:

-و ماهور؟

-شک نکن مهناز ...

-پس فکر کنم هر کاری بخوام برام انجام می دی ... اون وقت

من و آغوش تو

ماه‌ور جونت می‌تونه به ماهانش برسه و البته من هم به خواسته هام ...

-بهتره زودتر بری سر اصل مطلب ...

لبخند شیطانی بر لب نشاند و گفت:

-اوکی می‌ریم سر اصل مطلب ...

و با صدایی بلند رو به نقطه‌ای از سالن گفت:

-می‌تونن بیایی داخل ...

چشمانم به سمتی دوخته شده بود که مه‌ناز صدا زده بود ... اما با ظاهر شدن مردی که به خوبی می‌شناختمش راه نفسم بسته شد ...

48

باور نمی‌کردم ... او این‌جا چه می‌کرد؟ صدایم لرزان از گلو بیرون زد:

-تو ... تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

دست در جیبش فرو برد و همان‌طور که نزدیکم می‌شد گفت:

من و آغوش تو

-فکر نمی کردی این جوری گیر بیفتی نه؟

همزمان مهناز نزدیکش شد و با خنده ای بلند گفت:

-می خوام شما دوتا رو با هم تنها بذارم ... فکر می کنم خیلی با هم حرف داشته باشید ...

این بار خشمگین فریاد زدم:

-تموم کن این مسخره بازی رو ... مبین رو برای چی وارد این بازی کردی؟

مهناز با شرارت جواب داد:

-من از هر چیزی که به دردم بخوره استفاده می کنم ...

مبین نزدیک تر میشد و من نتوانستم حتی تکان بخورم ... لعنتی انگار اعضای بدنم قفل شده بودند ... دیدن او ناممکن ترین اتفاق آن شب بود و شوکه کننده ترینش ... مهناز دست شیطان را از پشت بسته بود ... اصلا ارتباطش را با مبین درک نمی کردم و این که چطور داشت از او استفاده می کرد ... لرزی خفیف بر وجودم نشسته بود اما باید محکم می بودم ... دستش را به سمتم دراز کرد اما قبل از هر گونه لمسی با یک حرکت سریع خود را عقب کشیدم ...

-به من دست نزن کثافت ... باورم نمیشه با هم دست به یکی کرده

من و آغوش تو

باشید ...

بی توجه به فریادم گامی دیگر نزدیک شد و بازویم را با خشونت گرفت:

-چرا دوست داری خودت رو قدیسه نشون بدی ... مهناز همه چیز رو برام تعریف کرده ...اون روز جوری جلوی خانواده ت رفتار کردی که همه فکر می کردن یه دختر دست نخورده ای .. باید می فهمیدم اینا همش فیلمت بوده ... کاش مهناز رو زودتر شناخته بودم ...
مهناز ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اینم از مزیت های منه .. اما خب کیه که قدر بدونه ...

باتنفر نگاهی به او انداختم اما همزمان مبینی که می خواست مرا به آغوش خود بکشد را به عقب هول دادم ...

-تو چطور می تونی پسرعموی من باشی ...تو یه کثافتی که با یه کثافت تر از خودت دیت به یکی کردی.. ازت متنفرم مبین ...
پوزخندی زد و بی ان که ذره ای از جایش تکان بخورد مرا به سمت خود کشید و غرید:

-تو چطور تونستی اون مرتیکه رو به من ترجیح بدی ... تو عشق من بودی نفس ...اما من هنوزم دوستت دارم و حاضرم همه چیزم را بدم اما تو مال من بشی .. فرق من و تو در اینه نفس...

من و آغوش تو

چشمانش از نزدیک همچون کاسه خون بود و می دانستم اگر این جور پیش می رفت فاصله ای تا دیوانگی اش نداشت ...

-ولم کن مبین ... دیوونه شدی؟

احساس می کردم هر لحظه بیشتر از قبل فشار انگشتانش بیشتر می شود ... پشیمان شده بودم ... تنها آمدنم به این جا ... فکر هر چیزی را می کردم الا حضور مبین میان نقشه های مهناز ...

نگاهم به مهناز افتاد که موزیانه نگاهمان می کرد ... بی اختیار فریاد زدم:

-بهش بگو ولم کنه مهناز ... هر چیزی بخوای قبوله ...

اشاره مبین کرد و او با چشم غره ای مرا محکم به عقب پرت کرد ... تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم ... باورم نمی شد مبین این چنین تحت تاثیر او باشد ... فریاد مبین باعث شد خودم را عقب بکشم :

-برو بیرون مهناز ... می خوام با نفس تنها باشم ...

مهناز همان جور دست به سینه عقب رفت و گفت:

-اوکی ... فقط قرارمون یادت نداره ...

-برو بیرون ...

مهناز نگاه متاسفی به من انداخت و از پذیرایی دور شد و من

من و آغوش تو

ماندم و مبینی که حالا چهره اش هم چون ببری وحشی و زخمی شده بود ... نگاهش مات بود و من نمی توانستم از عمق چشمان خشمگینش به چیزی پی ببرم ..

گامی جلو آمد و بالای سرم ایستاد...

-منتظر همچین روزی بودم نفس

49

شقیقه ام همچون نبض می زد ... ترس حضور مبین آن هم با این فاصله آزار دهنده بود ... مبین خم شد و زانویش را درست مقابلم به زمین چسباند ... حالا فاصله ی مان تقریبا به صفر رسیده بود ... سرخی چشمانش نشان از فشار درونی اش می داد ...

-می دونی با اون کارت منو از همه چی محروم کردی... بابا نگامم نمی کنه ...

دلم نمی خواست عصبانی اش کنم ... ممکن بود هر کاری بکند و این مرا می ترساند ...

-من ... من نمی خواستم ... تو خودت باعث شدی مبین

دستش را دراز کرد و چانه ام را با کمی خشونت گرفت ...

من و آغوش تو

-من دوست داشتم اما تو هیچ وقت منو ندیدی ...

-مبین تو پسر عموی منی ...

پوزخندی زد و سرش را به نشانه ی نه تکان داد:

-آ آ آ ... بذار روشنت کنم پسرعمو نه ... پسر دایی نفس ... من پسر داییتم ...

چشمانم گرد شده بود ... شاید هم مست بود که داشت هذیان می گفت دستش را به کناری زدم و گفتم:

-مبین اینم بازی جدیدته ... من با تو مشکلی ندارم ... یعنی از اولم نداشتم ... اما این تو هستی که هر بار یه آزار جدید بهم می رسانی ... اگه مشکلتم عموئه که من خودم باهاش حرف می زنم ...

خنده ی بلندی سر داد و گفت:

-احمق کوچولو ... خوبه ... انقدر که همه رو بازی دادی حالا باید بفهمی که چه قدر بازی خوردی ...

منظورش را نمی فهمیدم ... بی طاقت پرسیدم:

-داری از چی حرف می زنی ؟

-خب راستش من هر چه قدر فکر کردم راهی به ذهنم نرسید که

من و آغوش تو

چطور انتقام بگیرم که دلم خنک بشه اما وقتی مامان یه رازی رو
برام برملا کرد ...

آب دهان خشک شده ام را فرو دادم و پرسیدم:

-چه رازی ؟

چشمانش برقی از شیطنت داشت زن عمو از چه رازی حرف زده
بود که مبین می توانست با آن خشمش را فرو بنشانند؟ خیره ی
چشمانم بی رحمانه جواب داد:

-خب ... باورت همیشه اما باید بهت بگم عمو و زن عمو، پدر و مادر
واقعی تو نیستن ...

کلمات همچون پتکی بر سرم فرود آمده بود ... لبخند موزیانه ای بر
لب نشانند و و شانه اش را بالا انداخت ... من فرزند پدر و مادرم
نبودم ... دنیای مقابلم یک دور کامل مقابل چشمانم چرخ خورد ...
با چشمانی وق زده خیره اش شده بودم... دروغ می گفت ... این
هم نقشه ی او و مهناز بود ... می خواستند این بار مرا
دیوانه کنند ... لبم داشت به سمت خنده ای هیستریک باز می شد
که صدای ماهور همچون نوایی دلنشین به گوش رسد:

-نفس ...

اما قبل از هر عکس العملی، در یک حرکت غافلگیرانه مبین مرا به
سمت خود کشید و لب هایش را روی لب هایم گذاشت...

-نفس!

50

دستش را نوازشگرانه روی گردنم کشید و کنار گوشم پچ زد:
-میدونی که چه دیوونه ای هستم ... اگه برخلاف میلم حرفی بزنی
گردن ماهانو می شکنم ...

و نگاه شرربارش را به من دوخت...خشکم زده بود...عرق سردی
روی تیره ی پشتم نشست ... قادر به خارج شدن از آغوشش نبودم
اما این مبین بود که مرا از خود جدا کرد و بلند گفت:

-عزیزم ظاهرا شوهرت اومده دنبالت ...

و من تازه توانستم ماهور را با چهره ای برافروخته و گر گرفته در
فاصله ی کمی از خود ببینم ... درد در تمام ستون فقراتم پیچیده
بود و نفسم به سختی بالا می آمد ... چشمان سرخ ماهور نشان از
خشمی عظیم داشت ... با صدای کفش های مهناز تازه فهمیدم در
چه نقشه ی کثیفی گیر افتاده ام ... تک تک اتفاقات مقابل چشمان
ظاهر شد و به یقین رسیدم که هنوز این زن هفت خط را نشناخته
ام ... صدای زنگ دارش در گوشم پیچید:

من و آغوش تو

-ماهور به حرف من رسیدی؟ خوب ببین ... هه ... چه پاکدامن و نجیب ...

و خنده ی بلندی کرد ...

نگاه ماهور تنها روی من بود و لحظه ای پلک نمی زد ...

-دیگه چی می خواستی برای اثبات ... من بهت حقیقت رو گفتم اما تو باور نکردی ...

دست مبین دور کمرم چنگ شد و مرا بیشتر به خود چسباند ... راه گریزی نبود ... دامی بود که زیرکانه پهن شده بود و من چه ساده لوحانه در آن گیر افتاده بودم ... دلم می خواست فریاد بزنم اما ترس از مبین و بلایی که ممکن بود بر سر ماهان بیاورد مرا لال کرده بود .. مهناز خود را به ماهور رساند که نگاهش حالا از روی صورتم به انگشتان مبین کشیده شده بود ... نفس کشیدن سنگینش و سکوتی که پیشه کرده بود زجرآور بود ... مبین سرش را به گردنم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت:

-عزیزم نمی خوای چیزی به شوهرت بگی؟

لب هایم به هم دوخته شده بود ... نگاه مبین را می شناختم ... دستش با خشونت زیر چانه ام کشیده شد و غرید:

-بهش بگو الان داشتیم چی کار می کردیم نفس ...

من و آغوش تو

و انگشتش را روی لب هایم کشید ... و قطره اشکی که از چشم من بیرون خزید همزمان شد با فریاد خشم ماهور و حمله اش به سمت مبین ... مشتش که زیر چانه ی مبین نشست راه نفسم بسته شد ... مبین هم بی رحمانه مشتى به صورت او کوبید که ماهور به عقب پرت شد ... به سمتش دویدم و مقابلش زانو زدم:

-ماهور ...

دستم را به سمت صورتش بردم که با خشم دستم را پس زد و نالید:

-گمشو از جلوی چشم ...

چیزی در قلبم فرو ریخت ... نفرت و بیزاری در چشمانش بیداد می کرد ... حق می دادم ... با سکوتم بر تمام حرف های مهناز و مبین صحنه گذاشته بودم ... مبین جلو آمد که صدای مهناز بلند شد:

-کافیه ... تمومش کن ...

همزمان صدای ماهان را شنیدم:

-بابا ...

و طوری از پله ها پایین آمد و خود را به ماهور رساند و در آغوش او فرو رفت که اشک را به چشمانم نشانده ... بی اختیار از جا بلند شدم ... مهم همین بود ... هر چند تمام این کارها به نفرت در دل

من و آغوش تو

ماهور انجامیده بود اما می ارزید ... نجات ماهان کفایت می کرد ... و همین برای منی که بارها از این زن لطمه دیده بودم کافی بود ... مهم ماهان بود و بس ... دیگر به من ثابت شده بود این زن برای رسیدن به اهدافش حتی از صدمه زدن به فرزندش هم دریغ نمی کند ... عقب کشیدم و شاهد بوسه های پر مهر ماهور بر سر و روی فرزندش شدم ... مهناز جلو آمد و گفت:

-اینم پسرمن ماهور ... تو منو چی فرض کردی ... یه قاتل ؟ یا یه جانی؟

نگاه ماهور روی صورت مهناز آن قدر کشدار شد که او ادامه داد:

-من هنوزم روی حرفم هستم ... بهتره فکراتو بکنی ... می خوام هر چه زودتر این زن رو از زندگیت بیرون کنی ... هیچ کدوم از حرفام دروغ نبود ماهور ... اما تو باور نکردی ...

نگاه ماهور باز هم پر از نفرت شد و از روی مهناز به طرف من کشیده شد دست خودم نبود تاب این نگاه را نداشتم که مهناز گفت:

-حتی پدر و مادرش هم بهت دروغ گفتن ... این دختر ، دختر واقعیشون نیست ...

تازه به یاد حرف های مبین افتادم .. نمی دانستم این حرف ها واقعیت دارد یا نه ... همه چیز به هم ریخته بود و من دیگر قدرت

من و آغوش تو

ایستادن در آن جا را نداشتم ... اما مهناز که به هدفش رسیده بود
ادامه داد:

-از یه پدر و مادر دروغ گو چه انتظاری میشه داشت ...

طاقت توهین به پدر و مادرم را نداشتم ... اما کاری از دستم
ساخته نبود ... تهدید مبین کار خود را کرده و لب های مرا به هم
دوخته بود .. صدای خشدار و گرفته ی ماهور تنم را به آتش
کشید:

-حالم از همه تون به هم می خوره ... همه تون مثل همید ... از من
و زندگیم دور بمونید ... فهمیدید ...

و انگشت تهدیدش را به سمت ما تکان داد... نگاهم را به زمین
دوختم فریاد ماهور تنم را لرزاند:

-بریم ماهان ...

قلبم شکست ... با رفتن او و ماهان در خود شکستم... دیگر
زانوهایم توان ایستادن نداشتم ... و من بی طاقت روی زمین
افتادم اشک هایم همراه شد با خنده ی مهناز ... نوک کفش
هایش مقابل صورتم که قرار گرفت سر بلند کردم .. پوزخندی زد و
گفت:

من و آغوش تو

- دیدی کاری نداشت حالا تو هم شدی مثل من ... از زندگیش
پرتت کرد بیرون ... خیلی راحت ... حتی ندید که به خاطر اون و
بچه اش این بلا به سرت اومده ...

پر از نفرت از جا بلند شدم و بدون معطلی آب دهانم را بر صورتش
پاشیدم .. او هم معطل نکرد و سیلی محکمی به صورتم نواخت...
باید حرفی می زدم که قلب سوزانم را که آرام می کرد ...

- می دونی فرق من و تو چیه؟

نگاهش خیره و وحشی بود ...

-تو یه احمقی ... با کارهایی که کردی برای همیشه ماهر و ماهان رو
از دست دادی ... اما من ...

پوزخند بر لبانم نشست ...

-من شاید حماقت کردم اما وقتی ماهر به اصل ماجرا پی بیره ...

نگذاشت ادامه دهم و همچون ببری وحشی به سمتم حمله کرد ...
سیلی های پی در پی اش مجال دفاع نمیداد که مبین به دادم رسید
و او را از من جسم بی جانم نجات داد ...

من و آغوش تو

با دلی زخمی تر از صورتم از خانه بیرون زدم ... حالا که به هدف
پلیدشان رسید بودند به راحتی آزادم گذاشته بودند ... کیفم را
درست به سان وزنه ای سنگین روی دوشم انداختم و به
راه افتادم ... حالم خراب بود ... درست مثل بکسوری که به یک باره
غافلگیر شده و از همه طرف مشت خورده بود درب و
داغان بودم ... پیاده رو در مقابل چشمانم کش می آمد و به سختی
قدم بر می داشتم ... وارد پارک بزرگ و سرسبزی شدم... باید جایی
پیدا می کردم تا کمی بنشینم و به حرف ها و اتفاقات فکر
می کردم ... روی اولین نیمکت نشستم ... درد جسمانی یک طرف
درد روحی داشت مرا از پا می انداخت ... رفتن ماهور آن قدر
راحت داشت دیوانه ام می کرد ... از طرفی حرف های مبین روح و
روانم را به هم ریخته بود ... گوشی ام را از داخل کیفم بیرون
کشیدم و تماس را برقرار کردم ... صدای مادرم در گوشم پیچید...
-نفس جان مادر خوبی؟

واقعا من نفس بودم؟ بغض سنگینی برگلویم چنگ زد و نفسم به
سختی بالا آمد ...

-مادر چرا جواب نمی دی؟ نفس؟

با جان کردن گفتم:

-چطور تونستید این همه سال بهم دروغ بگید؟

من و آغوش تو

می توانستم رنگ پریده اش را از همان پشت تلفن حس کنم ...

-از چی حرف می زنی؟

پورخند بر لبانم نشست ..

-شما ها کی من هستید ؟ زن عمو؟ عمو؟ خاله ؟ دایی؟... کی؟

فریادم با حق هقی که از گلویم بیرون زد شکست مادرم ترسیده گفت:

-چی شده نفس؟ این حرفا چیه؟ تو دختر خوشگل مایی ؟ این چرندیات رو کی بهت گفته ...

اشک ها سرازیر بود و من قادر به حرف زدن نبودم ...

-هنوزم دارید محفی می کنید ..

-نفس جان مادر کجایی ؟ این چه حالیه؟

-چرا بهم نگفتید ... من کی ام ؟

-عزیزم کجایی؟ بذار پیام دنبالت ...

با گفتن نه بلندی تماس را قطع کردم و بیشتر در خودم مچاله شدم... مگر دیگر مهم بود؟ دقایق هر لحظه سخت تر از قبل بر من می گذشت ، با حالی زار از جا بلندشدم...باید می رفتم اما به کجا نمی دانستم .. صدای بی وقفه زنگ گوشی ام را بی آنکه بدانم

من و آغوش تو

تماس گیرنده کیست، قطع کردم و داخل کیفم پرت کردم ... دلم
نمیخواست کسی را ببینم ... دلم دلسوزی کسی را نمی خواست ...
پاهایم ناخواسته به راه افتاد ...

وقتی به خودم آمدم شب از نیمه گذشته بود .. پاهایم از راه رفتن
زیاد به ذق ذق افتاده بود... دردشیدی در استخوان هایم پیچیده
بود اما پاهایم بی وفایی نکرده مرا به خانه رسانده بودند .. خانه
ای که بی شک دیگر از آن من نبود .. با یاد آوری ماهور و آن نگاه
خشمگینش بی اختیار قدمی به عقب گذاشتم اما بعد یادم افتاد در
افکار پریشانم شاید هم تصمیم گرفتم بیایم و جل و پلاسم را جمع
کنم و بروم .. خسته و آشفته حال کلید را در قفل فرو بردم و در
آهنی بزرگ حیاط را باز کردم ... چراغ ها کم و بیش روشن بود ...
بی توجه به راه افتادم و مسیر حیاط را رد کردم ... به محض باز
کردن در و پا گذاشتن به سالن اولین کسانی را که دیدم پدر و مادر
آشفته حالم بود ... بعد هم ماهور که ایستاده بود و با دستان که به
عادت همیشه در جیب شلوارش فرو برده بود چیزی را به آن ها
توضیح می داد ... با بستن در پشت سرم همه ی نگاه ها به طرفم
برگشت .. اولین نفر مادرم بود که واکنش نشان داد و به سمتم پا
تند کرد:

من و آغوش تو

-نفس ... عزیزم .. وای خدای من ...

بعد هم پدرم بود که پشت سرش ایستاده بود... اما ماهور از همان جا با نگاهی رنجیده رصدم کرد ... اما دیگر مهم نبود .. من سنگ هایم را با خودم واکنده بودم... مادرم با کف دستانش دو طرف صورتم را قاب گرفت و لب زد:

-معذرت می خوام ...

بی اراده پوزخند زدم و این پدرم بود که غرید:

-نکن این طوری بابا ...

حتما می دانستند چه قدر می توانم بهم ریخته باشم ... من در بدترین شرایط چه ها که نفهمیده بود ...

-بابا؟

-آره من همه جوهره باباتم ... مگه چی فرق کرده ؟

خود را از میان دستان مادر بیرون کشیدم و گفتم:

-مسلمای شما هیچی ... البته برای منم فرقی نمی کنه .. بهتره برگردید خونه تون ...

پدرم با صدای بلند نامم را فریاد کشید:

-نفس !

من و آغوش تو

این بی تفاوتی بیشتر آزار دهنده بود ...

-اسم واقعی چیه ؟

این بار ماهور معترضانه نامم را صدا زد و همزمان نیشخندی بر لبانم نشست...چشم غره ای رفت و آرام جلو آمد و سد راهم شد:

-مسئله ی خودمون رو قاطی این حرفا نکن ...

با کف دستم محکم تخت سینه اش کوبیدم و گفتم:

-پس به تو ربطی نداره ...

دیگر هیچ چیزی برایم مهم نبود .. سری به تاسف تکان داد و من خشمگین تر از قبل نگاه از او گرفتم ...

-تنهام بذارید ...

با آن که در آتش دانستن می سوختم اما ان قدر داغان بودم که دلم نمی خواست هیچ چیزی بشنود ... ظرفیتم برای آن روز پر بود ... پدرم اما بی تاب فریاد زد:

-باید بشنوی ... اگه ازت مخفی شده .. اگه تموم این سال ها چیزی نگفتم خواسته ی مادرت بوده... مادری که خواهر من بود ... خواهر کوچکترم ..

تمام تنم یخ کرده به عقب برگشتم و چشم به او دوختم ... پس
واقعیت داشت ... چرا تا به حال فکر می کردم همه
چیز شوخیست ... چرا باور نکرده بودم ممکن است مبین هم روزی
در عمرش حرف راست بزند ... انگار ضربه ای محکم بر سرم کوبیده
شد و بی آن که بخواهم نقش زمین شدم ...

52

اولین چیزی که بعد از چشم باز کردن دیدم نگاه نگران ماهور بود ...
بی اختیار بغض سفت و سختی در گلویم جا گرفت و چشمانم پر
شد ... دست زیر شانه ام انداخت و مرا بالا کشید و آرام زمزمه کرد:
-خوبی؟

لبم کمی کج شد ... نمی دانم لبخند بود یا پوزخند ... سرش را
پایین انداخت و گفت:

-بازم می گم بحث ما جداست که بعدا بهش می رسیم اما پدر و
مادرت ... بهتره بهشون گوش کنی ...

مادر خود را جلو کشید و جای او را گرفت و محکم مرا به آغوش

من و آغوش تو

کشید ... بی اراده لرزیدم ... سردم بود ... اما وقتی پدرم مقابلم نشست درد را توی چشمانش به وضوح دیدم ... بی آن که معطل کند رفت سر اصل مطلب :

-مادرت خواهر من بود ... خواهر کوچکترم ... طرلان برای همه مون واقعا نازنین بود ... دوستش داشتیم ... اما وقتی عاشق پدرت شد دیگه خدا رو بنده نبود ... پدرم زندانیش کرد ... کتکش زد ... هر چند که اینا راهش نبود اما هر کاری کرد که طرلان رو از اشتباهش منع کنه اما اون انگار کور شده بود ... هر چی با زبون گفتیم نمی فهمید می گفت الا بلا فرامرز نمی قهמידیم توی فرامرز چی دیده ...

نفس عمیقی کشید و آن را با آهی جانسوز بیرون داد ...

-یه شب مادرت با کمک و نقشه فرامرز از خونه فرار کرد ... داغون شدیم همه جا رو گشتیم اما انگار آب شده و رفته بود توی زمین ... ماه ها گذشت پدرم طاقت این بی آبرویی رو نداشت ... شهرمون کوچیک بود و خبر فرار طرلان همه جا بود ... دیگه روی سر بلند کردن نداشت ... و همین شد که یه شب دووم نیاورد و به صبح نرسید ... هفته ها بعد مادرم هم به دنبالش راهی اون دنیا شد ... داغون شدیم ... طرلان با ما چه کرده بود ... عجیب بود که ازش خبری نبود ... من و عموت دست خانواده هامونو گرفتیم اومدم این جا ... دیگه تحمل اون نگاه ها

من و آغوش تو

رو نداشتیم ... تا این که 3 سال گذشت مبین عموت 6 سال داشت
اما ما بچه دار نمی شدیم کلی دوا و درمون کلی برو بیا اما
هیچی به هیچی ... تا این که طرلان پیدا شد ... اما چه
پیدا شدنی ... پشیمون و نادم ... باردار بود .. از دست فرامرز فرار
کرده بود ... به زحمت تونسته بود ما رو پیدا کنه ... وقتی برگشته
بود که نه ماهه حامله بود ... باورت نمیشه از مادرت هیچی نمونده
بود ... یه دندون درست و حسابی نداشت ... موهای بلندش ...
چهره ی درب و داغون ...

طاقتش تمام شد و شانه هایش لرزید ... داشت از حال اسفبار
خواهرش یعنی مادر من حرف می زد ... عشق با مادرم چه کرده
بود ؟ ارزش از دست دادن این همه چیز را داشت ؟ و من کجای این
زندگی بودم...

پدرم با پریشانی از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت .. دست
خودم نبود انگار لرز بدنم هر لحظه بیشتر می شد ... درست مثل
کسی که در زمهریر گیر افتاده باشد ... دندان هایم به هم می خورد
و تنم به شدت می لرزید ... مادر با دیدن حالم فریاد زد:
-لرز کرده ...

ماهور به سرعت پتو را برداشت و دورم پیچید ... اما من گرم نمی
شدم ... سرمای آن حرف ها به جانم افتاده بود ... توانم را از دست
داده بودم ... چرا لحظه به لحظه در دریای سرما غرق می شدم ...

من و آغوش تو

-شوک شده ...

صدای ماهور بود ... نفسش گرم کنار گوشم پیچید ... چه قدر به
آغوشش نیاز داشتم ... بیشتر در خود مچاله شدم و با دندان هایی
که بیشتر بر هم می خورد نالیدم:

-سر...سردمه

بی توجه به پدر و مادرم دستانش را دور شانه ام قفل کرد و پچ زد:

-عزیزم چیزی نیست ... نفس ...

صدایش مهربان بود دلنشین ... بغض گوله شده در گلویم با صدا
شکست ... کف دستانم را مقابل صورتم گذاشتم و با صدایی زجر
آور گریه کردم ... دستان ماهور بیشتر مرا به خود فشرد ... شاید او
هم می دانست من امروز به یک باره همه چیزم را از دست داده
بودم ...

-هیششششششش.. آروم باش عزیزم..

53

دستان ماهور که از دور شانه ام باز شد به خود آمدم ... گریه ی بی

من و آغوش تو

امانم حالا پایان گرفته و به حق های خفه ای تبدیل شده بود ...
وقتی از جا برخاست و جایش را به پدرم داد قلب شکسته ام
ضرباآهنگی آرام گرفت ... من هنوز هم از این مرد آرامش می
گرفتم ... پدری که حالا فهمیده بودم کسی نیست جز دایی ام ... بی
اختیار نگاهم به سمت مادر چرخید ... چشمانش خیس بود و با من
همراهی می کرد ... لب هایم بر هم خورد و زمزمه وار نالیدم:
-انگار دنیای اطرافم یه دفعه کن فیکون شده ... شماها ... پدر و
مادرم یا دایی و زندایی ...

سرم به تاسف تکان خورد اما پدرم گفت:

-وقتی مادرت ازم خواست که هیچ وقت اجازه ندم تو بفهمی بچه
ی اون نامردی، نمی دونستم چی کار کنم ... مادرت روزای آخر
خیلی زجر کشید ... و من نمی تونستم به خواسته اش بی توجه
باشم ... اون خواهرم بود درست مثل نفسم ... برای همین وقتی
نفس خودش رفت و تو رو به ما داد اسمت رو نفس گذاشتم ...
تویی که با اومدنت به خونه ی ما نفس زندگیمون شدی

دلم می خواست بیشتر بدانم ... زیر نگاه ماهور که دست به سینه
گوشه ای از اتاق ایستاده بود پرسیدم:

-اون ... یعنی پدرم چی شده بود؟ چه اتفاقی بین اون و مادرم
پیش اومده بود ...

من و آغوش تو

پدر یا همان دایی ام دستش را جلو آورد و با مهربانی طره ای از موهایم را پشت گوش فرستاد و گفت:

-اگه قول بدی .مثل گذشته ما هنوز پدر و مادرت باشیم همه چیز رو برات تعریف می کنم نفس !

چشمانم دوباره لبریز از اشک شد ... حالا که بیشتر فکر می کردم آن ها به نحو احسنت از پس این قضیه برآمده بودند ... طوری که در تمام این سال ها لحظه ای هم به ذهنم خطور نکرده بود که فرزندشان نباشم ... نمی توانستم بی رحمانه آن ها را از خود برانم ... هر دوی آن ها وجودم بودند ... لب هایم لرزید و زمزمه وار نالیدم:

-بابا ...

حتی می توانستم از پشت پرده ی اشکی که بر چشمانم نشسته بود لبخند ماحور را هم ببینم ... لبخندی که ناشی از رضایتش بود ... مادرم دستم را گرفت و من نامش را بر زبان راندم:

-مامان خوبم ...

شانه های پدرم لرزید .. ناباورانه نگاهم می کرد ...

-مگه من نفس شما نیستم ؟

مادرم هم جلو کشید و سرم را به آغوش گرفت:

من و آغوش تو

- دختر قشنگم ... تو عروسک منی ... عزیزترین من ... هر موقع به لحظه ی تولدت فکر می کنم احساس می کنم اون دردهایی رو که طرلان کشید منم کشیدم ... هیچ وقت فکر نکردم تو از بطن من نیستی ... تو عشق و صفا رو به خونه ی ما آوردی ... تو بعد سال ها معجزه رو به زندگی ما آوردی ... وقتی چند سال بعد نیما رو حامله شدم مطمئن بودم این خوش یمنی حضور تو بود که خدا بچه ی دیگه ای رو به ما داد ... زمانی که از همه چیز ناامید بودیم ...

- هیچ وقت شک نکردم بچه ی شما نیستم ... پس چطور می تونم انقدر بی انصاف باشم ؟

پدرم دست دور شانه ام انداخت و گفت:

- همین معرفت ذاتیته که همیشه داداش به من حسودی کنه .. چیزی که تو بچه ی تنی خودش ندیده بود ...

مادر شیرین خندید و گفت:

- همیشه زن عموت بهم حسودیش میشد ... ما تو رو داشتیم یه نفس واقعی ...

بی اختیار لبخند زدم ... هر دو با من خندیدند حتی ماهور هم خندید ...

نمی دانم ... واقعا نمی دانم که چطور ماهر حرفی از اتفاقات
بینمان نزد ... طوری مقابل پدر و مادرم رفتار می کرد که انگار نه
انگار اتفاقی افتاده ... انگار نه انگار که از دستم ناراحت است ...
وقتی پدرم اجازه خواست تا چند روزی مرا به خانه اش ببرد ، تنها
کاری که کرد پایین انداختن سرش بود و گفت:
-نفس هر طور راحت ...

و من بی اختیار از جا برخاستم ... من حالم خرابم بود ... دلم می
خواست یک جایی دور از آن جا باشم ... وقتی ماهان آمده و اشک
هایم را دیده بود تنها به آغوش کشیدنش مرا به آرامشی نسبی
رسانده بود ... نمی دانم چرا اما دلم می خواست بروم ... شاید
هنوز هم قلبم شکسته بود و درد داشت ... این که ماهر به راحتی
حرف های آن ها را پذیرفته بود مثل یک درد، زیر پوستم راه افتاده
و آزارم می داد ... و من باید می رفتم ... همین که مرا به حال
خودم واگذار کرده بود یعنی یک جور از سر باز کردن ... همزمان با
از جا برخاستنم سرش را بالا کشید و خیره نگاهم کرد ... هیچ
چیزی از نگاهش درک نمی کردم ... پدرم دست روی شانه اش
گذاشت و کمی فشار داد:

من و آغوش تو

-ممنون پسرم ... یه کم بهتره بشه برمی گرده ...
و درد در قلبم بیشتر رسوخ کرد ... شاید هیچ وقت به زندگی ماهور
برنمی گشتم ... مادر با عجله به سمت مانتوam رفت و گفت:
-چیزی نمی خواد برداری مادر .. همه چیز دست نخورده تو اتاقت
مونده مادر .
قبل از این که قدم از قدم بردارم ماهور گفت:
-میشه چند لحظه با نفس تنها باشم ...
پدرم سری تکان داد و همراه با مادرم که هنوز مانتوam در دستش
بود از اتاق خارج شدند ...
دست خودم نبود اما نمی توانستم نگاه از او بگیرم ... گامی به
سمتم برداشت و با فاصله ی کمی مقابلم ایستاد ...
دوباره نگاهش سرد و بی روح شده بود ...
-می دونم حالت بده اومم ...
مکت کرد و این بار ادامه داد:
-باید تکلیف خودمون رو روشن کنیم ...
پوزخند بر لبانم نشست ... می خواست جدا شود؟ می رفتیم
محضر و طلاق می گرفتیم؟

من و آغوش تو

-تکلیف؟ ...

یک گام دیگر برداشت و چهره به چهره ام ایستاد ... عصبانیت به صورتش برگشته بود ... از میان دندان های کلید شده غرید:

-یه توضیح بهم بدهکاری؟ چرا منو داخل آدم حساب نکردی؟ چرا نگفتی مهناز بهت پیام داده؟ چرا نخواستی من بفهمم؟ چرا اجازه دادی اون طوری گیرت بندازن و ازت سوءاستفاده کنن؟ چرا نفس ... چرا؟

آب دهانم خشک شده بود ... باورم نمی شد ... ماهور طوری حرف می زد که انگار کاملاً می دانست چه بر من گذشته است ... این بار او پوزخندی نثارم کرد و ادامه داد:

-من جوابش رو می دونم نفس ...

نوک انگشتش را به سینه اش زد و گفت:

-از اولم منو شریک زندگیت نمی دونستی ... قبول نداشتی که من خر تو زندگیت یه سمتی دارم ... شوهرتم ... می فهمی شوهرت... هر چند قراردادی ... هر چند شرطی...

پلک بستم ...

صدایش در گوشم پیچید:

-می خوام چند روز بری خونه ی پدرت ... اما ...

من و آغوش تو

هرم نفسش که روی صورتم نشست چشم باز کردم...

-باید فکراتو بکنی .. اگه می خواي دوباره برگردی به این خونه باید فکراتو بکنی ... من یه جواب درست و حسابی می خوام نفس ... می فهمی ؟ یه جواب درست ...

با صدایی گرفته گفتم:

-مبین .. مٌ ... بین ... اون...

-از همه چی خبر دارم ... هر موقع درست فکراتو کردی و برگشتی همه چیزو برات تعریف می کنم ...

انگشتش زیر چانه ام نشست و سرم را کمی بالا کشید و زمزمه وار گفت:

-می خوام زنم باشی ...

باورم نمی شد ... ماهور مرا شوکه کرده بود و من حرفی برای گفتن نداشتم ... با پشت انگشت روی صورتم کشید و نرم نوازشش کرد و گفت:

-بهتره بری ... الان پدر و مادرت فکر می کنن ما چه خداحافظی گرمی داریم می کنیم ...

شوکه تر از قبل لبخندی زدم و چشمانم لبریز شد ... نمی دانستم چطور توانسته بود بفهمد اما از ته دل خوشحال بودم ...

من و آغوش تو

-ماهور من ...

-هیششش ... بهتره این دفعه درست فکر کنی ... من یه جواب می خوام ...

-مهناز ...

-هیچ وقت حرفاشو باور نکردم و نمی کنم ... اون مار هفت خط...
-پس چرا ؟

-اون موقع باید کاری می کردم که فکر کنن همه چیز رو باور کردم
چون می دونستم فقط هدفش رسیدن به این هدف... گذاشتم فکر
کنه تونسته نقشش رو عملی کنه ... این جوری می دونستم هم
ماهان رو برمی گردونم هم تو رو ...

-تو ... تو ازم متنفر نیستی؟

فاصله ی بین مان را پر کرد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند
و زمزمه کرد:

-هیچ کس رو به شجاعی تو ندیدم ... نفس روی جوابت درست فکر
کن ...

نفسم بالا نمی آمد ... از من جواب مثبت می خواست؟ به زحمت ز
الیدم:

من و آغوش تو

-ماه‌ور ...

-عاشقت شدم نفس ... اون لحظه می خواستم گردن مبین رو بشکنم ... اون لعنتی بغلت کرده بود ...

و نفسش را پر حرص بیرون داد و دست دور کمرم انداخت و مرا به خود چسبانده ...

-تهدیدم کرد ... می خواست به ماهان ...

-و تو بازم به خاطر ماهان خطر رو به جون خریدی ...

-چطور می توانستم بذارم بهش صدمه بزنم ...

-چرا بهم اعتماد نکردی ... من پدر ماهان بودم ..

-می ترسیدم ... دلم نمی خواست به خاطر ریسک ما، ماهان کوچکترین صدمه ای ببیند ...

با کف دستانش دو طرف صورتم را قاب گرفت:

-نفس ... تو حق مادری رو در حقش تموم کردی .. اگه دنبالت نیومده بودم ... اگه گردن کبود ماهان رو نمی دیدم ... شاید باور می کردم حرف های مهناز رو ... اما این زن خیلی رذله نفس ...

-می دونم ...

من و آغوش تو

-تو ماهانو به دنیا نیاوردی اما ...

-هیش ... ماهان پسر من ماهور ...

لبخند شیرینی زد و گفت:

-مهناز اگه بفهمه ... بهتره یه چند روز بری خونه ی پدرت ... می
خوام خیالم از تو راحت باشه ... خوب استراحت کن و به حرفام
گوش کن ... می دونم با برگشتت دوباره اون مار افعی رو جری تر
می کنیم اما من نمی تونم ازت بگذرم ...

سر در گریبانش فرو بردم و نفسی عمیق کشیدم ... باورم نمی شد
ماهور تعقیبم کرده باشد ... دستش روی موهایم نشست و گفت:

-بهتره بری .. هر چند که دارم پشیمون میشم که اجازه دادم بری ...
اما خب به نظرم باید کنارشون باشی ... اونا الان نگرانتن

لبخندی زدم و از آغوشش بیرون آمدم ...

55

نمی دانم به چه فکر می کرد اما چهره اش برافروخته بود ... آرام و
با صدایی گرفته و خش دار صدایش زدم:

من و آغوش تو

-عمو؟

بلافاصله به خود آمد و لبش کمی کج شد اما با این حال به خواسته
ی دل من جواب داد:

-جونم عمو ...

دچار تناقض شده بودم ... مگر نه این که پدر و عمویم هر دو دایی
ام بودند ... دستش را جلو آورد و انگشتان یخ کرده ام را گرفت ...

-می دونم اذیت شدی نفس ... اون نامرد ضربه ای بدی بهت زده ...
اما می دونم از دوست داشتن زیاده ... از وقتی ازدواج کردی مبین
رفتارش عوض شد ... بخصوص که از همه چی محرومش کردم ...
دایم تو خونه با مادرش سر جنگ داره ... فکر می کردم این جوری
تنبیه شده اما اون بدتر کینه کرده ... اشتباه از من بود ... تو خواهر
زاده عزیز منی ... هیچ فرقی نکرده ... من و پدرت به مادرت قول
دادیم همه جوهره هوای تو رو داشته باشیم ...

نفسش را با آهی عمیق بیرون داد:

-خیلی سخته خواهرت جلوی چشمت جون بده و عزیزترین کسش
رو بهت بسپاره ...

-دایی ...

-ما رو ببخش ... نتونستیم اون جوری که می خواستیم باشیم ...

من و آغوش تو

مبین ...

شرمنده سر پایین انداخت و ادامه داد:

-وقتی مبین از دوست داشتن تو حرف زد خیلی خوشحال بودیم ...
فکر می کردیم این برای تو بهترین ... تو امانتی بودی
تو دستمون ... سخت بود بخواییم بفرستیم خونه ی مردی که نمی
شناختیمش ... برای همین همه جوهر حمایتش کردیم ... به خدا
قسم همیشه گفتم باید تو رو به این ازدواج راضی کنه و دلت رو به
دست بیاره ... اما اون احمق چی کار کرد ؟ فقط منتظرم برگرده
خونه ... این بار ...

میان کلامش پریدم:

-عمو ...

سرگشته پوفی کردم و ادامه دادم :

-دایی ... نمی خوام بدترش کنید ... اون لعنتی منو با ماهان تهدید
کرد ... اگه یه تار از موی ماهان کم بشه

-نمی دارم نفس جان ... شده با هر چی ... زور، تهدید، پول ، هر
چی که بشه ... دیگه نمی دارم نزدیک تو و زندگیت بشه ...

کلام قاطع و جدی او دل پریشان این روزهایم را کمی آرام
می کرد ... مطمئن بودم مبین را هرگز دور و بر زندگی ام نخواهم

من و آغوش تو

دید ... لبخند نرمی زدم و او ادامه داد:

-فقط می خوام ما رو به خاطر این سهل انگاری ببخشی ... نفس بهم بگو که بخشیدی ...

دسته مویی را که روی صورتم آمده بود پشت گوشم فرستادم و لبخندی مطمئنی نثارش کردم:

-شما بهترین عمو ... نه بهترین دایی برای من بودی عمو جون ... و این بار هر دو با هم زیر خنده زدیم ...

صدایش در گوش جانم نشست:

-نفس خانم اون جا خوش می گذره ؟

گوشی را در دست جا به جا کردم و مقابل پنجره ی اتاقم ایستادم ...

-باید فکر کنم ...

-چی رو فکر کنی ؟ لازم نکرده ... امشب میام دنبالت ...

-ماهوور نه ...

-نفس بی تو نمی شه ... می فهمی ... تو برای ما شدی نفس ...

من و آغوش تو

بی اختیار لبخند زدم:

-برای تو چی ام ؟

-نفس همین قدر بدون داره کم کم بدون تو نفس کشیدن
یادم میره ...

ریز خندیدم :

-شاعر شدی ماهور؟

-با تو شعر که سهله دارم دیوانه می شم ...

56

حالم بهتر بود و این را مدیون پدر و مادری بودم که در عین رابطه ی
خونی که با من داشتند پدر و مادر اصلی ام نبودند ... بعد از رفتن
دایی به واقع حس های بد در وجودم از بین رفته بود... بخصوص
که عاشقانه های نرمی را با ماهور شروع کرده بودیم و همین باعث
می شد کمتر به گذشته ام فکر کنم ...موهائیم را شانه زدم و نگاهی
به سرتا پایم در آینه انداختم... با بلوز و شلوار جینی که به تن کرده
بودم تیپ پسرانه ای به هم زده بودم که حس شرارت را در من
برمی انگیزد ... با صدای تلفن همراهم به سمت تخت رفتم و

من و آغوش تو

گوشی را که صفحه رویش روشن و خاموش می شد را برداشتم ...
تصویر ماهور لبخند را بر لبانم نشانده ... تماس را برقرار کردم و سلا
م دادم...

با صدایی گرفته و چند سرفه ی همزمان جواب داد:
-نفس

نگران و هولزده پرسیدم:

-ماهور خوبی؟

همراه با چند سرفه شدید جواب داد:
-نه ...

-تو که دیروز حالت خوب بود ؟

با لحنی پر از گلایه گفت:

-اوه ... دیروز ... نفس الان امروزه...

یک جوری می گفت دیروز انگار یک ماه گذشته بود ... ریز خندیدم
و گفتم:

-ماهور ... همش 24 ساعته ...

-برای من یه قرنه ... نمی خوای بیایی خونه؟

من و آغوش تو

-کسی ازم درخواست نکرده ...

به یک باره صدایش صاف شد و تندی گفت:

-درخواست .. تقاضا ... التماس... هر چی می خوای اسمش بذار ...
اما بیا خونه ..

-ماهور خوبی؟

انگار متوجه شد که صدایش صاف شده که باز با صدایی نحیف
گفت:

-نه ... نفس پیام دنبالت؟ ماهان هم دیگه داره بهونه ات رو می
گیره ...

شانه ای بالا انادختم و گفتم:

-ماهور قبلش باید با هم حرف بزنیم ... تو ازم خواسته بودی فکر
کنم ...

-من غلط کردم .. خوبه ؟ بابا من به همون زندگی قبل هم
راضی ام ...

ته دلم برای این همه انعطافش ضعف رفت و آرام گفتم:

-اما من نمی خوام اون طوری زندگی کنم ...

به سرفه افتاد ... تند و پشت هم ... تکه تکه گفت:

من و آغوش تو

-نفس ... چی .. می خوام ... بگی ...

چرا انقدر می ترسید که جواب من برای خواسته اش منفی باشد ؟
برای سرفه هایش ناراحت بودم پس دلم نمی خواست بیش از این
اذیتش کنم ...

-میام خونه ...

از لابه لای سرفه ها بلند پرسید:

-چی؟

-میام خونه ... داری با سرفه هات نگرانم می کنی ...

کلید را در قفل چرخاندم ... ظرف کوچک سوپی را که سر راه از
کیتترینگ خریداری کرده بودم در دستانم جا به جا کردم و وارد
حیاط شدم ... دلم نیامده بود تا فردا صبر کنم هر چند که به ماهور
گفته بودم فردا و دلم یک غافلگیری حسابی می خواست ... آرام
مسیر را طی کردم و در ورودی را باز کرده داخل شدم ... خانه در
سکوت فرو رفته بود و این کاملاً برایم عجیب بود ... توقع داشتم
حداقل ماهان در حال بازی باشد ... اما ظاهراً در خانه نبودند .. به
سمت آشپزخانه رفتم و ظرف سوپ را روی اجاق گاز گذاشتم ...
حسابی در ذوقم خورده بود ... لب هایم جمع شد و بی اختیار بق
کردم .. احتمالاً ماهان ، پدرش را مجبور کرده بود او را

من و آغوش تو

بیرون ببرد ... به سمت اجاق گاز رفتم و کتری خالی را برداشتم ..
همزمان روسری را از سرم کشیدم و به سمت سینک ظرفشویی
رفتم و کتری را زیر شیر گذاشتم و با باز کردن شیر آب پانچوی تنم
را از سر بیرون کشیدم ... به سمت میز چرخیدم تا آن ها را روی
دسته ی صندلی بیاندازم که با دیدن ماهور در استانه در آن چنان
جیغی از ترس کشیدم که به طرفم دوید:

-نفس جان ... ببخشید به خدا نمی خواستم بترسونمت ...

دهانم از ترس خشک شده بود و نفسم بالا نمی آمد ... طوری قلبم
در سینه می کوبید که می گفتم هر آن از دهانم بیرون
می زند ...دستان ماهور دور شانه ام حلقه شد و محکم مرا به خود
چسباند ...

-به خدا نمی دونستم تو این جایی .. بیرون بودم ... اومدم تو
خونه و تو رو این جا دیدم خودمم شوکه شدم ...

و قبل از هر چیزی دست دیگرش را به سمت سبد روی ظرفشویی
برد و یک لیوان برداشت ... کتری پر شده بود و قبل از سر ریز شدن
لیوان را پر کرد و شیر را با یک حرکت بست ... جالب بود دست
دیگرش هنوز مرا دربرگرفته بود ... لیوان را به سمت دهانم آورد و
گفت:

-آروم بخور ... رنگت حسابی پریده ... تو که انقدر ترسو نبودی

من و آغوش تو

دختر ...

بی حرف جرعه ای از آب را نوشیدم ... تازه نطقم باز شد ..

-وای ماهور زهره ترکم کردی ... خونه هیچ کس نبود ... واییییییی
قلبم درد می کنه ...

لبخند نمکینی روی لب هایش نشست و با خبثت کنار گوشم پچ
زد:

-عجب موقعی هم برگشتی ...

یک تای ابرویش همراه با گوشه لبش بالا رفت و من برق شیطنت
را در نگاهش خواندم ... تازه فهمیدم در چه موقعیتی هستم

57

یک قدم به عقب رفتم و نالیدم:

-سرفه ات بهتر شده؟ برات سوپ گرفتم...

یک قدم به سمتم آمد و بی آن که نگاه از چشمانم بگیرد لب زد:

-نفس

خودم را به آن راه زدم...

من و آغوش تو

-نفس چی ماهور؟ می خوام برات جوشنده بذارم

و این بار وقتی ماهور مرا میان بازوهای قوی و مردانه اش محصور کرد کنار گوشم پچ زد:

-هنوزم می خوام خودتو بزنی به اون راه ...

خجالت می کشیدم ... نه، شاید هم می ترسیدم ... از مرزی که مدت ها بود بین خود کشیده بودیم و حالا اگر بیش از این نزدیک می شدیم بی شک همه تابوهای من می شکست صورتم را زیر گلویش پنهان کردم و همان طور که نفسم را رها می کردم گفتم:

-مگه تو مریض نبودی؟

لب هایش آرام سر خورد و کنار گوشم چسبید:

-من مریض توام ... حالا که تو این جایی نفس ...

با شیطننت نگاهش کردم که پچ زد:

-دوای دردم تویی ...

و همزمان تک سرفه ای کرد ... انگشتم را زیر گلویش کشیدم و نرم گفتم:

-ماهان کجاست؟

صدایش کمی خش دار شده بود:

من و آغوش تو

-انقدر بی قراری کرد تا مامان اومد دنبالش .. منم که اصلا دل و دماغش رو نداشتم رفتم یه کم واسه خونه خرید کنم ...

این بار سرم را به سینه اش چسباندم ...

-ماهور تو مطمئنی ؟

سرش را کاملا پایین آورد ... نگاهش رنگی عجیب داشت و خواستنی ...

-تا حالا توی خواستن چیزی انقدر مطمئن نبودم ...

کف دستانم را روی صورتم گذاشتم که آرام تر از قبل گفت:

-در مورد من چی خیال کردی نفس ؟

دستم را به نرمی از روی صورتم کنار زد ... می دانستم گونه هایم سرخ شده است ...

-من ... من ...

نگاهی گرم و پر از مهربانی نثارم کرد و گفت:

-همین که برگشتی برای اثبات عشقت کافیه ... الباقی رو هم سر موقع حل و فصلش می کنیم، نه ؟ ...

بی اختیار سرم را بالا و پایین کردم که گفت:

-خب ظاهرا باید فعلا به همین سوپ شما اکتفا کنیم ...

دست هایم را آب کشیدم و شیر آب را بستم... به سمت میز که برگشتم لبخند بر لبانم نشست ... انگشتانش را در هم گره زده و زیر چانه قرار داده بود و آرنج هایش را حایل میز کرده مرا می نگریست ...

-چیزی شده؟

بی آن که نگاهش را بگیرد دستانش را برداشت و این بار تکیه به صندلی داد و پرسید:

-حرف بزنیم؟

اوهومی گفتم و پشت میز درست مقابلش نشستم ... نگاهش را به دستانم دوخت و گفت:

-اون روز خیلی از دستت ناراحت بودم ... این که تو چشمام نگاه کردی و بهم دروغ گفتی ...

شرمزه لب به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم ...

-باور نمی کردم داری بهم دروغ می گی ... اما چشمامت نفس ... چشمامت بهم دروغ نمی گن ... باهام حرف می زنن ... وقتی زبونت

من و آغوش تو

یه چیز می گفت اما ته چشمات یه چیز دیگه منم تصمیم گرفتم راه خودت رو پیشه کنم ...

دسته ی موی روی پیشانی ام را پشت گوش زدم و مردد پرسیدم:

-تو ... تو ... چطور فهمیدی؟

-وقتی حواست نبود گوشیت رو چک کردم ... دیدن پیامک مهناز رو ... خدایا نفس اگه متوجه نمی شدم ؟ ممکن بود هر بلایی سرتون بیارن... از دستت خیلی عصبانی بودم اما خودم رو خیلی کنترل کردم که چیزی بهت نگم، می خواستم ببینم تا کجا پیش می ری ... و دلیل ترک کردنت تو اون لحظه عصبانیت شدید بود ...

نمی دانستم چه بگویم ... اشتباه کرده بودم اما ...

-همش برای ماهان بود ... ترسیده بودم ... نمی تونستم اجازه بدم که صدمه ای ببینه ... بخصوص وقتی گردن ماهان رو دیدم فهمیدم حرفا و نگرانی های تو بی مورد نبود ...

و اشک در چشمانم حلقه زد ... از جایش بلند شد و به سمتم آمد ... درست مقابلم زانو زد و سرش را بالا کشید ... عاشق آن لبخند خاص در گوشه ی لب هایش بودم ... دستم را گرفت و گفت:

-اگه تونستم ماهان رو برگردونم همش به خاطر توئه ...وقتی شیطنت کرده بود مهناز کتکش زده بود ...

من و آغوش تو

ناباورانه نگاهش کردم ... این زن از حیوان کمتر نبود؟ چطور توانسته بود ...

-من ممنونتم نفس ... درسته اشتباهات در حد یه تنبیه درست و حسابیه اما میشه ازشون گذشت ...

لب زدم:

-خوشحالم ...

-فقط ...

چشمانم سوالی شد...

-اگه دستم به مبین برسه این دفعه می دونم چه معامله ای باهاش کنم ...

ابروهایم درهم فرو رفت ... سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود پرسیدم:

-نمی تونم بفهمم مهناز چطور تونسته با اون ارتباط بگیره ؟

-تو هنوز نشناختیش ... دیشب دوباره زنگ زده بود ...

ابروهایم بالا پرید ... ماهور از جا بلند شد و دستش را به سمتم گرفت ...

-با من بیا ...

من و آغوش تو

نمی دانستم کجا اما بی معطلی دستم را میان دستش گذاشتم ...
گرم بود و مصمم ... با هم به سمت پذیرایی رفتیم و او روی کاناپه
بزرگ نشست و با اشاره به آغوشش گفت:

-بیا این جا ...

و من این بار نرم و آرام در آغوشش خزیدم ... انگشتان دستش زیر
موهایم رفت و آرام شروع به نوازش گردنم کرد ... و من درست
همچون گربه ای ملوس و خمار سر بر سینه اش گذاشتم ...

-دیگه هیچ وقت این کارو با من نکن ...

فقط سرم را نرم تکان دادم که گفت:

-نمی دونم ... انگار جادوم کردی ...

سرم را به سمتش چرخاندم و چانه ام را به سینه اش چسباندم ...
از این حرف ها خوشم می آمد و حس های خوبی در دلم ریشه می
دواند ... با پشت انگشتان دیگرش روی گونه ام نوازش کرد و گفت:

-هنوزم وقت داری تا تصمیم درست بگیری ...

لبهایم جلو آمد و او ادامه داد:

-تو یه دختر مجردی و من یه مرد که قبلا متاهل بوده و یه بچه هم
داره ...

من و آغوش تو

-ماهور انقدر راحت از من می گزری و ادعای دوست داشتنم رو داری؟

-همچین راحت نیست... اما چون دوستت دارم نمی خوام اذیت بشی ... شاید یکی مثل اون پسره ... اون ...

ریز خندیدم ... منظورش به سپهر بود...

-تو حتی تحمل بردن اسمم ندارای پس چرا...

این بار امانم نداد و خم شد و لب هایش را محکم روی لب هایم گذاشت ... قادر به عقب کشیدن نبودم ... دستانش از بالا تا پایین کمرم را در می نوردید و لب هایش لب هایم را ... و من حالا باور داشتم که هرگز در انتخاب ماهور اشتباه نکردم ... بخشش و بزرگواری اش ... آن همه مهربانی و همراهی ... همه و همه به شدت آرامم می کرد ...

نفس که کم آوردم مشتم آرام روی شانه اش نشست... عقب کشید و پیشانی اش را بر پیشانی ام چسباند و گفت:

-فکر کنم یه سرمای درست و حساب بخوری ... اما من می خوامت و دیگه طاقتش رو ندارم ...

و دوباره با تمام وجود مرا بوسید ... وقتی آرام گرفتیم خوشحال بودم که ماهور پا فراتر نگذاشته بود ... شاید هنوز می دانست من آمادگی خیلی چیزها را ندارم ... ممکن بود آن همه نزدیکی و ترسی

من و آغوش تو

که در وجودم احساس می کردم باعث خرابی رابطه ی هنوز کاملاً
شکل نگرفته ی مان می شد...

-گفتی مهناز زنگ زده بود؟

-اوهوم ... می خواست ببینه در چه حالی ام ...

-تو چی گفتی ؟

-بهش گفتم دستم بهش برسه می دونم چه معامله ای
باهاش کنم ... و قراره ازش شکایت کنم ...

مقابلش نشستم...

-همون روز فرداش ماهان رو بردم پزشکی قانونی ... جای کبودی ها
را ثبت کردم ... کاری می کنم نتونه از سه فرسخی ماهان
رد بشه ...

خود را در آغوش او رها کردم و گفتم:

-وای بهترین کارو کردی ... خیلی خوشحالم ...

-اون زن یه دیوونه ست ... و من دیگه اجازه نمی دم دور و بر
خانواده ام پیدااش بشه ..

من ماهور با چه قصدی شروع کرده بودیم و حالا در کجا قرار

گرفته بودیم ... بوسه ای بر موهایم زد و گفت:
-پاشو بریم دنبال ماهان ... بعدم بریم بیرون شام بخوریم ...

59

سه روز از بازگشت من به خانه می گذشت ... تغییر رفتار ماهور به شدت مشهود بود اما پا فراتر نمی گذاشت ... شب ها روی یک تخت کنارهم ، شاید هم بهتر بگویم در آغوش هم بخواب می رفتیم ... مطمئن بودم ماهور کم کم مرا به وجود خودش عادت می دهد ... تا ترسی که با آن دست و پنجه نرم می کردم در ذهن و روحم کم رنگ شود ... با صدای ماهان از دنیای افکارم بیرون آمدم :

-نفس جونم بابا کی میاد؟

نگاهی به ساعت دیواری داخل آشپزخانه انداختم و گفتم:

-تا این سیب زمینی ها سرخ بشه باباتم میرسه ...

محکم کف دستانش را به هم کوبید و هیجان زده پرسید:

-میشه ببینم چه قدر از سیب زمینی ها مونده؟

من و آغوش تو

و به سمت سبد سیب زمینی ها سرکی کشید و مرا به خنده انداخت... اینبار متفکرانه نگاهش کردم و گفتم:

-هوم ... شاید سیب زمینی وسیله ی خوبی برای سنجش زمانش نباشه ... اگه تو بری یه سر تو حیاط بازی کنی و برگردی ماهور هم برگشته ...

این بار لب و لوچه اش آویزان شد و گفت:

-نه ... من حوصله ندارم ... تنهایی نه ...

و این بار بی پروا و جسور پرسید:

-تو نمی خوای برای من یه خواهر یا برادر بیاری ... آخه می بینی که من خیلی تنهام ...

با دهان باز هاج و واج نگاهش کردم که رنگ چشمانش تیره تر شد و گفت:

-نکنه حرف بدی زدم ... آخه دیشب از بابا هم پرسیدم ...

نفس در سینه ام بند آمد ... از ماهور هم پرسیده بود؟ دلم می خواست جواب ماهور را بدانم اما از سویی هم نمی خواستم این بحث را با او ادامه دهم ... به نظرم درست نبود ... به همین دلیل بشقاب کوچکی برداشتم و کمی سیب زمینی داخل آن ریختم و گفتم:

من و آغوش تو

- فکر کنم گرسنه ات هم شده ... بشین تا برات سسم بیارم ...

صندلی را عقب کشید و با ژست خاصی پشت میز نشست ... با نگاهی متفکرانه مرا می پایید ... ظرف سس را از یخچال بیرون کشیدم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

با لحنی که همیشه باعث تعجبم می شد پرسید:

- ناراحت کردم؟

و همزمان اشک به چشمانش نشست ... ماهان بسیار مودب بود .. تربیت ماهر حرف نداشت و از او پسر بچه ی بی نظیری ساخته بود ... رفتارش معقول و فراتر از یک پسر بچه 5 ساله بود ...

مقابلش نشستم و با لحنی سرشار از مهربانی گفتم:

- نه عزیزم ... چرا باید ناراحت بشم؟

- برای این که جوابمو ندادی ...

نمی دانستم چه بگویم .. دلم می خواست از جواب دیشب ماهر اطلاع پیدا کنم... انگار نگاهم را خواند که تندی گفت:

- بابا گفت نفس آمادگی شو نداره ...

نفسم را با صدا بیرون دادم ... ماهر بدجنسانه توپ را به زمین

من و آغوش تو

انداخته بود ... و همین باعث شده بود که ماهان به سراغم بیاید ...
دستم را جلو بردم و گفتم:

-ماهان عزیزم، آوردن یه بچه ... اوممم ... کار ساده ای نیست ...
یعنی ...

لبخندی زد و دندان های ریزش را به نمایش گذاشت و گفت:

-من کمکت می کنم ... پسر خوبی میشم ... حرفاتونو گوش
می کنم ...

نمی دانستم چه جوابی به لحن ملتسمانه اش بدهم که با بلند شدن
بوی سوختگی از جا پریدم:

-وای ماهان سوخت ...

با شیطنت خندید خندید و گفتم:

-فکر کنم بابا دیر بیاد ...

زیر تابه را خاموش کردم و به سمتش برگشتم ...

-ای شیطان ...

اما او به یک باره از روی صندلی پایین پرید و محکم دستان
کوچکش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را به شکمم چسباند و
گفت:

من و آغوش تو

-می تونم بهت بگم مامان ؟

ته دلم آن چنان فرو ریخت که احساس ضعفی بر دست و پایم نشست ... ماهان امروز قصد جانم را کرده بود ... آرام زانو به زمین چسباندم ... کمی برابر شده بودیم ... نگاهی را به من دوخت و زمزمه وار گفت:

-مامانم رو دیگه دوست ندارم ... تو مامانم میشی؟

دردی عظیم در قلبم نشست ... تاسف بر حال مهناز خوردم که چنین نعمتی داشت و از دست داده بود ... با کف دستانم دو طرف صورتش را قاب گرفتم و با لحنی محکم گفتم:

-مطمئنی؟

بدون معطلی سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

-اوهوم ...

برقی از محبت خالصانه در چشمانش زده شد و من او را به آغوش کشیدم و همان زور که می بوسیدمش گفتم:

-قرارداد بسته شد ... بزن قدش ...

و همزمان کف دست را مقابلش گرفتم که بی درنگ کف دستش را به آن کوبید و گفت:

-مامان خودمی ...

من و آغوش تو

و دوباره یکدیگر را به آغوش کشیدیم ...

مشغول چیدن میز بودم که ماهور با سر و صورت خیس وارد آشپزخانه شد... حوله کوچک میان دستانش را به صورت کشید و پشت گردنش انداخت و به سمت من آمد ...

-خانوم خوشگله چه بویی راه انداختی ...

طره مویی که روی صورتم ریخته بود پشت گوش زدم و گفتم:

-اومم نمی دونم دوست داری یا نه؟

نگاهی به سمت اجاق گاز انداخت و گفت:

-از سیب زمینی سرخ کرده ها که معلومه من و ماهان عاشقشیم ...

لبخندی زدم و گفتم:

- نوش جان ... ماهور؟

و همزمان نگاهم به بیرون دوخته شد ... می خواستم تا قبل از

آمدن ماهان که در حال بازی با پلی استیشنش بود با او

صحبت کنم .. بی اختیار رد نگاهم را گرفت و نگاهی به پشت

سرش انداخت ...

-چیزی شده؟

من و آغوش تو

-راجع به ماهانه ...

دستش را بالا آورد و دوباره همان طره موی رها شده را پشت
گوشم زد...

-خب ؟

-امروز ازم یه چیزایی خواست ...

ابروهایش درهم فرو رفت آرام زمزمه کرد:

-یه چیزی می افته تو کله اش بی خیال نمیشه ...

-اومم خواست که من رسماً مادرش باشم ... همین فقط ... می

خواست بدونه می تونه بهم بگه مامان ...

چشمان ماهان از تعجب گرد شد و گفت:

-اوه خدای من ... این بچه چی تو کله اش می گذره ؟

دستم را روی بازویش گذاشتم و با اطمینان لب زدم:

-ماهور من می توئم ...

و این دستان قوی ماهور بود که مرا میان بازوهایش کشید ... انگار
زبانش قاصر بود از گفتن هر چیزی اما احساسش را در پنجه هایش
ریخته و با قدرت مرا به خود فشرد ...

هر سه با هم بودیم ... یک خانواده ... وقتی اولین بار ماهان در حال تاب خوردن مرا با نام مامان فراخواند ، اشک در چشمانم حلقه زد ... حتی خیس شدن پلک های ماهور را هم در میان تاریکی روشنی پارک دیدم ... به بهانه خریدن بستنی از ما دور شد و من ، ماهان را محکم در آغوش کشیدم ... گونه ام را محکم تر بوسید و گفت:

-تو نفس منی مامان ...

و قلب من با شدت بیشتری در سینه کوبید ... داشتن او برای من چیزی فراتر از یک آرزو بود ... شاید این حس بی اختیار بر می گشت به دوران کودکی من ... زمانی که تازه به دنیا آمده و همزمان با آن مادر اصلی خود را از دست داده بودم ... حسی که به من منتقل شده بود همان کمبود حس مادر و فرزند بود ... حسی که زیر پوستی بود و من تا به حال متوجه آن نشده بودم ... من راحت می توانستم با ماهان ارتباط برقرار کنم و دلم می خواست کمبود نداشتن محبت را تا جایی که در توانم بود برایش جبران کنم ... ماهور که آمد با هم بستنی خوردیم و تمام پارک را پا به پای ماهان که عشق دویدن داشت دور زدیم ... آخر شب آن قدر خسته بود که

من و آغوش تو

درماشین، میان آغوش من به خواب رفت و ماهور او را به طبقه بالا و اتاق خوابش رساند ...

نمی دانم چرا اما از وقتی که ماهان مرا کامل پذیرفته بود حس غریبی در وجودم به بازی در آمده بود ... حسی که از اعترافش به خودم نیز شرم زده می شدم ... دلم می خواست رسماً همسر ماهور باشم اما یک نوع واهمه داشتم ... این که من پیش قدم شوم برایم به شدت سخت بود ... وارد اتاق خواب شدم و به سمت کمد لباس هایم رفتم ... نمی دانم چرا اما انگار آن شب دلم می خواست بعد از به دست آوردن پسر، پدرش را هم تمام و کمال از آن خود کنم ... انگار تمام خوشی های آن روزم این جور کامل می شد ... در کمدم را باز کردم و به لباس خواب هایم نگاه کردم ... چند شب بود که کنار ماهور به خواب می رفتم اما کاملاً معمولی با هم برخورد می کردیم ... درست مثل دو دوست و رفیق ... آغوشش برایم باز بود بدون هیچ چشم داشتی اما امشب دلم می خواست برایش فراتر از دوست باشم، شاید یک زن ... تمام احساسات زنانه در من غلیان کرده بود و دست خودم نبود ... دستم روی پیراهن حریر مشکی رنگ سر خورد و پایین آمد ... در میان خریدهای عروسی این را هم خریده بودم اما نمی دانستم روزی به دردم خواهد خورد یا نه ... لب به دندان گرفتم و بین پوشیدن و نپوشیدنش مردد ماندم ...

نگاه شیطنت بار ماهور عجیب در مغزم جولان می داد و با روح و

من و آغوش تو

روانم بازی می کرد ... در یک حرکت تند لباس را بیرون کشیدم و به تن کردم ... بالاخره باید یک جایی این تردید ها تمام می شد یا نه... به سمت آینه رفتم و کمی آرایش کردم ... چشمانم برق عجیبی داشت و ته دلم بی اختیار ضعف می کرد .. تصاویر مقابل چشمانم جان می گرفت ... تصاویری که از نظر دختری مثل من شاید شرم آور بود و خجالت زده ام می کرد ... کاش می توانستم بروم و لباس را از تن بیرون کنم اما هنوز قدمی به سمت کمد برنداشته بودم که در باز شد و ماهور وارد اتاق شد ... سرش پایین بود و نامم را فراخواند:

-نفس نیومدی پایین ؟

و همزمان سرش را بالا آورد و نگاهش درست روی من نشست .. هر دو برای یک لحظه در جایمان خشک شدیم ... او همان جا دم در و من در وسط اتاق ... لبخند روی لب هایش کم کم راه افتاد و تا به چشمانش رسید ... لبخندی جادویی که پربود از شیطننت ... نمی دانم اما همین حس خوبی که روی چهره اش نشانده بود ته دلم را آشوب کرد .. دلهره بر وجودم چنگ زد و حس ترس تک تک سلول هایم را پر کرد ... نمی دانم در نگاهم چه دید که آرام در را پشت سرش بست و با گام هایی بلند خود را به من رساند ...

نگاهش هنوز روی صورتم بود .. شاید هم ترس را در زوایای چهره ام دید که آرام گفت:

من و آغوش تو

-چی شده ؟ برم بیرون ؟

بی اختیار سرم را به طرفین تکان دادم ... حالا که آن جا بود خوب بود ... لب هایم به شدت به هم چسبیده بود و جرات حرف زدن نداشتم...

-خیلی خوشگل شدی؟ می خوای با من چی کار کنی؟

و من واقعا حرفی برای گفتن نداشتم ... یک غلطی کرده بودم که خودم هم تویش مانده بودم ... حتی جرات تکان خوردن هم نداشتم ... انگشتش آرام و نوازشگرانه روی بازوی عریانم نشست و بالا و پایین شد ... لرز عجیب و ریزی وجودم را پر کرده بود ... ناسزا بود که به خود لعنتی ام می دادم که اصلا این چه کاری بود که او انگشتش را زیر چانه ام گذاشت و آن را بالا داد:

-دقیقا بهم بگو قصدت چیه؟ دیوونه کردن من ؟ از چی می ترسی نفس که داری این جوری می لرزی ؟

و من تمام شدم ... انگار دنبال یک تکیه گاه محکم و قوی بودم که از خودش به خودش پناه بردم ... طوری خود را در آغوشش انداختم که خنده اش را حس کردم ... کش آمدن لبهایش را هم با چشمان بسته حس می کردم ... لعنتی چه بوی خوبی می داد ... و من عمیق نفس کشیدم ... سرش را در گودی گردنم فرو برد و

من و آغوش تو

درست متقابلا نفس عمیقی کشید ... تنم مور مور شد ... اما بدم
نیامد ... انگشتانش نوازشگرانه موهایم را لمس کرد و کنار گوشم
پچ زد:

-قول می دم ...

چه قوی می داد ؟ همزمان دستانش زیر زانوهایم نشست و مرا از
جا کند ... ته دلم همزمان با قرار گرفتن در میان زمین و هوا فرو
ریخت ... اما لب های ماهور تکان خورد :

-قول بده ...

چه قوی می دادم ؟ نگاه در نگاهم از میان اتاق به سمت
تخت رفت ... قلبم با تمام قدرت در سینه می کوبید ... اما قادر به
گرفتن نگاهم از چشمان خوشرنگش نبودم...

آرام مرا روی تخت گذاشت و مقابل پاهام زانو زد ... انگشتانش
نوازشگرانه موهایم را در نوردید و گفت:

-بیا به هم قول بدیم ...

لب هایم تکان خورد اما گلویم آن قدر از هیجان و ترس خشک
شده بود که صدایی بیرون نیامد...

-قول بدیم هیچ وقت حتی توی این مکان ...

و رختخواب را نشان داد ...

من و آغوش تو

-به هم تو هیچ موردی دروغ نگیم ... امشب من و تو اگه قراره با هم یکی بشیم دوست دارم هیچی رو ازم مخفی نکنی ...

سرخ شدم ... از ترسهایم به او می گفتم؟

-نفس این جا فاصله ها برداشته میشه ... و به نظر من مقدس ترین جای هر خونه می تونه همین جا باشه ... جایی که زن و مرد دیگه هیچ چیز مخفی بینشون نیست ... این جا باید مثل یه کتاب باز باشی و خوانا ...

کلماتش جادویم کرد ... انگشتانم آرام میان موهایش فرو رفت و گفت:

-یعنی اعتراف کنم ؟

لبخندی شیرین زد و با لحن بامزه ای گفت:

-این همه من اعتراف کردم یه بارم تو بگو ...

و من چشمانم را بستم ... عزمم را جزم کردم و آرام لب زدم:

-من از سرزنش ، از نگاه تحقیرانه ، از همه ی این ها می ترسم ماهور ... اگه اونی که تو می خوای نباشم ...

انگشتش را روی لب هایم گذاشت و گفت:

-تو ... انتخاب درست من توی زندگی بودی ... شک نکن ...

با وجود این که غرق در نگاه گرمش شده بودم اما هنوز یه فکر ذهن
مرا می آزد آن شب چه اتفاقی برایم افتاده بود؟ یعنی مهناز هم
نمی دانست که آن شب چه اتفاقی در آن اتاق برای من افتاده است
و این معمایی تازه بود ...

61

آرام مرا میان بازوهایش گرفت و نفس گرم و پر از حرارتش را کنار
گوشم رها کرد ...

-عاشق موهای کوتاهتم ... می دونی چرا ؟

حرارت در رگ و پی ام راه پیدا کرد و بدنم بی اختیار به تمنا
افتاد...

-نمی دونم ...

بوسه ای اغواگرانه روی گردن لختم زد و زمزمه وار گفت:

-اگه بدونی چه گردن خوش فرمی داری ... بارها وقتی مشغول کار
بودی دلم می خواست پیام بغلت کنم و این جوری ببوسمت ...

من و آغوش تو

و نرم بوسه ای دیگر روی پوستم زد... نفس آرام و
لرزانی کشیدم ...تن صدایش ،گرمای بدنش، بوی تن مردانه اش همه
و همه وجودم رامست خود کرده بود ... دستان نوازشگرش که دور
کمرم پیچید بی طاقت به سمتش چرخیدم و گفتم:

-ماهور؟

نگاهش پر بود از حس های مختلف... شیفته و مدهوش
نگاهم کرد .. اما به جای پاسخ دادن، گرم و مهربان لب هایم را
بوسید ... انگار روی ابرها بودم ... پر شدم از حس هایی که در
چشمان خوشرنگش یافته بودم ... عشق ، حمایت شدن و دوباره
عشق ...

نگاهم را که خواند بازوهایش را محکم تر به دور پیچید و مالکانه و
تنگ در آغوشم گرفت ... و من احساس کردم پروانه های رنگی
رنگی ته دلم به پرواز درآمدند ... حسی ملیح و شیرین ...

چشم که باز کردم هنوز هم در آغوش ماهور بودم ... بعد از اتفاق
دیشب و شوکی که به هر دویمان وارد شده بود تا خود صبح محکم
بغلم کرده بود و من با تمام وجود گریسته بودم ... شاید از
خوشحالی ... شاید هم از درد و غم زیاد ... بی اختیار افکارم بین
خاطره دیشب در جولان بود ... پلک هایم را بستم و به دستان

من و آغوش تو

نوازشگرش فکر کردم وقتی مهربان و با محبت تنم را در
می نوردید ... معاشقه ای که در نوع خود نظیر نداشت نوک تک
تک انگشتانم را بوسیده بود و آن چنان ماهرانه و نرم مرا به دنیای
زنانه ام برده بود که پر شده بودم از حس های عجیب ... با درد
غریبانه ای لب به دندان گرفته بودم تا مبادا صدایی از حنجره ام
بیرون آید... برای لحظه ای آرام نگاهم کرد و متحیر خیره ام
شد:

-نفس! تو ... تو...

از من جدا شده بود ... هنوز هم متوجه حیرتش نشده بودم که
ادامه داد:

-تو مطمئنی اون شب ... منظورم همون شبی که ...

انگار او هم قادر به حرف زدن نبود و وقتی نگاه خیره ام را دید به
یکباره مرا به سمت خود کشید و گفت:

-دختر ... واووو خدای من ... این همه مدت چطور تونستی خودت
رو انقدر آزار بدی ...

من که تازه متوجه شده بودم منظورش چیست شوک زده نامش را
بر لب راندم:

-ماهور...

من و آغوش تو

و لب هایم لرزید و اشک همزمان روی گونه هایم راه گرفت ...

بوسه ای محکم بر موهایم زد و گفت:

-هیشششش... لازم نیست چیزی بگی ...

و دستش آرام روی کمرم بالا و پایین شد ... درد زیر دلم پیچیده بود و من شوکه از دانستن چیزی که سال ها باعث آزار روح و روانم شده بود در میان آغوشش بی صدا اشک ریخته بود و او تنها بی صدا تر به نوازش دستانش ادامه داده بود تا جایی که آرام به خوابی عمیق فرو رفته بودم ...

با باز کردن چشمانش به سرعت چشم بستم ... هنوز شرم داشتم و خجالت می کشیدم ... انگار که همه چیز خواب و رویا بود ... آرام لبم را که زیر دندان برده بودم بیرون کشید و گفت:

-دیدم که چشمت باز بود ... داشتی نگام می کردی ...

ریز خندیدم ... یک خوشی شیرین زیر پوستم دویده بود ... آرام پلک باز کردم ... چشمانش شرورانه می خندید ... و من خجالت زده در میان آغوشش فرو رفتم ...

-حالت خوبه؟ ... دیشب تا صبح چند بار بیدار شدم و نگات کردم ...

همان جا نفسم را بیرون دادم و خجل جواب دادم:

-خوبم ...

من و آغوش تو

-حالا چرا این جوری قایم شدی ؟

-ماه‌ور همیشه انقدر راجع بش حرف نزنی ...

-باورم همیشه نفس خانومو انقدر خجالت؟

مستم نرم روی سینه اش نشست:

۱- ماه‌ور ...

-خب دوست دارم بدونم این خجالت دقیقا برای چیه؟

بالاخره بیرون خزیدم و نگاهم را بالا کشیدم و به عمق چشمانش
زل زدم:

-اومم... نمی دونم ... شاید برای این که تو این چندسال بابت چنین
شب‌ی ترسیدم ... بعد اون شب همیشه فکر به چنین شب‌ی آزارم می
داد ... نمی دونم واقعا اون شب چه اتفاقی برام پیش اومده بود ...
اما وقتی بهوش اومدم شواهد اینجور نشون می داد که اتفاقی برام
افتاده ...

چطور می توانستم از حال و روز پریشانم برایش تعریف کنم
چطور می توانستم بگویم ... این بار این او بود که به کمکم آمد و
گفت:

-بهبتره دیگه بهش فکر نکنی .. لازم نیست انقدر خودتو
اذیت کنی ...

من و آغوش تو

و با شیطننت و خباثتی دو چندان کامل مرا روی تخت خواباند و بالای سرم خیمه زد و گفت:

-دیگه نمی تونی از دستم در بری ...

بی اختیار با یادآوری گرمای دستان حمایتگر ماهور لبخندی برلبانم نشست ... روزهای شیرینی را می گذرانیدیم .. یک خانواده شده بودیم و من راضی از همه چیزهایی که این روزها بر وفق مرادم بود ... انگار بعد از سال ها درگیری فکری و جسمی باری سنگین از روی قلبم برداشته شده بود و درست بسان پرنده ای سبکبال میل به پرواز داشتم ... پرواز در آسمان عشق مردی که این روزها بیش از حد همراه و همیار من بود ..اما تنها یک چیز بود که اجازه چشید چنین شیرینی را به طور کامل به من نمی داد و مثل خوره فکرم را درگیر خود کرده بود...

با احساس انگشتانی که روی چشمانم نشست از افکارم بیرون آمدم ... نفسش را کنار گوشم رها کرد و گفت:

-کجایی نفسم؟

انگشتانش را پایین کشیدم و همزمان نفسم را اه مانند بیرون داد ... از همان جا سرش را پایین آورد و گودی گردنم را بوسید و گفت:

-چی شده ؟ انقدر تو خودت بودی که صدات کردم متوجه نشدی ...

من و آغوش تو

-ماهور؟

-جانم ...

اینبار رهایم کرد و کاناپه را دور زد و مقابلم ایستاد ... سرم را بالا کشیدم ... خوش استایل بود و این را مدیون ورزش صبحگاهی اش بود ... رد نگاهم را گرفت و لبخندی شیطنت بار زد:

-هوم؟

سرم را پایین انداختم و انگشتانم را در هم پیچاندم ...

-می دونستی قشنگترین اسم دنیا رو داری نفس؟

وهمزمان دستش به سمتم دراز شد... دوباره نگاه به نگاهش دوختم ...

-پاشو ...

گنگ و گیج نگاهش می کردم که شیرین خندید و گفت:

-پاشو با هم برقصیم ...

من هم خنده ام گرفت ... من و رقص؟

همان طور که به سمت سیستم می رفت گفت:

-صبر کن ... الان میام ...

من و آغوش تو

همزمان با مشغول شدنش پرسیدم:

-ماهان چی شد؟

-رسوندمش ... به مربی مهدشم گفتم تا خودم نیومدم به کسی
تحویلش نده ...

مدت ها بود که بعد از آن اتفاق ماهان را از رفتن به مهد محروم
کرده بود اما بی حوصلگی های او و دلتنگی برای دوستان و همبازی
هایش باعث شد دوباره ماهور را مجاب کنیم که نمی شود برای
همیشه به این کار ادامه داد ... برای همین قرار شد خودش ماهان را
ببرد و خودش هم برش گرداند ... خب یک جورهایی هم باعث شده
بود تایم زمانی خاصی با هم خلوت کنیم که فکر می کنم یکی از د
لایل اصلی رضایت ماهور هم همین بود دلمان نمی خواست
ماهان را زیاد حساس کنیم و بهتر همین بود کمی در رفتارهایمان
محتاط باشیم ... صدای موزیک ملایمی فضا را پر کرد ... با قدم
های بلند به سمتم آمد و من از جا برخاستم ... دستش را دراز کرد و
من انگشتان یخ کرده ام را میان دست گرم و مردانه اش گذاشتم ...
پر قدرت مرا به سمت خود کشید که در آغوشش جا خوش کردم ...
قلبم هیجان زده در سینه بالا و پایین می پرید... یک دستش را روی
کمرم گذاشت و انگشتان دست دیگرش را میان انگشتانم سر داد و
پچ زد:

-خب؟

من و آغوش تو

چشم گرد کردم... گوشه ی لبش یه طرز زیبایی بالا رفت و طرح
لبخندی که مخصوص لب و دهانش بود را به نمایش گذاشت ...

-خب بذار اول از چیزایی که منو درگیر خودش کرده حرف بزنیم تا
بعدش بریم سراغ تو ...

این بار کنجکاو گفتم:

-دوست دارم بدونم ...

-مثل من ...

ریز خندیدم ... و او ادامه داد:

-اولش گفتم قشنگترین اسم رو داری ... عاشق اسمتم چون واقعا
نفسی، نفس ...

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم ... انگار مایعی داغ در رگ هایم راه
افتاده بود ... نگاه گرم و سوزانش را به من دوخت و ادامه داد:

-بدون تو یعنی نفس نیست ... هوا نیست ... و من به شدت
احساس خفگی می کنم ...

سرم را پایین انداختم اما او گفت:

-بهم بگو ... چی فکرتو درگیر کرده ... دلم می خواد تو بغل خودم
باهام حرف بزنی ... بهم بگو نفس ...

من و آغوش تو

و همزمان با حرکت پاهایش مرا به همراهی با خود فراخواند ...
حس خوبی بود ... یک نوع آشوب و تلاطم ته دلم ... اما شیرین و
خواستنی ... کلماتش جادو کرده بودند و من بی اختیار حرف زدم :
-اوممم نمی خوام بهش فکر کنم اما تمام مدت ذهنم رو مشغول
خودش کرده ...

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و زمزمه وار نفسش را بیرون
داد ...

-مربوط به چیه؟ می تونم کمکت کنم ...

تردیم برای گفتن را کنار زدم و گفتم:

-اون شب من اون شب ماهور تو وضعیتی خودم رو پیدا کردم
که ... که ... چه طور بگم ...

رگ ورم کرده روی پیشانی اش دوباره مرا مشوش کرد ... اما لب
زد:

-چرا انقدر بهش فکر می کنی ؟

-چون آزارم می ده ... من وقتی به هوش اومدم یه ملافه روم بود
اما زیرش ... ماهور من لخت بودم ...

من و آغوش تو

پلک هایش را با کمی مکث روی هم فشرد .. عصبانی اش کرده بودم ... اما خودش خواسته بود درون آشفته ام را برایش بیرون بریزم ... سکوت کردم که مرا به سمت کاناپه کشاند و همزمان با نشستنش مرا به آغوش کشید ... نفسش کمی تند شده بود و رگه های سرخی در چشمانش نمایان شده بود ...

-ماهور من نمی خوام اذیتت کنم ... من چند سال با این درد روز و شب گذروندم جرات نداشتم به کسی حرف بزنم ... ترس بی آبرویی منو بیچاره کرده بود ... اگه این شرابط برای ازدواج پیش نمی اومد شاید تا آخر عمرم با این فکر دیگه به ازدواج فکر نمی کردم ... بهم حق بده ماهور ...

و دیگر توان از دست دادم و اشک هایم سرازیر شد ... دستانش حمایتگرانه روی کمرم بالا و پایین می شد ... شاید روزی این دستان روح زخمی ام را آرمش می داد اما حالا ...

کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-بهت کمک می کنم تا بفهمی ... اما وقتی اون.... اون یارو رو پیدا کنم ... شک نکن گردنش رو می شکنم ...

چشمانم گشاد شد و گفتم:

-نمی دونم کی بوده اما نامرد نبوده ... یه دختر بیهوش می تونست طعمه ی خوبی براش باشه ...

من و آغوش تو

کلافه پنجه به موهایش کشید و از میان دندان های کلید شده غریب:

-یه جوری می گی انگار الان مدیونشم هستم ؟

سر بر سینه اش گذاشتم ... از این که غیرتی شده بود ... از این که جوشش خون در رگ هایش را احساس می کردم حال خوبی داشتم ... اما بدون شک برایم مهم بود بدانم آن شب چه اتفاقی برایم افتاده ...

-ماهور خواهش می کنم عصبانی نباش ...

-نیستم اما حس خفگی دارم ... نفس تو نمی دونی چه حالی می شم ...

به آرامی دکمه پیراهنش را باز کردم و دستم را روی قفسه ی سینه اش سراندم ... درست جایی که قلبش با ضرب در سینه می کوبید را نوازش کردم ...

-ماهور تا ندونم آرام نمی گیرم ...

-فکر می کنم مهناز هم خبر نداشته ...

سرم را به نشانه تایید تکان داد:

-شک نکن وگرنه منو مضحکه دست خودش می کرد که این همه سال چطور خود آزاری کردم...

با یک حرکت مرا روی کاناپه خواباند و از همان بالای سرم با حالتی

دستوری گفت:

-از این بعد حق نداری بهش فکر کنی ... دیگه تنها نیستی ... دیگه مهم نیست چه اتفاقی تو گذشته افتاده ... مهم الانه ... مهم اینکه که کنار مایی و نفس ما ...

62

چشم باز کردم در اتاقی کوچک بودم و نیمه تاریک...
روی تخت ... سر و صدای زیادی از بیرون می آمد ... ملافه ای که
رویم بود کنار زدم ...عربان بودم ... نمی دانستم چطور باید خودم
را بپوشانم ... مردی کنارم به خواب رفته بود و این بیش از حد مرا
وحشتزده می کرد بی اختیار می لرزیدم به نفس نفس
افتاده بودم باید فرار می کردم ... هراسان ملافه را دور خودم
پیچیدم و از تخت پایین آمدم.. ترس، دلهره، تهوع با هم به جانم
افتاده بود ... دلم نمی خواست کسی مرا در آن جا، با آن وضع و ح
ال ببیند ... کف پاهایم را روی سرامیک سرد گذاشتم ... به دنبال
لباس هایم می گشتم که کسی مرا صدا زد:

-چی شده ؟ داری چی کار می کنی ؟

من و آغوش تو

وحشت زده جیغ خفه ای کشیدم و در جایم خشکم زد ... تنم به شدت می لرزید ... مرد از جایش بلند شد ... وحشت زده نگاهش کردم ... بی اختیار برای ندیدنش دستانم را روی چشمانم گذاشتم و هق زدم ... پنجه هایش دور بدنم حلقه شد و کنار گوشم نفس گرمش را بیرون داد...

-نفس ... خواب داری می بینی ؟ عزیزم حالت خوبه ؟
و من چشم باز کردم ... خیس از عرق ... میان بازوهایش بودم ... تمام دل و روده ام بهم پیچید ... دست خودم نبود و بیچاره از خوابی که دیده بودم عق زدم

به سمت روشویی داخل حمام خم شده بودم و این ماهور بود که آرام کمی آب به صورتم پاشید و انگشتانش را نوازشگرانه روی لب هایم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-بهتری ؟

هنوز هم رعشه داشتم ... ملافه دورم بود و من از درون می لرزیدم .. آهی کشیدم و چند بار سرم را به نشانه ی نه تکان دادم ... این بار دستش حمایتگرانه دور شانه ام حلقه شد و گفت:
-باشه عزیزم ... بهتره برگردیم تو تخت ... تو هنوز لرز داری ...

من و آغوش تو

و با یک حرکت دست زیر زانو و کمرم انداخت و مرا همان طور ملا
فه پیچ از جا کند و از حمام بیرون برد ... سر بر سینه
اش گذاشتم ... وقتی فکر می کردم آن طور مفتضحانه مقابلش بالا
آورده بودم خجالت می کشیدم اما ماهور بی توجه به همه آن ها
طوری رفتار می کرد که انگار هیچ کدام مهم نیست ... با پشت
دست خیزی صورتم را پاک کردم ... ماهور مرا روی تخت گذاشت
و زمزمه کرد :

-الان برمی گردم ...

بالا تنه اش هنوز لخت بود ... اما نمی دانم چطور در آن اوضاع
شلوار جینش را به تن کرده بود ... از اتاق بیرون زد و من با
پریشانی سرم را روی بالش گذاشتم و در خود مچاله شدم ...
کابوس هایم برگشته بود ... درست وقتی که احساس
خوبی داشتم ... درست وقتی که من و ماهور با هم یکی شده
بودیم و می خواستم از داشته هایم لذت ببرم ، افکار زشت و درد
آور رهایم نمی کرد ... گاهی در رویاهایم مردی را می دیدم که مرا
به آغوش می کشید و لمسم می کرد اما هر چه به صورتمش می
نگریستم چیزی معلوم نبود و همین مرا دیوانه می کرد ...
نامفهومی کابوس هایم به همین دلیل بود که من نمی دانستم آن
شب در آن اتاق کذایی چه بر من گذشته بود ... با صدای ماهور به
سمت او برگشتم که ماگ بزرگی از قهوه ی داغ برایم آورده بود ...
بی شک به آن نیاز داشتم ... آن را روی میز کوچک کنار تخت

من و آغوش تو

گذاشت و کمک کرد در جایم بنشینم ... دست خودم نبود هنوز اثر
کابوس در من بود و بی اختیار نگاه از او می گرفتم ...
-نفس ؟

آرام نگاهم را بالا کشیدم... ترس را در چشمانم خواند...

-برنامه های شرکت رو جفت و جور می کنم یه چند روزی میریم
مسافرت ... باید آب و هوات عوض بشه ... از این فکر لعنتی بیایی
بیرون ...

خشم را می توانستم در جمله آخرش به خوبی حس کنم ...
انگشتان دستش مشت شده بود ...

-ماه‌ور من ... حالم خوش نیست ...

این بار خودم پیش قدم شدم تا در آغوشش آرامش بگیرم ... عطر
خوش تنش زیر مشامم زد و لب‌هایم روی سینه‌ی مردانه‌اش
نشست ... نفسش عمق گرفت و بیشتر مرا به خود فشرد ... و من
همزمان به مهنازی فکر کردم که شاید می‌توانست مرا در کشف تلخ
ترین راز زندگی ام کمک می‌کرد ... اما قبل از هر چیز احتیاج به
آرامش و درمان داشتم ...

صدای ماه‌ور ملایم و مهربان در گوشم نشست:

-من این جام ... کنارت ...

و بوسه های گرم و دلپذیرش روی شقیقه ام نشانند...

63

اتومبیل را درست روبه روی مهدکودک پارک کردم و پیاده شدم ...
اما با دیدن کسی که داشت از مهد بیرون می زد نفس در سینه م
بند آمد و در جایم خشک شدم ... با چهره ی برافروخته ای به سمت
اتومبیلش رفت ... وجودم از حرص و خشم به لرزه افتاده بود ..
تصور این که باز به سراغ ماهان رفته است قلبم را در سینه
لرزاند... عرض خیابان را با قدم های بلند طی کردم و خود را به او
رساندم ... مشغول باز کردن در اتومبیلش بود و کاملا معلوم بود که
با حواس پرتی این کار را می کند .. لرزش دستانش از همان فاصله
هم معلوم بود... نگاه هراسانم بی اختیار به سمت مهد رفت و
برگشت ... بی طاقت کف دستم را روی کاپوت ماشینش کوبیدم و
با صدایی که تقریبا بلند بود و او را از جا پراند گفتم:

-تو این جا چه غلطی می کنی ؟

حسابی جا خورده بود این را از رنگ پریده اش می توانستم
تشخیص دهم اما کم نیاورد و به طرفم آمد ... دو طرف شالش
آویزان بود و تقریبا موهای لختش روی سر شانه ها رها شده بود...

من و آغوش تو

مقابلم ایستاد و با دندان قروچه ای گفت:

- تو چرا دست از سر شوهر من بر نمی داری؟

باید می فهمید که این حرف ها توهمی بیش نیست ... جوب را رد کردم و مقابلش ایستادم ... از لحاظ قد برابر بودیم ... نگاه در نگاهش دوختم ... هنوز زیبا بود ... ماهور حق داشت روزگاری عاشقش شود ... اما درون پلیدش اجازه نمی داد زیبایی اش دلنشین باشد ... پشیمان از روزهایی که او را دوست خود می دانستم لب زدم:

-فعلا پای تو وسط زندگی من و شوهرمه

پوزخندی زد و بعد هم از حرص زیاد به خنده افتاد ...

-ماهور دوست نداره ... فقط به خاطر لجبازی با منه که تو رو گرفته ...

می دانستم دارد از بغض و حسد میمیرد ... جلوتر آمد و فاصله را به اندک رساند ... انگشتش را روی شانه ام کشید و به تمسخر گفت:
-ماهور از زنایی که ...

اجازه ندادم افکار کثیفش را بر زبان بیاورد و گفتم:

-اشتباه نکن ... من مثل تو نبودم مهناز ... خیلی دلم می خواد بدونم اون شب چی به من گذشته بود اما لازمه بدونی که من پاک

من و آغوش تو

پا به خونه ی ماهور گذاشتم نه مثل تو کثیف

چشمانش گشاد شد... ناباورانه خیره ام شده بود و به تته پته افتاد ...

-دروغ می گی ... خودش بهم گفت که کارتو ساخته ...

لعنتی ... دستم بالا رفت و بی آن که حال خودم را بفهمم سیلی محکمی بر صورتش نواختم ... سکندری خورد اما عقب نکشید ... با نفرت نگاهش کردم ... اما او همان طور که جای سیلی را می م الید خندید و گفت:

-خیلی دلت می خواد بدونی ؟ نه ؟

و خبیثانه سرش را به طرفین تکان داد و نچ نچی کرد ... نفرت انگیز بود و می دانستم تمام این رفتارهایش از سوختن است برای همین جمله ای را که دلم را آرام می کرد و او را به آتش می کشید بر زبان راندم:

-مهم اینه که تو به هدفت نرسیدی ... اون شخص هر کی که هست برام مهم نیست ... مهم اینه که یه مرد بوده و در برابر نفسش مقاومت کرده اما مثل تو که یه زمان فکر می کردم دوستمی کثیف نبوده .. همین برای من و ماهور کافیه ...

و این بار با نوک انگشتم روی قفسه سینه اش زدم و گفتم:

من و آغوش تو

-بهتره بری بمیری ... چون نه تنها به اون هدف کثیف نرسیدی
داری می بینی که اونی که افتاده تو چاه خود تو هستی ...

رنگش درست مثل مرده ای سفید شده بود و لبهایش می لرزید ...

-حالا که اینطوره ... حالا که نمی خوای پاتو از توی کفش من بیرون
کنی منتظر عواقبش هم باش نفس کاری می کنم بهم التماس
کنی ...

با وجود آن که از تهدیدش نمی ترسیدم اما او را خوب
می شناختم ... به قول پدرم هزار دوست کم بود و یک
دشمن زیاد ... ان هم دشمنی مثل مهناز که همچون یک مار افعی
زهر دار بود ... با این حال جای عقب نشستن نبود ...

-هر غلطی دلت می خواد بکن ... اما اینو بدون دیگه نمی تونی به
زندگی ماهور برگردی و این کمترین مجازات برای تو ...

و این بار بی معطلی به سمت مهد دویدم ... دلم پیش ماهان بود و
نمی دانستم مهناز در مهد چه می خواسته و چه می کرده .. وارد
دفتر شدم و با دیدن ماهان که در حال گریه بود قلبم از تپش
ایستاد ... با قدم های تند خود را به او رساندم و مقابلش زانو به
زمین چسباندم ... میان حق هق هایش نامم را صدا زد:

-نفس جونم ...

نمی دانم چه شده بود که دوباره از کلمه مامان استفاده

من و آغوش تو

نکرده بود ... و بی شک ترس از حضور مهناز بود ... محکم بغلش کردم که بلافاصله در آغوشم حل شد .. دستان کوچکش را دور گردنم انداخت و همزمان خانم مربی اش گفت:

-واقعا حیفه اسم مادر که بعضی روی خودشون گذاشتن... خانم بزرگ نیا چه قدر دیر کردید؟ نمی دونستم با اون خانم چی کار کنم ...

سرم را به سمتش چرخاندم و پرسیدم:

-دیدمش دم در ... چرا ماهان گریه می کنه؟

زن حرصی به سمتم آمد و گفت:

-می خواست به زور ماهان رو با خودش ببره ... گفتم آقای دکتر گفتن غیر خودشون و شما هیچکس اجازه نداره ... اونم عصبانی شد ... یه کم داد و بیداد کرد و به آقای دکتر فحش داد... منم نگهبانو صدا زدم گفتم که اگه نره مجبوریم با 110 تماس بگیریم ... ماهانم خیلی ترسید ...

دستانم بیشتر دور ماهان حلقه شد ...

-راستی به آقای دکترم زنگ زدیم ... شما گوشیت در دسترس نبود ... فکر کنم الان برسن ...

من و آغوش تو

سری تکان دادم و گفتم:

-باشه ممنون ... خدا رو شکر که اجازه ندادید ... اون زن واقعا یه
بیماره روانیه ...

با صدای ماهوربه سمت در چرخیدم ... با صورتی برافروخته و
نگران در آستانه ی در ایستاده بود ...

64

ماهان بق کرده در آغوشم فرو رفته بود و هر از گاهی سکسکه می
کرد ... ماهور به محض نشستن بی قرار صدا بلند کرد:

-وقتی بابای آدم یه چیزی می گه بچه گوش می کنه ... دیدی
عاقبت حرف گوش نکردنتو ... ها؟

ماهان سرش را بیشتر در آغوشم فرو برد و دوباره به هق
هق افتاد ... تا آمدم دهان باز کنم این بار با صدای بلندتری مرا مورد
خطاب قرار داد و پرخاشگرانه گفت:

-بس کن نفس ... همش تقصیر توئه ...

همان طور هاج و واج نگاهش کردم و با صدای خفه ای پرسیدم:

من و آغوش تو

-باورم همیشه ... تقصیر من؟

با چهره ای برافروخته به سمتم چرخید:

-چه قدر گفتم لی لی به لالاش نذارچه قدر گفتم لوسش نکن ...
ه۱ ...

متحیرتر از قبل نالیدم:

-ماهور ... چطور می تونم ... من ...

-تو نمی خوای قبول کنی مادرشی ...

-چون نیستم ...

-می خوام که باشی ... مادر واقعی ... یه مادر واقعی صلاح بچه
اش رو بهتر می دونه ...

- ماهر این یه واقعیه ... چطور می تونی ...

با کف دست به روی فرمان کوبید و گفت:

-اه ... لعنتی چرا نمی فهمی من از چی حرف می زنم ...

حالم خراب شده بود ... می دانستم از چه حرف می زند ...

ماهورمخالف برگشت ماهان به مهد بود ... اما اصرارهای ماهان ..
حوصله سر رفتن هایش و آوردن دلیل های منطقی من باعث شد او
هم بپذیرد ... اما حالا با اتفاقی که افتاده بود دوباره ماهور ترسیده

من و آغوش تو

بود ... به او حق می دادم اما این که او مادرانه هایم را زیر سوال
ببرد ناراحت می کرد ... شاید اگر ماهان فرزند خودم بود نوع
رفتارم تفاوت زیادی داشت اما ...

با فریادی که بر سر راننده جلویی کشید درست مثل ماهان بق
کردم و بی اختیار دستانم بیشتر و محکم تر دور شانه و کمر او
حلقه شد ... نگاهم را به بیرون دوختم ... بغض تا گلویم بالا آمده
بود و چشمانم بی اختیار پر می شد و من سعی داشتم با نفس
کشیدن های پی در پی مانع ریزش آن ها شوم ... تمام مسیر به
سکوت گذشت ... آن قدر ناراحت بود که نتوانسته بودم اتفاقات
بیرون مهد را تعریف کنم ... این که بین من و مهناز چه
گذشته بود ... ماهور هر بار با حضور مهناز در زندگی مان به معنای
واقعی کلمه به هم می ریخت و من تا حد زیادی به او حق
می دادم اما این که مرا بیشتر از همه مقصر می دانست برایم
عذاب آور بود ...

اتومبیل که وارد پارکینگ شد دست به سمت در بردم اما بازویم
اسیر انگشتان او شد ... نگاهش نکردم ... اما سنگینی نگاهش را
حس می کردم ...

-بذار خودم می برمش بالا ...

در سکوت سر جایم نشستم .. ماهان به خواب رفته بود و موهایش
خیس از عرق به پیشانی چسبیده بود ... دیدن چهره ی مظلوم او ح

من و آغوش تو

ال بدم را بیشتر از قبل خراب می کرد ... این بچه گناهی نداشت ... او فرزند طلاق بود و همین باعث می شد گاهی بی اختیار در برابر خواسته هایش کوتاه بیایم ... دلم نمی خواست ناراحتش کنم و همین باعث ملایمت های بیش از حدم می شد ... نمی توانستم نه بگویم ... یا به قول ماهور درست و واقعی مادرانه خرجش کنم ... دروغ چرا، می ترسیدم ... از رنجش قلب این بچه می ترسیدم و حاضر بودم همه چیزم را بدهم اما او راضی باشد ... دلم نمی خواست حس نامادری بودن در وجودش رخنه کند و حالا ماهور از من مادرانه های واقعی می خواست؟ این که او را فرزند خود بدانم و محکم تر برخورد کنم...

از اتومبیل پیاده شد و آن را دور زد ... در سمت مرا باز کرد و قبل از آن که ماهان را بگیرد نگاهی به چهره ام انداخت ... نگاه از او گرفتم و کمی ماهان را در آغوشم جا به جا کردم ... دست دراز کرد و ماهان را به آغوش کشید... آرام قدم به بیرون از اتاقک اتومبیل گذاشتم و در را بستم و به دنبالش روان شدم ... نزدیک ورودی قدم تند کردم و کلید را در قفل انداختم... در که باز شد از کنارم گذشت و همراه ماهان به خواب رفته راهی طبقه بالا شد ... وارد خانه که شدم اولین کارم رفتن به آشپزخانه بود ... مانتو و روسری ام را همان جا روی دسته ی صندلی رها کردم و مشغول شدم غذایی که زیرش را قبل از بیرون رفتن خاموش کرده بودم را روشن کردم و به سمت یخچال رفتم ... وسایل سالاد را بیرون کشیدم ... نمی

من و آغوش تو

دانستم چطور خودم را مشغول کنم تا حرف های ماهور
اذیتم نکند ... شاید حرف هایش را قبول داشتم اما این رفتار و
عصبانیت در باورم نمی گنجید ... پوست خیارها را گرفتم و
مشغول خرد کردن شدم، نمی دانم چه قدر گذشته بود که با حلقه
شدن دست هایی دور کمرم در خود میچاله شدم ... نفسش را کنار
گوشتم رها کرد و زمزمه وار گفت:

-معذرت می خوام ... نفس ... من...

بغضم را فرو دادم ... به ظرف سالاد مقابلم نگاه کردم خیار میان
انگشتانم همان طور خرد نشده باقی مانده بود و من فقط فکر کرده
بودم ... با انگشتش موهایم را کنار زد و بوسه ای کنار گوشتم
نواخت :

-نفس خانم نمی خوام باهام حرف بزنی ؟

بی اختیار شانه هایم بالا پرید ... مگر مهم بود ؟ دستش را جلو
آورد و خیار نصفه و کارد را از بین انگشتانم بیرون کشید و داخل
ظرف انداخت و گفت:

-اجازه می دی ؟

و سپس مرا به سمت خود چرخاند...

من و آغوش تو

در سکوت نگاهش کردم ... هنوز هم کلماتش در گوشت
می پیچید ...

-معذرت می خوام ... واقعا نفهمیدم چی گفتم ... خیلی ترسیده
بودم ... خانم اختری وقتی زنگ زد مثل دیوونه ها راه افتادم ...
کلی حرف برای گفتن داشتم اما نمی شد ... اصلا چه می گفتم ...
سکوتم دست خودم نبود ...

-تو مهربون ترین مامانی نفس ... به جان ماهان راست می گم ...
ماهان دنیا رو می گشت بهتر از تو نمی تونست پیدا کنه ... حرفای
من بیخود بود ...

صدایم لرزید:

-نه تو راست گفتی ... من کوتاهی کردم ...
متاثر نگاهم کرد .. کف دستانم را میان انگشتانش گرفت و به سمت
صندلی هدایتم کرد ...

-بشین نفس ...

سرم را به طرفین تکان دادم ... سرش را به سمت سقف بالا کشید و
آهی عمیق کشید ... می دانستم ناراحت است اما من هم ناراحت
بودم ... وادارم کرد بنشینم و مقابلم زانو زد و چشم در چشمانم
دوخت و گفت:

من و آغوش تو

- چی بگم ... چی بگم که قلبی رو که شکستم دوباره به دست
بیارمش ...

-تو حق داری ماهور ... اما من ... برام سخته ... ماهان برام خیلی
عزیز... اما این چیزایی که گفتی ...
انگشتانم را آرام نوازش کرد و گفت:

-او منظور منو اشتباه برداشت کردی ... من تمام مدت می بینم با
ماهان داری با احتیاط رفتار می کنی که مبادا ناراحت بشه ... اما
نفس ...

هوای ریه هایش را محکم بیرون داد :

-الان ماهان کوچیکه اما کم کم بزرگ میشه و این کارو برات سخت
می کنه ... حرف شنوی هاش کمتر میشه ... چون نقطه ضعف تو رو
پیدا کرده ... اون روز وقتی من مخالف رفتنش به مهد بودم رو
یادته؟

سرم را بالا و پایین کردم:

-باریکلا دختر خوب... تو از پشتش در اومدی ... اونم راهش رو یاد
گرفته ...من می خوام تو براش مادر باشی ...

پلک بستم ... ماهور ازمن می خواست یک مادر واقعی باشم ... با
بوسه ای که پشت دستم نواخت چشم باز کردم ... لبخند نرمی زد و

من و آغوش تو

گفت:

-حالا بگو چطور معذرت خواهی کنم ...

و نوک تک تک انگشتانم را بوسه باران کرد ... تنها کلامی که از دهانم خارج شد این بود:

-بیرون از مهد دیدمش ...

دست از نوازش برداشت و با چشمان متحیر پرسید:

-چرا بهم نگفتی؟

چشم غره ای رفتم که بلند زیر خنده زد:

-غلط کردم بابا ... ببخشید دست خودم نبود واقعا ... خب چی شد؟

-و من همه چیز را مو به مو تعریف کردم ... نطقم باز شده بود و دلم می خواست همه چیز را بداند ...

-ماهوور؟

-جانم ...

-اون سیلی براش کم بود... اشکای ماهان رو که دیدم دلم آتیش گرفت ...

-باید مهد ماهان رو عوض کنم ...

من و آغوش تو

-ماهور باید یه فکر اساسی کنی ... مهناز مثل یه ببر زخمیه ... می ترسم ...

-امروز کارای شرکت رو راست و ریست کردم ... می خوام یه چند روزی بریم مسافرت ... باید به کم استراحت کنم و خوب فکر کنیم ... باید راه درست و درمون پیدا کنم ...
از جا بلند شدم و گفتم:

-منم دلم می خواد از این جا دور بشیم ...

-مطمئنم می تونیم یه راهی پیدا کنیم ...

65

آخرین تکه از لباس های روی تخت رو داخل چمدان گذاشتم و زپیش را کشیدم ... صاف ایستادم و به اطرافم نگاهی انداختم تا ببینم چیزی جا نگذاشته باشم ... ظاهرا چیزی از یادم نرفته بود و همین لبخندی بر لبهایم نشاند ... دستی به کمرم کشیدم و خواستم چمدان را از تخت پایین بیاورم اما همزمان گوشی همراهم زنگ خورد .. به خیال این که ماهور باشد بی آن که به صفحه اش نگاه کنم تماس را برقرار کردم اما باشنیدن صدای پشت خط تمام تنم یخ

من و آغوش تو

کرد :

-فکر کنم باید اون چمدونی رو که بستی دوباره باز کنی ... خیال کردی می دارم آب خوش از گлот پایین بره ...

و قبل از این که اجازه دهد من پاسخی بدهم تماس را قطع کرد ... ناباورانه به صفحه گوشی خیره شده بودم که دوباره گوشی میان دستانم لرزید ... نگاه خشک شده ام روی صفحه نشان از تماس ماهر می داد ... با انگشتی که حالا به شدت می لرزید تماس را برقرار کردم ... صدای سرحال ماهر در گوشم پیچید:

-عزیزم کار بستن چمدونا تموم شد؟ من دارم میام چیزی نمی خوام ؟

خشک شده به خودم لرزیدم ... صدایی خفه از گلویم خارج شد:
-ماهور مواظب خودت باش ...

انگار ترس را در صدایم خواند که دستپاچه پرسید:

-نفس جان چیزی شده عزیزم ؟ صدات چرا می لرزه؟
-فقط مواظب باش ...

می دانستم بردن نام مهناز در آن شرایط شاید همه چیز را بدتر می کرد و حواسش را ناجمع ... فقط می خواستم هشدار بدهم ...

-باشه نزدیکم ... چند دقیقه دیگه اون جام ...

من و آغوش تو

وتماس را قطع کرد ... صدای مهناز مثل پتکی بر سرم فرود می آمد ... هیچ چیزی از این زن بعید نبود ... کسی که مثل یک مار افعی ترسناک و خطرناک بود و هر آن ممکن بود زهرش را بریزد ... زبان روی لب های خشکم کشیدم ... هنوز هم هاج و واج بودم .. او چطور می دانست من در حال بستن چمدان هستم؟ ... این که قرار بود مسافرت برویم و حالا با تلفن او زهرم شده بود .. با حالی خراب به سمت پنجره رفتم ... دلم می خواست ماهور زودتر برسد .. خیالم از ماهان راحت بود که هنوز در اتاقش در خواب بود و تصمیم داشتم بعد از اتمام کارهایم برای بیدار کردنش به اتاقش بروم... با دستانم شانه هایم را محکم در آغوش گرفتم ... این زن درست مثل یک بختک از جوانی به زندگی ام چسبیده و همیشه روزهای خوشم را نابود کرده بود ...

با رسیدن ماهور بی طاقت از پله ها پایین دویدم .. همین که سالم بود برایم کافی بود .. و تا رسیدنش هزار فکر و خیال کرده بودم ... با دستانی پر وارد خانه شد و به محض دیدنم کیسه ها را روی زمین رها کرد و به سمتم آمد ... دلم آشوب بود .. اصلا مگر می شد مهناز را دست کم گرفت ... تا ضربه ای نمی زد آرام نمی گرفت و من درست مثل آدمی بودم که در اتاقی تاریک گیر افتاده بود و هیچ جا را نمی دید و ممکن بود از هر طرف مورد حمله قرار بگیرد ...

-نفس چرا انقدر رنگت پریده؟

من و آغوش تو

دهان باز کردم تا حرفی بزنم اما صدایم با صدای تلفن خانه در هم آمیخت و نگاه هر دو بی اختیار به سمت آن کشیده شد... ماهور نگاهی به چهره ی رنگ پریده ام کرد و گفت:

-من جواب می دم ...

ومنی را که در جایم خشک شده بودم رها کرد و به سمت میز تلفن رفت ... گوشی را که برداشت پلک هایم را بستم... نفسم بالا نمی آمد و گوش هایم پر از هوا شده بود ... عجیب بود که دیگر حتی صدایی هم نمی شنیدم که دستی مرا تکان داد:

-نفس ... نفس جان ...

پلک باز کردم و با دیدن چهره ی نگرانش لب های لرزانم تکان خورد ...

-کی ... بود؟

-مامانت بود گفت سر راه بریم یه سر اون جا ... انگار یه چیزایی برای تو راهمون گذاشته

پر درد نفسم را بیرون دادم و نالیدم:

-اوه خدای من... مردم...

-یعنی چی؟ باز چی شده؟

و من از تماس مهناز گفتم ... اخم هایش درهم شد و بلافاصله

من و آغوش تو

شماره گرفت ... بی قرار داخل پذیرایی راه می رفت اما کسی جواب نداد و مجبور به قطع تماس شد ...

-دیگه داره اون روی منو بالا میاره ...

- نطقه ضعف ما رو پیدا کرده ... می دونه چطور بره روی اعصابمون ...

-می دونه همون جمله ها هم کافیه تا ما رو به هم بریزه ...
موهایم را پشت گوش فرستادم و گفتم:

-اصلا ولش کن ...

نباید اجازه می دادیم با روح و روانمان بازی کند ...

**

اتومبیل را مقابل در خانه نگه داشت و گفت:

-تو برو ... ما اگه بیاییم پایین امروزمون می پره ... بهتره زودتر حرکت کنیم ...

سری به تایید تکان دادم و در مقابل درخواست ماهان که می خواست او را هم همراه خود ببرم مقاومت کردم ... دست روی زنگ گذاشتم و یک بار نه چند بار فشارش دادم اما کسی جوابگو نبود ...
به طرف اتومبیل چرخیدم و پرسیدم:

من و آغوش تو

-مطمئنی مامان گفت بیاییم؟

از اتومبیل پیاده شد و به سمتم آمد:

-چی شده؟ کسی خونه نیست؟

و همزمان دست روی زنگ گذاشت ... وقتی جوابی نیامد هول زده
گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و شماره ی مادرم را گرفتم .. چرا
جواب نمی داد ... قلبم در سینه ضرب گرفته بود ... احساس خفگی
می کردم ... امکان نداشت مادرم چنین قراری بگذارد و بعد جایی
برود.. اصلا چرا به گوشی اش جواب نمی داد ... با صدایی
وحشتزده گفتم:

-ماهور، مامانم ... تو رو خدا یه کاری بکن ...

در آن واحد هزار فکر و خیال به سرم هجوم آورد .. از آن مهناز
لعنتی هیچ چیزی بعید نبود ... ته دلم خالی شده بود ... ماهور
نگاهی به در انداخت و پرسید:

-خودت کلید نداری ؟

آن قدر ذهنم درگیر مادر بود که همه چیز را از خاطر برده بودم ...
دستپاچه دست کلیدم را بیرون کشیدم و کلید در کوچه را با
دستانی لرزان بیرون کشیدم :

-بیا اینهاش ...

ماهور بلافاصله کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد خودم را
برای دیدن هر چیزی آماده کرده بودم

66

صدای مامان گفتن هایم فضای خالی خانه را پر کرده بود ... رنگ
پریده به عقب برگشتم و رو به ماهور گفتم:

-خونه نیست ...

دستم را گرفت و گفت:

-فکر کنم ما زیادی ترسیدیم نفس ... اون لعنتی می دونه چطوری
آزارمون بده و به هممون بریزه ...

پر درد نالیدم:

-مامانم...

و پاهایم توان از دست داد ... قبل از سقوطم دست زیر بازویم
انداخت و نگهم داشت ...

-کاش مرد بود و تو هفت تا سوراخ قایم نمی شد اون وقت می

من و آغوش تو

دونستم باهاش چه معامله ای کنم ... لعنتی ...

اشک هایم بی مهابا سرازیر شده بود و سرگیجه امانم نمی داد ... با شنیدن صدای مادر بی اختیار از جا پریدم و به سمتش پا تند کردم ...

-مامان جان...

چشمانش روی چهره پریشانم دو دو زد و با نگرانی پرسید:

-نفس این جا چه خبره؟

فقط توانستم مادرم را محکم در آغوش بگیرم.. با تمام وجود بوئیدمش ... اگر بلایی سرش می آمد هرگز خودم را نمی بخشیدم ...

-مامان کجا بودی؟

دستی به کمرم کشید:

-چی شده نفس جان؟ چرا انقدر بی قراری؟

-شما گفתי بیاییم .. اما خونه نبودى ... ترسیدم ...

مرا از خود جدا کرد و با تردید پرسید:

-نکنه اون تلفن ؟

من و آغوش تو

ماهور بلافاصله پرسید:

-جریان چیه؟

-یکی زنگ زد ... گفت سر کوچه تصادف شده ... انگار ماشین شوهر شماست ... منم ترسیدم رفتم ببینم چه خبره ... اما انگار دروغ بود ...

دست به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و نالیدم:

-ماهور بابا ...

بلافاصله شماره را گرفت و با شنیدن صدای بابا کمی احوال پرسى کرد و گوشی را به سمت گرفت ... مشغول صحبت با پدرم شدم اما می دیدم که مادر با نگرانی ماهور را سوال پیچ کرده...

-ماهور جان میشه بگید چه خبر شده؟ دارید نگرانم می کنید ...

ماهور دستی به پشت گردنش کشید و جواب داد:

-یه آدم روانی همه مون رو گذاشته سر کار ...

مادر استغفراللهی گفت و من مکالمه ام را با پدرم تمام کردم ... خدا را شکر خوب بود و سفر و خداحافظی را بهانه ای برای تماس قرار دادم ... دیگر پاهایم جان نداشت و به زحمت روی مبل خودم را رها کردم :

-وای خدای من ...

من و آغوش تو

ماه‌ور کنارم نشست و دستم را گرفت:

-عزیزم ... داری شلوغش می کنی؟

مادر که حال خرابم را دید برای آوردن شربت به آشپزخانه رفت ...
دست خودم نبود حرف ماه‌ور برایم سنگین بود ... شلوغش می
کردم؟ خودش کارهای مهن‌از را ندیده بود؟ ... دیگر مطمئن بودم این
زن یک بیمار روان پریش است ...

-من شلوغش نکردم ... باورم نمیشه این حرفو بزنی !

نگاهی به ماه‌ان انداخت و رو به من گفت:

-اون داره آخرین تلاش هاشو می کنه تا با تنش و ترس من و تو رو
به هم بریزه ... نفس نذار پیش بره .. داری ضعف نشون می دی ...
چشمانم پر شد و اما صدایم فریاد گونه شد:

-چطور می تونی بی توجه باشی ... اون رسماً تهدیدمون می کنه ...
چشمانش متعجب صورتم را درنوردید :

-نفس ... من بی توجه ام؟

دست خودم نیست ... پریشانم ... ترسیده ام ... اصلاً حال خودم را
نمی فهمم ...

-آره ... چرا ازش شکایت نمی کنی ؟ چرا می ذاری این جوری

من و آغوش تو

اذیتمون کنه ؟

دهان باز می کند تا حرفی بزند اما همزمان مادر هراسان از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید:

-یکی بگه این جا چه خبره؟

*

نگاهم رو به بیرون بود ... قلبم با نگرانی و تشویش در سینه می کوبید ... سکوت فضای داخل اتومبیل را پر کرده بود ... از دست خودم عصبانی بودم ... کاری کرده بودم که ماهر مجبور شده بود راجع به دیوانگی های زن سابقش به مادر توضیحاتی بدهد ... نه تنها درست نشده بود حالا مادر هم به جمع نگرانان افزوده شده بود ... نگاهم روی درختان سر به فلک کشیده لب جاده دوخته شده بود اما هیچ لذتی از آن همه زیبایی نمی بردم ... دلم می خواست حالا که کمی آرام شده بودم با ماهر حرف بزنم ...

به سمتش چرخیدم ... ابروهایش درهم فرو رفته بود و هنوز هم آثار عصبانیت و ناراحتی در صورتش پدیدار بود ...

زیر چشمی به ماهانی که روی صندلی عقب آرام و بی صدا نشسته بود نگاهی انداختم ... دلم سوخت ... شاید ماهر راست می گفت من ضعف نشان داده بودم و مهناز همین را می خواست ...

من و آغوش تو

سرم را به سمت بیرون برگرداندم ... صدای ماهور بلند شد:

-خیالت راحت شد مامانت همه چیزو فهمید؟

تند به سمتش چرخیدم که محکم مشتش را روی فرمان کوبید:

-اه لعنتی ...

و دستش را روی بوق اتومبیل گذاشت و با سرعت از کنار اتومبیل جلویی گذشت ... هینی از ترس کشیدم و پرسیدم:

-چرا این طوری می کنی ؟

-همینو می خواست ... اون لعنتی همینو می خواست ...

شدت عصبانیت را می توانستم از رگ های ورم کرده گردنش بفهمم ...

-ماهور من ...

انگشتانش را محکمتر دور فرمان قفل کرد و غرید:

-تو قرار بود به من کمک کنی ... اما حالا چی شده؟ نفس خیلی از دستت عصبانی ام ... بهتره فعلا سکوت کنی ...

انگشتانم در هم قفل شد ... نگاه های بازخواست گرایانه مادرم او را این طور به هم ریخته بود ... آب دهانم را فرو دادم ... ترجیح می دادم تا سکوت کنم ... در موقعیت بدی قرار داشتیم و نمی خواستم

من و آغوش تو

بیشتر از این عصبانی شود ...

*

اتومبیل وارد ویلا شد و از مسیر ماسه ای وسط حیاط گذشت و مقابل ورودی ساختمان ایستاد ... ماهان بی حرف در عقب را باز کرد و پایین پرید ... آرام دستگیره را کشیدم و در سکوت پیاده شدم ... ماهور بی آن که نگاهم کند پیاده شد و در ورودی را باز کرد و از کنار ما گذشت تا وسایل را به داخل بیاورد ... من و ماهان وارد ویلا شدیم که ماهان آستینم را کشید و آرام گفت:

-نفس جون من خیلی گرسنمه اما بابا هنوز عصبانیه ...

خم شدم و کنارش زانو زدم:

-با ساندویچ موافقی؟

لبش کش آمد و گفت:

-اوهوم ... بابا هنوز عصبانیه ...

-اشکال نداره .. از دست من ناراحته ... تو پسر خوبی باش ... برو دستت رو بشور ...

سری تکان داد و به سمت دستشویی دوید ... کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و پلک هایم را روی هم بستم دوباره احساس ناآرامی را به ماهان منتقل کرده بودیم و من در این جریان بی

من و آغوش تو

تقصیر نبودم ... با صدای ماهور از جا پریدم:

-چیه سرت درد می کنه؟

پس هنوز با وجود آن همه عصبانیت نگرانم می شد و دوستم داشت ... چشم باز کردم و با چشمانی که بلافاصله پر شده بود ز الیدم:

-معذرت می خوام ...

چشمانش پر شده بود از رگه های سرخ اما با این وجود مرا به آغوش کشید ... ته دلم خالی شد ... یک حس خوب زیر پوستم دوید ... کنار گوشم زمزمه کرد:

-بعدا تمام این حرص دادن ها رو باهات حساب می کنم ...

سر بر سینه اش گذاشتم و زمزمه کردم:

-ماهان خیلی ترسیده ...

سرش را تکان داد و گفت:

-عوضش تو ماشین ساکت نشسته بود ...

متعجب لب زدم:

-ماهور؟

-فعلا ناهار بخوریم ... سرم داره گیج می ره ... چیزی تو بساطت

من و آغوش تو

داری یا غذا سفارش بدم؟

-ساندویچ ...

لبخندی زد ... درست چهره اش مثل ماهان نقشی دلنشین گرفت و گفت:

-بعد ناهار حرف می زنیم ...

67.

زیر نگاه ماهور دستم را جلو بردم و کاغذ روی تابلو را پاره کردم و با دیدن تصویر روی آن جیغی از فرط شادی کشیدم ...

-وای ماهور از کجا فهمیدی ؟ وای دوشش دارم ...خیلی ...

و تند تند کاغذ های اضافی را نیز کندم و به تماشای تابلوی نقاشی که تصویر یک منظره زیبا در دل جنگل بود پرداختم ...

کنارم ایستاد و دست دور کمرم انداخت و نرم و آرام بوسه ای بر لا له ی گوشم زد و زمزمه وار گفت:

-بابت دیروز معذرت می خوام ...

نگاه به سمتش چرخاندم و با هیجان گفتم :

-ماهور اشتباه از منم بود ...

من و آغوش تو

-نباید اون جوری سرت داد می زدم ... برام مهمه که ببخشی ...
بخشیده بودم همان دیروز... به سمتش چرخیدم و بوسه ای تند
روی گونه اش گذاشتم ... چشمانش را ریز کرد و گفت:
-نفس یه چیزی بیرسم...

همانطور که نگاهم دوباره روی تصویر بود گفتم:
-اوهوم ...

-اگه الان این جا توی این تصویر بودی چی کار می کردی؟
بی اختیار نگاهم به تصویر دقیق تر شد ... اصلا همان دیروز که
محو تماشای این تصویر شدم دلم می خواست آن جا باشم ... در آن
کلبه چوبی بالای درخت ... میان آن جنگل انبوه ... متفکرانه جواب
دادم:

-اومم... خب مسلما تنها دوست نداشتم این جا باشم ...
چانه اش را روی شانه ام جا به جا کرد ... لبخندش را می توانستم
حس کنم ...

-من و تو و البته ماهان

لب هایش روی گردنم نشست و دمی عمیق گرفت ... و من ادامه
دادم ...

من و آغوش تو

- ببین این جا درست رو تراسش ماهان داره بازی می کنه ...
نگاه به تصویر دوخت و با خباثت پرسید:
-اون وقت ما دوتا کجاییم ؟
با نگاهی براق لب زدم:
-داریم تو کلبه شیطنت می کنیم ...
-همین امروز این کلبه رو پیداش می کنم
چشمانش هم مثل لبهایش می خندید ... سر بر سینه
اش گذاشتم ...
-ماهور؟
-جانم ...
-مرسی که حواست بهم هست ...
-تموم دیروز دنبال فرصتی بودم تا برم بخرمش ... دیدم چطوری
داری نگاش می کنی ...
-می زنیمش تو اتاق خوابمون...
-اوهوم ... بعد با هم می ریم تو کلبه اش و شیطونی می کنیم ...
و بلند زیر خنده زد ... انگشتم را نوازشگرانه زیر گلایش کشیدم و

من و آغوش تو

گفتم:

-ماهور دوست دارم بدونم تو چیا دوست داری ... چرا هنوز خیلی چیزا ازت نمی دونم ..

نگاهش را به من دوخت و لب زد:

-منم همین طور ...

با انگشتش موهایم را کنار زدو پشت گوشم فرستاد و ادامه داد:

-هیچ وقت فرصت نشد بشینیم و از خودمون بگیم ...

-دغدغه های این روزامون فقط شده مهناز ...

-کاش هیچ وقت تو زندگیمون نبود ... گاهی حسرت می خورم چرا اون موقع به جای مهناز با تو آشنا نشدم ... تو کجا بودی که من ندیدمت ...

روی صندلی نشست و مرا روی پاهایش نشاند و گفت:

-امشب تا صبح با هم حرف می زنیم ... می خوام بدونم ... از هر چیزی که دوست داری و هر چیزی که دوست نداری ... این حقمو نه ... حق یه زندگی مشترک ...

چشمانم را به چشمانش دوختم و گفتم:

-من عاشق رنگ سبزم ...

من و آغوش تو

-واسه همینه که این تابلو توجه ت رو جلب کرد سبز و زنده ... می
دونستی از وقتی وارد زندگیم شدی همه چیز برای من از نو جوونه
زده ... عشق ... زندگی همه چیز ...

لبخندی زدم و متواضعانه پرسیدم:

-رنگ مورد علاقه ی تو؟

-لیمویی ... درست مثل تو ... عین یه خورشید تو زندگی من
درخشیدی ...

گونه هایم با کلمات پر انرژی اش گر گرفت ... یک دفعه یاد چیزی
افتادم و پرسیدم:

-ماهور تو موی بلند دوست داری یا کوتاه ؟

چند روز پیش قصد کرده بودم دوباره موهایم را که کمی بلند شده
بود کوتاه کنم اما همین ندانستن باعث شده بود دست نگه دارم ...

-چی شد که این سوالو کردی؟

-چند روز پیش می خواستم برم آرایشگاه اما فکر کردم باید از تو
هم بپرسم ...

نگاه دقیقی روی من انداخت و گفت:

-می دونستی اینا جزو اموال من هستن ... همون طور که تموم
جسم و روح من مال توئه ... و تو اختیاردارشونی ...

من و آغوش تو

از تشبیهش خوشم آمده بود ... حس مالکیتی که داشت را می پسندیدم ... درست مثل من که ته ریشش را دوست داشتم و احساس می کردم در آن حالت جذاب تر است ... دستش نوازشگرانه لای موهای نرم و لختم نشست و زمزمه وار گفت:

-هر چند که فکر می کنم تو در دو حالت خوشگلی ... اما این جوری جای مانور بیشتری برای من هست ...

و این بار فرصتی نداد و روی گردنم خم شد و بوسه بارانم کردم ...

....68

دلم می خواست جیفی از هیجان و ته دل بکشم ... باورم نمی شد ... همان منظره تابلو به صورت زنده مقابلم بود ... کلبه ای که بالای درخت بزرگ درست در دل جنگل ساخته شده بود ... نقاش عجب چیره دست بود ... باورم نمی شد آن قدر طبیعی و زنده بتواند چنین منظره ای را بکشد اما حقیقت داشت ... نگاهی به ماهور انداختم که لبخند زیبا و دلنشینی بر لبهایش داشت ...

-خیلی خوشگله ...

دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود و مستقیم به تصویر زیبای مقابلش نگاه می کرد گفت:

-اوهوم خیلی خوشگله اما نه به خوشگلی تو ... هیچ وقت از نگاه

من و آغوش تو

کردن به تو سیر نمی شم نفس ...

و به سمتم چرخید و لبخند دندان نمایی زد ... دستم را بین حلقه بازو و پهلویش فرو بردم و کنار گوشش پرسیدم:

-همونه همش در حال دید زدنیه ؟

این بار خنده ای بلند کرد :

-فکر می کردم متوجه نشدی !

دستش پیش من رو شده بود ... گاهی ساعت از نیمه شب می گذشت و وقتی بیدار می شدم می دیدم که در حال نگاه کردن به من است ...

-فکر کردی وقتی تندی چشمتو می بندی من نمی فهمم بیداری ؟

به سمتم چرخید و با نگاهی ناباورانه گفت:

-نفس ! ای بدجنس ... چرا حرفی نزدی

-خب فکر می کردم یه روزی خودت بهم می گی ؟

با پشت انگشت اشاره اش نرم روی پوستم کشید و گفت:

-نگاه کردن به این صورت همیشه حال دلم رو خوب می کنه ...

لب برچیدم و گفتم:

من و آغوش تو

-می دونستی کم کاری می کنی ماهور ؟
متعجب نگاهم کرد ... نمی دانست منظورم چیست ...
دوباره نگاه به منظره مقابل دوختم و گفتم:
-تو یه ایراد بزرگ داری جناب ماهور خان ...
و زیر نگاه کنجکاوش ماهان را که مشغول بازی بود صدا زدم و به
سمت کلبه رفتم ... به دنبالم پا تند کرد و گفت:
-منظورت چی بود نفس ؟
سرم را تکان دادم و گفتم:
-بهت نمی گم ... چرا خودت متوجه نمیشی ؟
همزمان ماهان آستینم را کشید و گفت:
-نفس جون بریم اون بالا ...
ماهور توپید:
-نه خطرناکه ... پله هاش ناجوره ...
دلخور نگاهش کردم و او کلافه از ناراحتی ام پوفی صدا دار کرد و
گفت:
-باشه ... باید مواظب باشید ... من تو رو می برم ماهان ... نفس تو

مواظب خودت باش ...

لبخند غمگینی زدم ... باید خودش می فهمید از چه چیزی ناراحت هستم ... قرار نبود همه چیز را من بگویم ... پله های کلبه به شدت خطرناک بود ... ردیفی از چوب هایی که دور تا دور درخت به صورت مار پیچ وصل شده بود اما خب هر چه بالاتر می رفتی ترس برت می داشت ... با پررویی کم نیاوردم و بالا رفتم ... ماهان در آغوش ماهور بود و از این جهت خیالم آسوده بود ... وقتی به آن بالا رسیدیم با تمام وجود جیغ و هورا کشیدم ... پایه کارهای کودکانه ام فقط ماهان بود و این وسط چشم غره ی شدیدی هم از جانب ماهور دریافت کردیم اما به دلمان راه آمد و به قول خودش برای تخلیه روحی و روانیمان خیلی خوب بود ... کلبه بسیار زیبا ساخته شده بود و از دو طرف پنجره داشت ... من و ماهان حسابی ذوق زده بودیم و بی اختیار می خندیدیم و این سو و انسو می دویدیم ... اما ماهور عجیب در فکر بود و بالاخره وقتی ماهان حواسش به بازی بود دست دور کمرم انداخت و کنار گوشم زمزمه کرد:

-فکر کردی یه چیزی انداختی و رفتی؟ دختر ذهن منو انقدر درگیر نکن ... بگو چه کم کاری کردم ...

دلم نمی خواست حرفی بزنم اما حالا که تا این جا گفته بودم باید بقیه اش را هم می گفتم ... نفسم را تکه تکه بیرون دادم ... بی

من و آغوش تو

اختیار اشک در چشمانم حلقه زد ... بلافاصله با انگشت شست و اشاره چانه ام را گرفت و گفت:

-نفس این چیه که این طور ناراحت می کنه ؟ دقم نده دختر بگو و خلاصم کن...

نگاهم به ماهانی بود که پشت به ما داشت از پنجره به بیرون نگاه می کرد و حواسش نبود ... چطور می توانستم بگویم که من دلم می خواهد اگر نگاهم می کند اگر عاشقانه دوستم دارد بر زبان بیاورد ... این که همه چیز در دلش بود این که دوست داشتنش را خودش می دانست، برای من کم بود ... من ابراز محبت هایش را می خواستم ... دلم می خواست از منی که همسرش بودم و عشق می گرفت بگویم ... اما ماهور از آن تیپ مردانی بود که کمتر بر زبان می آورد و به قول قدیمی ها همه چیز در دلش بود ... خیلی وقت ها نمی دانستم از چه چیزی خوشش و از چه چیزی بدش می آید... کلا کم حرف بود و همین باعث می شد من هم کمتر حرف بزنم ... فشار انگشتش را کمی بیشتر کرد و مصرانه گفت:

-بهم بگو نفس ...

-ماهور من ... ماهور تو ... چطور بگم ؟ من دوست دارم بهم بگی ... باهام حرف بزنی .. از این که دوستم داری ... از این که اون قدر

من و آغوش تو

برات دوست داشتنی هستم که نیمه های شب بیدار میشی و نگام میکنی... از اون چیزی که تو قلبت می گذره نذار یه عمر برای شنیدن دوستت دارم هات حسرت به دل بمونم ... دیدم خیلی ها رو که همیشه از حرف نزدن مرداشون زجر کشیدن ...مُردن برای یه ذره اعتراف مردشون... ماهور همه چیز که تو عمل نیست ... من دوست دارم بشنوم ... حرفاتو لمس کنم ... منم در جوابت بگم که چقدر دوستت دارم ... می دونی چه قدر ابراز عشق می تونه توی روابطمون موثر باشه و مستحکم ترش کنه ؟... می دونی می تونه چه قدر به من برای ادامه دادن انگیزه بده ؟ می تونه منو مقاوم کنه ... در برابر هر باد و طوفانی خم مون نکنه ... اما وقتی خیلی از حرفا زده نشه اون وقت ممکنه با کوچکترین چیزها زن یا مرد کم بیاره و بشکنه ... ماهور من دوستت دارم ... می دونم تو هم به همون اندازه دوستم داری اما دلم می خواد بشنوم... شاید بارها و بارها ... و به همون اندازه هم بهت بگم ...بازم بارها و بارها نگاه ماهور متحیر به من دوخته شده بود شاید باور نمی کرد از لحاظ من این یک کم کاری باشد ... اگر زن و شوهر دایم به هم ابراز علاقه نکند به مرور همه ی احساسات بینشان گم می شود و شاید هم عادی! ... دچار روزمرگی می شوند و این یعنی مرگ یک زندگی ... اما هر بار که تو از دوست داشتنت می گویی و اویی که بی دریغ برایت تکرارش می کند یعنی هنوز زندگی با تمام شور و حالش در جریان است ... یعنی دوست داشتنتان تکراری نشده و از

من و آغوش تو

بر زبان راندش ابایی ندارید ...

دستانم را گرفت ... نگاهی را میخکوب چشمانم کرد و گفت:

-من دوست دارم نفس ... آره ما تو خانواده ای بزرگ شدیم که پدر و مادرمون خیلی رعایتمون می کردم ... یاد ندارم پدرم یک بار به مادرم گفته باشه دوست دارم اما خب ما همیشه محبت رو تو چشماش می خوندیم این که چه قدر مادرمون رو می پرسته و دوستش داره ... یه کم سخته از عشق و دوست داشتن گفتن وقتی زیاد یاد نگرفتی ... برخلاف پدر تو که بارها دیدم حتی جلوی من به مادرت ابراز عشق می کنه ... می دونم این خیلی بهتره از رفتار پدرمه ... همیشه مادرم حسرت شنیدن این جمله رو داشته ... تو راست می گی گفتن محتویات درونی باعث میشه زن و شوهر کاملاً از حس و حال هم خبر دار باشن ... اگه خوشحالن ، اگه غمگین ... تو هر حالتی می تونی حال همو بفهمی...اما مهناز کاری کرد که من همیشه از گفتنهام پشیمون بشم .. درسته خونواده ام یادم ندادن ولی منم...

نفسش را محکم بیرون فرستاد و ادامه داد:

- اما امروز می خوام اعتراف کنم، به اندازه ی اون روزایی که حرف نزدم ...من دوست دارم نفس خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی ...

من و آغوش تو

قطرات اشک روی گونه هایم لغزیدند و در آغوشش فرو رفتم ...

همزمان با باز کردن چشمانم دو گوی خوشرنگ را خیره به خود دیدم ... پلک نبست و آرام انگشتش را روی گونه هایم لغزاند:

-می دونستی تو خواب خیلی خوشگلتری ؟

بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

-اوه فکرشم نمی کردم ...

-باور کن ... درست مثل یک تابلوی نقاشی بی نظیر و بی نقص ...

ریز خندیدم و گفتم:

-ماهور ...

او هم خندید و گفتم:

-آخیش کلی حرف تو دلم تلنبار شده بود ... اما راستش برام خیلی سخت بود گفتنشون ...

و همزمان دستش را دراز کرد و مرا در آغوش گرم و دلپذیر خود جا داد و کنار گوشم گفت:

-همون روز تو شرکت ... تو اون آسانسور دل منو اسیر خودت کردی ... اما خب من از اون مردایی نبودم که بخوام نشون

من و آغوش تو

بدم شیفته ات شدم ... اومدن ماهان پیش تو بهونه داد دستم ...
نفس می خوام یه اعترافی بکنم ... من واقعا نمی دونم اگر دشمنی
تو و مهناز نبود چطور می تونستم تو رو وارد زندگیم کنم ... اونا
همه اش بهانه بود دلم می خواست تو بهم نه نگی ... من یه مرد
متاهل با یه بچه ... گرفتن جواب مثبت کار سختی بود برای همین
اون نقشه رو کشیدم ... من از همون روز اول عاشقت شده بودم ...
-حالا بهم می گفتی؟

-می دونم دیره ... خب چی کار کنم روم نمی شد ... اما داشت اذیتم
می کرد تلنگر امروز تو به موقع بود ... دوستت دارم نفس .. از این
به بعد روزی هزار بار بهت می گم که چقدر می خوامت ...
بیشتر در آغوشش فرو رفتم و زمزمه وار فتم:
-منم ماهور ... منم خیلی دوستت دارم ...

...69

زیر انداز را پهن کردم و صدا زدم:

- ماهان جان بیا روش بشین ...

آن قدر بازی کرده بود که پوست سفید گونه هایش سرخ سرخ شده
بود لبخندی زدم و آغوشم را به رویش باز کردم ... شیرین

من و آغوش تو

خندید و از همان فاصله به سمتم دوید ...

ماه‌ور که در حال خالی کردن پشت اتومبیل بود از همان جا بلند گفت:

-نفس کتونی هاش ...

نگاهم روی کتونی های گلی ماهان که نشست از جا جستم و قبل از آن که همه جا را گلی کند روی هوا بلندش کردم و همزمان این پسر شیرین و خوردنی را بوسه باران کردم ...

ماه‌ور نزدیک شد و سبد پیک نیک را کنار زیر انداز گذاشت و گفت:

-ببین می تونی یه نیم ساعت بخوابونیش تا من بساط جوجه رو روبه راه کنم ...

نگاهم را به چشمان خسته ماهان دوختم و گفتم :

-همین الانشم خوابه ...

ماه‌ور سرش را تکان داد و همان طور که به سمت اتومبیل می رفت گفت:

-پس زحمتش با تو ...

*

از جایم بلند شدم و با دیدن ماهانی که به راحتی به خواب رفته

من و آغوش تو

بود لبخندی زدم ... کفش هایم را به پا کردم و به سمت
ماه‌ور رفتم ... مشغول سنگ چین کردن بود ... متوجه ام شد
و پرسید:

-خوابید؟

دستانم را بغل کردم و جواب دادم:

-اوهوم ... خیلی خسته بود ...

لبخندی زد و گفت:

-مدت ها بود این طوری بازی و تفریح نکرده بود ...

مقابلش روی یک تخته سنگ نشستم و او ادامه داد:

-خوشی های این روزها مونو مدیون تویم نفس ...

مهربان نگاهش کردم و ته دل گفتم:

-فکر می کنی به من خوش نمی گذره ... برای منم همین طوره
ماه‌ور ...

کیسه ذغال را برداشت و همانطور که میان آن منقل کوچک سنگی
می ریخت گفت:

-برو یه چرخی بزن ... صدای شر شر آب میاد فکر کنم یه رودخونه
این دور و بر باشه ...

من و آغوش تو

از جا برخاستم و با شیطننت گفتم:

-دود جوجه ات که دربیاد برگشتم ...

*

ماهور درست متوجه شده بود رودخانه ای موج و بسیار پر آب در همان نزدیکی بود درست طوری که می توانستم از همان فاصله هم ماهور مشغول را ببینم ... نزدیک شدم و به آب روان اما خروشان چشم دوخت ... دلم می خواست از این فرصت استفاده کنم و حسابی از آن طبیعت زیبا بهره ببرم ... گوشی همراهم را از جیب مانتو بیرون آوردم و شماره ماهور را گرفتم :

-ماهور جان ..

-جانم کجایی؟

-یه نیم چرخ بزن ... منو می بینی ... در جایش چرخید و من دستی تکان دادم و گفتم:

-ماهور درست گفتمی این جا یه رودخونه ست .. خیلی خوشگله ...

-نفس عزیزم هوس رفتن تو آب نکنی ؟

ریز خندیدم و گفتم:

-دیوونه غرق می شم ... خیلی پر آبه ...

من و آغوش تو

-اوکی پس برگرد بعد نهار با هم می ریم ...

می دانستم نگران شده ...

-عزیزم ببین این جا یه سنگ بزرگه ... یه کم روش می شینم ...

چند دقیقه دیگه برمی گردم ...

احتیاج به کمی تنهایی داشتم . پس چه بهتر که ماهان خواب بود و

ماهور هم کاری برای مشغولیت داشت ...

-باشه مواظب باش ...

تماس را که قطع کردم به سمت تخت سنگ رفتم هنوز نگاهش به

سمت من بود دستی برایش تکان دادم و اشاره کردم به

کارش برسد ... دوباره نگاه به تخته سنگ انداختم... کمی ارتفاع

داشت اما نه آنقدری که نشود رویش نشست ... روی سنگ نشستم

و به منظره مقابلم خیره شدم ... زیبا و وحشی کلماتی بود که بی

اختیار بر زهنم نشست... بلافاصله چند عکس از رودخانه گرفتم که

به نظرم فوق العاده بود ... صدای آب بود و پرندگان ... آفتاب

دلچسبی می تابید و اگر رودخانه مواج نبود حتما کفش هایم را در

می آوردم و پاهایم را داخل آب فرو می بردم ... نمی دانم چه

قدرمحو تماشای آن طبیعت بکر و زیبا بودم که احساس کردم کسی

نزدیکم شد خواستم به عقب برگردم اما قبل از آن بتوانم چهره ی

آن شخص را ببینم دستانی با قدرت مرا به جلو هل داد .. و من رها

من و آغوش تو

شدم ... میان زمین و هوا ... بی اراده داخل رود خانه پرت شده
بودم و جز صدای شدید تالاپ چیزی به گوش نرسید ... دقایقی
طول کشید تا باورم کنم داخل آب و میان امواج شدید رود گیر
افتاده ام ... شوکه شده بودم و دست و پایم کار نمی کرد ... از
طرفی امواج خروشان آب اجازه فکر کردن نمی داد و قادر به
حرکتی ارادی نبودم ... نفسم بالا نمی آمد و هر بار با ز کردن دهانم
خرواری آب وارد ریه هایم می شد و صدا را در سینه ام خفه می
کرد ... شدت برخورد من با تخته سنگ ها به قدری شدید بود که
برای لحظاتی دست از تلاش شستم و خود را به دست امواج
سپردم ... و این در حالی بود که با تمام کسانم خداحافظی کردم و
در لحظات آخر با برخورد شدید سرم به تخته سنگ بزرگی ارتباطم
با دنیای بیرون قطع شد ...

به سختی پلک باز کردم ... انگار تمام بدنم را کسی زیر مشت و
لگدش خرد و خاکشیر کرده بود ... گردنم قادر به حرکت نبود و
حتی دست ها و پاهایم ... سعیم بی نتیجه ماند ... نمی توانستم
تکان بخورم ... من کجا بودم ؟ چرا چیزی به خاطر نمی آوردم ...
لب هایم را تکان دادم و به زحمت لب زدم:

-ک...کمک ...

من و آغوش تو

بلافاصله صدای پاشنه های کفشی به گوشم رسید و خانم جوانی با لای سرم ایستاد ... سفید پوش و زیبا ... شاید مرده بودم که فرشته ای این چنین زیبا و سفید پوش به دیدنم آمده بود ... به سمتم خم شد و زمزمه وار گفت:

-خدا رو شکر بهوش اومدی نفس...

-چرا چیزی یادم نمیاد...

نفس؟ اسم من نفس بود .. او اسمم را می دانست و من نه؟!

چرا هر چه به ذهنم فشار می آوردم به خاطر نمی اوردم که هستم و چه بلایی بر سرم آمده؟ ... پلک بستم و به ذهنم فشار آوردم ... اصلا به خاطر نمی آوردم چرا این جابیم؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ درد دوباره ای در سرم پیچید و آخی خفیف بر لب راندم ... زن که حالا می دانستم پرستار است مرا به آرامش دعوت کرد و گفت:

-الان دکتر می رسه ...

و من قبل از آن که بتوانم حرفی بزنم دوباره غرق دنیای بیهوشی شدم ...

70.... در دنیای بی خبری غرق بودم دنیایی شناور و کاملا

من و آغوش تو

مواج ... و هر بار وقتی به سر منزل مقصود می رسیدم احساس خ
لا می کردم ... دلم بازگشت نمی خواست ... اما انگار باز هم به این
دنیا سنجاق شده بودم ...

کسی پلکم را بالا کشید و نوری در مردمک چشم هایم تابیده شد ...
بی اختیار صورت جمع شد و عکس العمل نشان دادم صدایی در
گوشم نشست ...

-از خوابیدن خسته نشدی؟ چشمتو باز کن جانم ...

و من بی اراده چشم باز کردم ... زن مسنی بالای سرم
ایستاده بود .. صورتش را کمی بیش از حد جلو آورد و پرسید:

-سلام ... به دنیای خودت خوش اومدی ...

با دهانی که خشک بود و بی حرکت پرسیدم :

-من کجام ؟

-تو بیمارستانی ...

-چرا؟

-چیزی به خاطر نمیاری؟

سرم را به طرفین تکان دادم ... زن کمی فاصله گرفت و همزمان
گوشی دور گردنش را برداشت و روی گوش هایش گذاشت و سر

من و آغوش تو

دیگر آن را روی قفسه ی سینه ام ... لب زدم :

-آب ...

این بار به زن جوانی که پشت سرش ایستاده بود گفت:

-بهش آب بدید ... ضمنا خانواده اش رو خبر کنید ...

متفکر به خانواده ام فکر کردم ... چرا هیچ چیز به خاطر نمی
آوردم ... ذهنم خالی بود ... انگار همه چیز از پس زمینه ذهنم پاک
شده بود .. زن دیگر چشمی گفت و از اتاق خارج شد ... زن مسن به
طرفم برگشت و گفت:

-ده روز پیش داخل رودخونه افتادی ... آب تو رو تا حد زدی جلو
برده بود اما به کمک شخصی که ادعا می کنه شوهرته نجات پیدا
کردی و بیهوش و زمانی که کاملاً از دست رفته بودی به بیمارستان
رسیده بودی ..

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-هیچی یادم نمیاد ...

-حتی اسمت؟

باز فکر کردم ... آن زن جوان گفته بود نفس ... هنوز این یکی را به
خاطر داشتم..

-اون خانم گفت نفس ... اما خودم ...

من و آغوش تو

بغض گلویم را پر کرد و نالیدم:

-چرا هیچی یادم نیست ؟

انگار دنیای گذشته ام به کل پاک شده بود و مغزم ریست کرده بود ... متاسف نگاهم کرد و گفت :

-شوهرت خیلی نگرانت بود ... خیلی دوستت داره و اگه بفهمه به هوش اومدی نمی دونم چه عکس العملی می تونه داشته باشه ... این ده و شب و روز دایم این جا بالا سرت بود ... تنها یه ساعت های محدودی برای سر زدن به پسرتون می رفت خونه می گفت بچه خیلی ترسیده ... اما باز نمی تونست بی خیالت بشه ... ما کاملا ناامید بودیم ... واقعا تصویره زنده بیرون اومدن از اون رودخونه ... صدماتی که دیده بودی ...

خواستم تکان بخورم اما چرا هیچ حسی نبود .. انگار تازه حواسم یکی یکی برمی گشتند... وحشتزده پرسیدم:

-پاهام ... چرا نمی تونم تکونشون بدم ...لعنتی ...

نگاهش رنگی از غم گرفت ...

-همین که زنده ای ...

واقعیت بود ... من هیچ حسی در پاهایم نداشتم ... چه بلایی بر سرم آمده بود؟ نمی دانستم کی هستم؟ چه اتفاقی برایم افتاده

من و آغوش تو

بود ؟ و حالا این جا روی تخت بیمارستان با پاهایی که قادر به تکان خوردن نبودند، لمس و بی حرکت افتاده بودم ... بی اختیار فریاد کشیدم:

-بهم بگید ... چه بلایی سرم اومده ؟

دستم را گرفت ... نگاهش مردد بود ... با بیچارگی التماس کردم:

-بگید ... چی شده ؟

با زبان روی لبش را تر کرد ... انگار می خواست چیزی بگوید که خیلی سنگین بود ... این را عضلات صورتش نشان می داد ...

-متأسفانه ضربه ای که به کمرتون خورده باعث شده ضایعه ای در قسمت نخاع ایجاد بشه .. ممکنه تا چند وقت نتونی از پاهات استفاده کنی ... احنیاج به چند تا عمل هست ...

به حق حق افتادم ... این یعنی تا ابد فلج ... داشت آسمان را به ریسمان می بافت ... می دانستم نمی خواهد راستش را بگوید ... امید می داد اما پاهایی که دیگر نبود ... انگار یک شب خوابیده بودم و درست وقتی از خواب بلند شده بودم چیزی نبود ... پاک پاک با پاهایی که دیگر جانی نداشت ... پاهایی که دیگر نداشتمشان ... زن که بی شک دکتر معالجم بود انگشتانم را گرفت و گفت:

-باید خدا رو شکر کنی ... عزیزم این ضایعه اگر کمی بیشتر بود

من و آغوش تو

ممکن بود منجر به قطع نخاع و فلج کامل همه اندام ها بشه ...
ناامیدی کفره وقتی خدا هست ... وقتی همه ما از صفر تا صدمون
دست خداست ...

دستم را بلند کردم و ناامیدانه نالیدم:

-خدا رو شکر کنم ؟ من اصلا نمی دونم کی ام؟ چه اتفاقی برام
افتاده ؟

-عزیزم حافظه ات به زودی برمی گرده ... این نمی تونه همیشگی
باشه ...

و من میان کلامش گفتم:

-اما پاهام.... اونا رو برای همیشه از دست دادم؟ بهم راستش رو
بگید ...

مادرانه و مهربان نگاهم کرد و با آرامشی عجیب گفت:

-الطاف خداوند و معجزه هاش رو نباید فراموش کرد ... قوی باش
دخترم ...

و انگشتانم را میان دستان گرمش فشرد ... درد در ناحیه سرم
پیچید و نالیدم:

-سرم ... درد می کنه ... اصلا چرا نمردم؟ ... چرا برگشتم؟

خواست جوابی بدهد که در اتاق با ضرب باز شد و مرد جوانی در آستانه در ظاهر شد ... به سمت قدم برداشت ... صورتش خیس از اشک بود ... پربشانی و سردرگمی در نگاهش بیداد می کرد ... نگاهی غریب ... چیزی در این نگاه مرا به سمت خود می کشید خانم دکتر از جا بلند شد و در سکوت کنار کشید ... انگار می خواست با نگاهش حال مرد را در ذهن خود ضبط کند ... نگاهم روی صورتش نشست ... ته ریش پرپشتی داشت ... انگار چند وقتی بود ریشش را نتراشیده بود ... موهایی آشفته و صورتی به شدت بی خواب ... روی صندلی کنار تخت نشست و همزمان هق زد:

-نفسم ...

71.

گیج و منگ خیره اش شده بودم ... بی توجه به خانم دکتر که گوشه ای ایستاده بود تک تک انگشتانم را بوسه باران کرد و گفت:

-عزیزم ... نفس ...

انگار او هم گیج بود که متوجه حالم نشده بود ... لب هایم لرزید و گفتم:

من و آغوش تو

-هیچی یادم نمیاد ...

آن قدر هیجان زده بود که متوجه حرفم نشد و کف دستم را روی صورتش گذاشت و گفت:

-داشتم دیوونه می شدم نفس ... اگه چشمتو باز نمی کردی ...

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و نالیدم:

-تو... تو کی هستی؟

نگاه ماتش را به من دوخت و بعد چند ثانیه از جا پرید و با گیجی رو به دکتر پرسید:

-چی شده ؟

زن جلو آمد و نگاهی دل داری دهنده ای به او انداخت و گفت:

-ظاهرا چیزی به خاطر نمیاره ...

مرد جوان متحیر نگاهش را به من دوخت و با قدمی بلند به من نزدیک شد و گفت:

-نفس منم ماهور ...

لب هایم نامش را تکرار کرد ...

-ما ... هور...

من و آغوش تو

-آره ماهور ... نفس تو رو خدا ... یه کم فکر کن ... من ... ماهان ...
وای خدای من باورم نمیشه ...

صورتش به کبودی می زد و انگار داشت حجم زیادی درد را تحمل
می کرد ... گیج و گنگ نگاهش می کردم ... چرا هر چه مخیله ام
فشار می آوردم چیزی به خاطر نمی آورد ... کف هر دو دستش را
عمود مقابل دهانش گرفت و با بیچارگی نگاهم کرد ... خانم دکتر
کنارش ایستاد و و زمزمه وار چیزی گفت و او تمام مدت چشم از
من نگرفت ... دکتر که بیرون رفت کنارم نشست و دستم
را گرفت ...

-نفس ... داغونم ... این دیگه چه بلایی بود که به سرم اومد ...
لبم کمی کج شد و گفتم:

-هیچی به خاطر نمیارم ...

-دکتر می گه باید با هم حرف بزنیم ... من از خاطراتمون بگم ... با
لاخه حافظه ات برمی گرده

نیشخندی زدم:

-و قدرت پاهام؟

رنگ از رخس پرید ... دست روی پاهایم گذاشت و گفت:

-نفس ما می تونیم ... می تونیم همه چی رو درست کنیم ...

من و آغوش تو

این بار بی طاقت فریاد کشیدم:

-نه نمی تونیم ... برو بیرون دیگه هیچی برنمی گرده ... نمی دونم کی ام ؟ اصلا تو کی هستی ؟ راست می گی یا دروغ ... اون وقت با پاهایی که حس ندارم چی رو درست می کنیم

-من هیچ وقت تنهات نمی دارم حتی اگه هیچ وقت یادت نیاد من کی ام ... حتی اگه برای ابد نتونی راه بری ...

خنده ای هیستریک به جانم افتاده بود . چرا نمی فهمید ؟ ... این مرد خوش قیافه و جذاب بود ... جوان بود .. چرا باید به پای من می سوخت ؟ همین طوری هم یک جور خاصی ته دلم حس خوبی به او داشتم. یک نوع مالکیت گنگ و گیج کننده اما من با این وضع و حال حتی اگر واقعا او همسرم بود چطور می توانستم برای خودم نگهش دارم ...چه طور باید آن قدر خودخواه می شدم ؟ میان خنده هایم اشک از چشمانم بیرون می خزید و تنها یک کلام بر زبان می راندم :

-برو بیرون گمشو لعنتی ...نمی خوام ببینمت ...

در آن واحد دو پرستار وارد اتاق شدند و با اشاره دست یکی از آن ها از اوپی که هاج و واج نگاهم می کرد خواست اتاق را ترک کند حال بدم توصیف ناپذیر بود ... نمی فهمیدیم چه می گویم ... هذیان وار حرف می زدم ... با فرو رفتن تیزی سوزن در

من و آغوش تو

دستم فریاد های بی تابانه ام لحظه به لحظه بی رمقتر می شد...
دقایقی بعد پلک هایم بر هم افتاد اما من از خاطر نبردم که چه بلا
یی بر سرم آمده ...

صداهایی محو از دور مرا دوباره به عالمی می کشاند که دلم نمی
خواست دوباره به آن جا باز گردم ... چیزی در ضمیر ناخودآگاهم
دوست نداشت پلک باز کنم اما صدایی که به مهربانی مرا فرا می
خواند باعث شد پلک های سنگینم را باز کنم ...

-خدایا شکر ... عزیزم نفس ...

وهمزمان با اشکی که می ریخت دستان و صورتم را بوسه باران
کرد ... یک زن مسن بود اما زیبا و چهره ای عجیب
دلنشین داشت ... یک حس گذرا از قلبم عبور کرد درست مثل یک
نسیم ... گیج و گنگ نگاهش کردم ... غمگین گفت:

-الهی قربونت برم ... منم مامانت ... گفتن به هوش اومدی
نفهمیدیم چطور خودمون رو رسوندیم بیمارستان .. ببین بابا هم
اومده ... نیما ... ماهان ... عزیزم نفس ... نشناختی مادرتو ؟

مادرم؟ نگاهم اول روی چهره ی او و بعد روی کسانی که از پشت
شیشه به من خیره شده بودند و دست تکان می دادند
دوخته شد ... چهره هایی که می گفتند آشنا هستند اما برای من

من و آغوش تو

غریبه ای بیش نبودند ... پلک بستم و کلافه گفتم:

-چرا چیزی به خاطر نمی‌ارم؟

با نوازش صورتم دوباره چشم باز کردم ...

-مادر نگاهمون کن ... بذار یادت بیاد کی بودی... ما کی هستیم ... ا
لان من می رم بیرون بقیه هم بیان ... بینشون ...

بی اختیار مچ دستش را گرفتم ... نه نباید دوباره همان حال بد
تکرار می شد ... در جایش ایستاد و پرسید:

-چیزی می‌خواهی عزیزم؟

و با دست دیگرش گونه های خیس را پاک کرد ... لب زدم:

-بهشون بگید برن ... نمی‌خوام کسی رو بینم ...

از این که فکر حافظه ی از دست رفته ام بودند اما طوری رفتار می
کردند که انگار من خوبم دیوانه ام می کرد ... این زندگی بی معنا
بود چه با یاد اوری چه بی یادآوری ... دلم نمی‌خواست کسی را به
خاطر بیاورم ... دلم نمی‌خواست بفهمم چه زندگی داشته ام ...
وقتی اصلی ترین بخش وجودم را از دست داده بودم ... ناباورانه
فلج شده بودم ... چه فایده، زنده می ماندم و یک عمر در رختخواب
می خوابیدم؟ ... دلم زنده بودن نمی‌خواست ... دلم همراهی هیچ
کس را نمی‌خواست ... دلم ترحم نمی‌خواست ... چیزی که از حالا

من و آغوش تو

در تک تک نگاه همه ی شان دیده می شد ...

متعجب کنارم نشست و پرسید:

-نفس انقدر بد بودیم که دلت نمی خواد به یادمون بیاری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-لطفا برید ... تنهام بذارید ..

و اشک همزمان از گوشه ی چشمانم جاری شد ... دستم را گرفت و گفت:

-مادرت بمیره ... نکن با خودت اینطوری ..

بلند به گریه افتاد ... دل من هم گریه می خواست ... نفسم بالا نمی آمد که در باز شد و پسریچه ای داخل اتاق دوید ... چشمان خیسش حال دلم را آشوب کرد ...

- نفس جونم ...

به کمک زنی که ادعا می کرد مادرم است روی تخت آمد و کنارم نشست ...

پلک بستم ... تصاویر گنگ و مبهم در پس زمینه ذهنم بالا و پایین می شد اما درست مثل یک فیلم تار بود و قابل تشخیص نبود ... با

من و آغوش تو

بوسه ای که روی گونه ام نشست چشمانم باز شد و پسر بچه به سرعت سر بر سینه ام گذاشت ... عطری آشنا و شیرین زیر مشامم زد ...

-دوستت دارم نفس جونم ... بابا می گفت دیگه نفس دوستمون نداره ... نمی خواد ما رو ... آره نفس جونم؟ اما من بهش گفتم امکان نداره ... تو مامانمی ... مامان من؟ چرا دیگه ما رو نمی خوای؟

کلافه نگاهش می کردم که با شیرین زبانی و بی وقفه با من حرف می زد پشت بندش مردی میانسال و پسری جوان هم وارد اتاق شدند ... مادرم معرفی کرد ...

-بابات ... نیما داداشت... نفس جان ... ما نمی تونیم تنها بذاریمت ... همه ی ما دوستت داریم ...
مرد مسن دستم را گرفت و گفت:

-باباجان نفس ... همین که زنده ای ... همین که خدا تو رو به ما برگردوند خدا رو شکر می کنیم ...

سرم در حال انفجار بود ... فشار زیادی را به سرم احساس می کردم ... اما انگار تصاویر کم کم رنگی از واقعیت می گرفتند ... صدای موج آب در سرم پیچید ... نفسی که داشت بند می آمد ... ضربه های شلاق وار آب روی سر و صورتم و ضربه هایی که به تن

من و آغوش تو

و بدنم می خورد ... دستی که پشتم نشست و مرا به داخل آب
پرتاب کرد ... تصویر مردی که برایم دست تکان می داد و صدایی
که در گوشم گفت:

-نفس عزیزم هوس تو آب رفتن نکنی ...

و صدایی خودم که خندید ...

تصاویر همچون فیلم در ذهنم جان می گرفتند و اشک های من
همزمان سرازیر می شد ...

-بابا ...

صدای فریاد شادی و دخترم گفتن های پدرم همراه با آغوش
کشیدن من فضای اتاق را پر کرد... دنیای گنگ و تاریکم دوباره
روشن شده بود اما چه فایده که دیگر هیچ چیز به حالت قبل بر
نمی گشت...

با حس لب هایی گرم بر پشت دستم چشم باز کردم ... روز سخت
اما پر هیجانی داشتم ... حافظه ای که برگشته بود و خانواده ای که
تمام مدت تنهائیم نگذاشته بودند اما چیزی از غم دل من کاسته
نشده بود .. نگاهم روی مردی نشست که بی قرار بود و من این را از
تلاطم دریای چشمانش حس می کردم ...

من و آغوش تو

لب زدم :

-ماه‌ور ...

آرام خود را جلو کشید و بوسه ای گرم بر پیشانی ام نشانید و
همزمان با صدایی گرم و نوازش گونه گفت:

-جانم ... باور نمی کردم دیگه بتونم اسمم رو از دهنه بشنوم ..

بی اختیار اشک از گوشه ی چشمانم سرازیر شد ...

-معذرت می خوام .. دیوونه شده بودم ...

-نه به اندازه ی من نفس ... نتونستم کمکت کنم ... اون روز اشتباه

من بود نباید می داشتم بری ... تمام شب و روزم شده عذاب

وجدان ... خودمو سرزنش می کنم که چرا تو رو کشوندم به این

زندگی ... نفس می تونی منو ببخشی ...

به حق افتادم:

-من خوشبخت بودم ماه‌ور ...

بوسه هایش روی نوک انگشتانم بی وقفه داغ بود...

-نمی دونم چی بگم نفس .. اگه بلایی سرت می اومد هیچ وقت

خودمو نمی بخشیدم ...

بی اختیار به خنده افتادم ... بلا از نظر ماه‌ور فقط مردنم بود؟ با

من و آغوش تو

یاد آوری پاهایم خنده بر لب هایم ماسید و دهانم خشک شد ...
انگار او هم فهمید که از جا بلند شد و صندلی اش را نزدیک تر
کشید ... دستم را میان انگشتانش گرفت و نگاهش را به چشمانم
دوخت ... اما من تاب این نگاه پر حرف را نداشتم ... -نفس ... نگام
کن ...

در صدایش تحکم .. جدیت و بی شک عشق بود ... نگاهم به
نگاهش قفل شد ...

-چطور می تونی از رفتن من حرف بزنی وقتی بدون تو ، توی این
چند روز نتونستم یه نفس راحت بکشم؟ ... چطور می تونی بگی
دارم ترحم می کنم وقتی که این تویی که باید بهم رحم کنی ؟
اون روز وقتی صدای افتادنت تو رود خونه اومد اصلا نفهمیدم
چطور همه چیز رو رها کردم و دوییدم ... دیر شده بود و آب تو رو
برده بود ... تمام مسیر رودخونه رو یه نفس دوییدم و وقتی جسم
بی جونت رو که به تنه ی درختی که وسط رودخونه گیر کرده بود
دیدم نمی دونستم چطور خدا رو شکر کنم ... پریدم تو آب و
کشیدمت بیرون ... نفس ...

چشمانش پر آب شده بود ... اما ادامه داد:

-هیچ کس نمی تونه حال منو تو اون لحظه درک کنه ...هیچ کس

من و آغوش تو

نفس وقتی سرم رو سینه ات گذاشتم و دیدم نفس نمی کشی ... به معنای واقعی کلمه مُردم ...

پنجه به موهایش کشید و دوباره نگاه آتشینش را به من دوخت ...

-دیوونه شدم نفس ... چندتا سیلی به صورتت زدم ... می خواستم بیدار شی ... چشم باز کنی و صدام کنی ... هنوزم کابوس شبامه ... یکی سرم داد کشید .. به عقب برگشتم ... یه زن و شوهر جوون بودن ... انگار دیده بودن من از تو آب کشیدمت بیرون ... زنه سرم داد کشید "... ریه هاش پر آب شده ..." انگار تازه فهمیدم چی کار کنم ... باید آب رو تخلیه می کردم ... اما دستام می لرزید و سرم گیج می رفت ... یه دفعه زنه گفت.. " آقا پاشید من می تونم " بهیار بود باورم نمی شد ... انگار خدا برامون یه فرشته نجات فرستاده بود ... کمکت کرد ... هر چی آب خورده بودی برگردوند ... نفست که بالا اومد انگار نفس منم برگشت ... صدای فریادم تو دل جنگل پیچید بس که فریاد کشیدم ...

به صدای خش دار ماهور فکر کردم که هنوز بعد از ده روز گرفته بود....

- به کمک اون ها برگشتیم پیش ماشین ... ماهان بیدار شده بود و اون قدر گریه کرده بود که نفسش بالا نمی اومد ... بقیه اش اون قدر با سرعت پیش رفت که زیاد به خاطر ندارم ... آوردیمت این جا اما ده روز بیهوش بودی ... وقتی دکترت از ضربه ای که به نخاعت

من و آغوش تو

صدمه زده بود گفت فقط یه چیز بهش گفتم... فقط می خواستم
زنده بمونی ... نفس بی تو یعنی هیچ ... می فهمی ؟ هنوز امید به
پاهات هست ... هیچ چی صد در صد نیست وقتی خدا با ماست ...
وقتی به اون رودخونه فکر می کنم مطمئنم زنده موندن تو یه
معجزه بود ... پس می تونیم با عشق با تمام وجود دوباره
خوشبختی رو به زندگیمون برگردونیم ...

..72

صدای فریادش اتاق را لرزاند:

-نفس این چیه به مامانت گفتی؟

نگاهم را از بیرون نگرفتم ... من باید محکم می بودم ... نباید
ضعف نشان می دادم ... کسی در گوشم فریاد می زد " به خاطر
خودشه ... " وقتی بی توجهی ام را دید تخت را دور زد و به
سمتم آمد ... مقابلم ایستاد ... پلک بستم ... نمی
خواستم ببینمش ... وا می دادم ... این قلب بدون اون او نمی تپید
اما چاره نداشتم ... نزدیکم شد و وقتی پیشانی اش را به پیشانی
ام چسباند انگار کسی قلبم را از جا کند ... نفسش را روی صورتم
رها کرد و زمزمه وار گفت:

-نکن نفس ... تو رو به هر چه می پرستی نکن ...

من و آغوش تو

داغان تر از خودش بودم ... چه قدر دلم می خواست دستانم را دور
گردنش حلقه کنم ... چه قدر دلتنگ روزهای خوش کوتاه
مان بودم .. اما دیگر هیچ وقت همان خوشی ها کوتاه هم برنمی
گشت ... چشم باز کردم و لب زدم:

-ماهور بهم فرصت بده ... باید بیشتر فکر کنم ...
از من جدا شد ...

ناباورانه نگاهم کرد ... اشک حلقه زده در چشمانم را کنار زدم و
گفتم:

-زمان می خوام ... دیگه من اون نفس سالم و سرحال نیستم ...
با کف دست پشت گردنش را مالید و گفت:

-همچین اجازه ای بهت نمی دم نفس ... تو زن منی ...
محکم و قاطع گفتم:

-اذیت می کنی ماهور ... من نمی توانم ...
عصبانی فریاد کشید:

-من دارم اذیت می کنم یا تو؟

-من فقط می خوام بهم فرصت بدی ... این چیزه زیادیه؟

-نه زیاد نیست ... اما چرا این فکراتو توی خونه ی خودمون نمی

من و آغوش تو

کنی ... چرا می خوام از ما دور شی ؟

نفسم را پر صدا بیرون دادم ... مادرم که با سر و صدای او وارد اتاق شده بود دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

-ماهور جان اجازه بده چند روزی نفس پیش ما باشه ... اینجوری منم خیالم راحت تره ...

پر غصه سرش را پایین انداخت و گفت:

-شما هم فکر می کنی من نمی تونم از پس این مشکل بریام؟

گفته بودم، من شده بودم یک مشکل ... خودم هم می دانستم ... دلم می خواست مدتی هر دو تنها باشیم ... ماهور نمی توانست حالم را درک کند ... من عاجز شده بودم از راه رفتن ... و شاید از انجام خیلی کارها ... تصور این که دیگر نمی توانستم روی پاهایم بایستم برایم وحشتناک و دردناک بود ... دلم نمی خواست به خانه او برگردم ... در نظرم حتی عشقی هم که او نوید داده بود نمی توانست کمک مان کند ... پلک هایم را بستم ... صدای مادرم زمزمه وار شد...

-پسرم ... نکن این جور با خودت ... همه ی ما می دونیم چه قدر نفس رو دوست داری ... خودشم می دونه ... اما چند روزی بیاد من ازش پذیری کنم یه کم که بهتر شد برمی گرده ... اصلا شما هم بیایید ... با ماهان ... قدمتون سر چشم ...

من و آغوش تو

آب دهانم را فرو دادم ... سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم ... مطمئن بودم خانه ی خودش را ترجیح می دهد ... اما برخلاف تصورم صدایش را شنیدم :

-باشه ما هم میاییم ... نمی تونم تو این شرایط تنهاش بذارم ...
کلافه چشم باز کردم و نالیدم:

-ماهور ...

گاهی با کارهایش مستاصلم می کرد ... جلو آمد و گفت:
-من همه جوره بهت وصلم نفس ... امکان نداره از این به بعد بذارم
بری ...

-خدایا ... ماهور چرا ولم نمی کنی ... نمی خوام ..
نگاهش به سرخی گرایید اما باز هم مصرانه روی حرفش ایستاد :
-یا میایی خونه یا منم باهات هر جا که می خوای بری میام ...

به گریه افتادم ... مستاصل و درمانده شده بودم ... هنوز از خیلی چیزها خبر نداشت ... به هیچ کس نگفته بودم کسی مرا داخل آب هل داده است ... شک نداشتم کسی که مرا به رودخانه هل داده است کسی جز مهناز یا دار و دسته اش نیست ... ماهور فکر می

من و آغوش تو

کرد پایم لیز خورده و داخل آب افتاده ام و به شدت بابت این اتفاق خود را سرزنش می کرد و اگر می فهمید ممکن است مهناز پشت این قضیه باشد این بار ممکن بود هر کاری کند ... من نمی خواستم دوباره دنبال این قضیه را بگیرد... می خواستم مهناز فکر کند موفق شده که البته تا حد زیادی هم شده بود ... فکر کند و دست از سر بقیه بردارد ... من تاوان داده بودم اما دیگر اجازه نمی دادم ماهور و ماهان و یا حتی بقیه اعضای خانواده ام دچار مشکل شوند ... این زن یک روان پریش به تمام معنا بود و هر کاری از دستش برمی آمد ... باید مدتی ماهور را از خودم دور نگه می داشتم ... باید با یک وکیل خبره حرف می زدم ... باید از پدرم کمک می گرفتم ... اما ماهور بی خیال نمی شد ...

-ولم کنید ... می خوام تنها باشم ... چرا نمی فهمید ...

صدایم جیغ مانند شده بود .. چرا دست از سرم برنمی داشتند ... چشم غره ای رفت و تند به سمتم آمد و با کف هر دو دست دو طرف صورتم را پوشاند ... نگاه در نگاهم قفل کرد و زمزمه کرد:

73... بغضم

را فرو دادم و دوباره نگاهم را به بیرون دوختم ... تمام وجودم پر شده بود از دلتنگی ... ماهان ... ماهور ... تمام نیاز من بودند و من خود را از وجوشان محروم کرده بودم و سعی می کردم با خودم و

من و آغوش تو

تمام حس هایم مبارزه کنم ... با تمام دلتنگی ها ... کاش حداقل در همان فراموشی مانده بودم ... این گونه حداقل دلم برای عزیزترین کسانی تنگ نمی شد ... با صدای در اتاق نگاه خیسم را از بیرون گرفتم و به سمت در دوختم ... پدر بود ... با یک کتاب در دستش ... وارد اتاق شد و به سمتم آمد ... هنوز در رختخواب بودم و نشستن در ویلچر زجر آورترین کار برایم محسوب می شد و جز در مواقع ضرور حاضر به استفاده نبودم ... لبه ی تخت نشست و گفت:

-نمی خوای تمومش کنی نفس ... یک ماه شده ...

مایوس و ناامید نالیدم:

-مگه چیزی هم برای تموم شدن مونده؟

-ناشکری بابا جان .. ناشکر ...

پوزخندی زدم و پرسیدم :

-الان دقیقا چی رو باید شکر کنم بابا؟

نگاهش را به بیرون دوخت و گفت:

-ممکن بود بدتر از این باشه ..

-برای کی ... من یا شما؟ هان بابا ؟ من ترجیح می دادم می مردم اما

الان این شکلی رو این تخت نمی افتادم که بهم

من و آغوش تو

ترحم کنید ... من ... ترجیحم ... مردن بود ...

شمرده شمرده و تاکیدی دردم را بر زبان آورده بودم ... دستش نوازشگونه روی صورتم نشست و با پشت انگشت گونه ام را لمس کرد و گفت:

-اون وقت این همه آدم چی؟ این همه آدمی که دوستت دارن ..

اشاره اش به ماهور و اصرارهایش بود ... وقتی هفته اول ماهور برای بردنم آمد آن قدر گریه کردم که بی طاقت رفت ... می دانستم تحمل دیدن اشک هایم را ندارد ... پلک هایم را برهم گذاشتم و نالیدم:

-شدم یه مشکل ... کسی که دیگران باید کارشو انجام بدن ... من دیگه اون دختر قبل نمی تونم باشم ...

-چون خودت نمی خوای ... می دونی خیلی ها با این ویلچر به کجاها که نرسیدن؟

پوزخندم پر رنگ تر شد:

-بازم شعار؟

-شعار نیست ... دختر من به والله که شعار نیست ... تو ناامیدی .. اما معجزه ی خداوندی رو فراموش کردی ... شوهر و بچه ت رو ول کردی به امون خدا و اومدی این جا پناه آوردی ..

من و آغوش تو

با صدایی که پر شده بود از غصه و بغض گفتم:

- شما رو هم خسته کردم ... باید یه فکری به حال خودم بکنم ...

عصبانی غرید :

- باید تمومش کنی این رفتارو ... نفسی که من می شناختم خیلی قوی تر از این حرفا بود ... نفسی که من می شناختم خودش یه دیوار بود برای تکیه کردن بهش ... یه پشت بود... باورم نمیشه این همه ناامیدی رو ...

و بی حرف دیگری از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت ...

- تا کی می تونی این طور بخوابی و به در و دیوار نگاه کنی؟ نفسی که من می شناختم این طوری نبود ..

دلم نمی خواست نصیحتم کند ... مگر پدرم یا بقیه در موقعیت من بودند که بتوانند درکم کنند ... آن ها سالم بودند و سرپا ... آن وقت از من چه می خواستند؟ از منی که پایی نداشتم برای سرپا شدن .. کلافه تر از قبل ملافه را روی سرم کشیدم و از همان جا غر زدم:

- می خوام بخوابم ... لطفا برید بیرون

جوابی نیامد... ناراحتش می کردم که برود ... دقایقی نگذشت که

من و آغوش تو

صدای بسته شدن در به گوشم رسید ... ملافه را کنار زدم و همزمان بغضم شکست ... هیچ کس حال مرا نمی فهمید ..هیچ کس جای من نبود ...

با سردرد چشم باز کردم ... صدای زنگ گوشی کلافه کننده بود ... دست بردم و از لبه ی تخت برش داشتم ... نام ماهور باعث شد بلا فاصله رد تماس بدهم ... دیگر تحمل حرف های او را نداشتم ... گوشی را بی صدا کردم و روی میز کنار تخت انداختم و دوباره زیر ملافه رفتم ... دلم نمی خواست نه کسی را ببینم و نه با کسی حرف بزنم ... شاید هم می ترسیدم دلتنگی کار دستم بدهد ... دلم آغوش گرمش را می خواست .. بی تابشان بودم هم خودش هم پسرش... آغوشی که آرامش می داد و گرمای دلنشینی داشت.. با یاد آوری اش بی اختیار بغض کردم ...چانه ام لرزید و اجازه دادم اشک هایم سرازیر شوند... آن قدر گریه کردم که به حق افتاده بودم ... کاش می توانستم آن قدر زیر ملافه بمانم که نفسم تنگ شود . کم بیاورم و بمیرم ... احساس کردم کسی ملافه را کنار زد ... پلک های خیس و ملتهبم را باز کردم و این بار با دیدن دو نگاه خوشرنگ و اخم هایی که در هم بود بلند و صدادار زیر گریه زدم ... چطور وارد اتاق شده بود که نفهمیده بودم ...ماهور دست انداخت و دور بدنم حلقه کرد ... و مرا محکم به آغوش کشید ... عطر تنش

من و آغوش تو

زیر مشامم زد ... دانه به دانه سلول های بدنم طلبش می کرد ...
دروغ چرا دیوانه اش بودم ... تند تند نفس می کشیدم و ریه های
دلتنگم را پر می کردم ... صدایش نوازشگرانه کنار گوشم پیچید:
-شششش...

دستانم بی اختیار دور گردنش حلقه شده بود و اشک هایم گردنش
را خیس می کرد ... لب هایش را روی گردنم گذاشت و با مهربانی
پچ زد:

-دختر بد ... حالا دیگه جواب تلفنای منو نمی دی ؟
بیشتر در گودی گردنش فرو رفتم و زمزمه وار گفتم:
-تو این جا چی کار می کنی ؟

-وقتی زنم جواب تلفنمو نمی ده باید حضوری خدمتش می رسیدم
یا نه ؟

بعد از روزها غم و اندوه باور نداشتم چطور لبخند بر لبانم نقش
گرفت...

-باید بخندی ..

درست مثل من بی تاب و بی قرار نفسی عمیق از میان موهایم
کشید و گفت:

-نفس این دفعه اومدم که با خودم بیرمت ...

من و آغوش تو

به سکسکه افتادم و کلمه "نه" نصفه و نیمه از گلویم بیرون پرید...
کمی مرا از خود فاصله داد و خیره در چشمانم زل زد...

پلک بستم .. نمی خواستم اجازه دهم تیرهایی که مستقیم از
چشمانش بر قلبم می نشست درست به هدف برخورد کند...اما
وقتی لب هایش گرم و پر حرارت بر روی لبهایم نشست به سرعت
چشم باز کردم می خواستم کنار بزنمش که نگذاشت و نفسم را
در سینه حبس کرد ... ماهور خوب می دانست چطور با قلب و
روحم بازی کند . می دانست چشم و دلم یک چیز می گویند و عقلم
یک چیز دیگر ... وقتی از من فاصله گرفت زل چشمانم گفت:

-ما با هم یه کاری رو شروع کردیم تا تهشم با هم می ریم ...اتصال
این زندگی تنها با مرگ یکی از ما دو نفر می تونه پاره بشه و ما
هنوز زنده ایم...

سرم را به طرف مخالف چرخاندم و زمزمه وار جواب دادم:

-ماهور خودتم می دونی که فایده ای نداره ...

چانه ام را گرفت و با کمی خشونت به سمت خود چرخاند:

-اینو من تعیین می کنم نه تو ...

چرا نمی فهمید من زنی نبودم که بتوانم حوائج و نیازهایش را بر
طرف کنم ... چرا نمی فهمید نفس چند هفته پیش یک زن مستقل
بود ... به قول پدرم یک پشت بود اما حالا ضعیف و درمانده گوشه

من و آغوش تو

ای از خانه ی پدری اش افتاده بود ...

خشمگین دندان هایم را به هم ساییدم و گفتم:

-من هیچی ندارم که بهت بدم ماهور .. هیچی ...

پوزخندی زد و کاملاً از من جدا شد ... نگاهی سرزنش داشت ...
اما مهم نبود ... مهم این بود که برود پی زندگی اش ... مهم این بود
اگر یکی از ما از بین رفتیم آن دیگری راحت زندگی کند ...

در سکوت به سمت کمد رفت و در مقابل چشمان متحیرم مانتوی
سبز رنگم را بیرون کشید و پرسید:

-کدوم روسری ؟

بیشتر عصبانی شدم و فریاد زدم:

-ماهور تمومش کن ... من با تو هیچ جا نمیام ...

عصبانی تر از خودم به سمت تخت برگشت و با حرص مانتو را روی
پاهایم انداخت ...

-دیگه داری شورش رو در میاری نفس ... خوش ندارم به زور بیرمت
پس لطفا خودت آماده شو ...

انگشتانم مشت شد ... صدایم جیغ مانند شد:

من و آغوش تو

-چرا دوست داری ادای آدمایی رو دربیاری که انگار هیچ اتفاقی
براشون نیافتاده ...

دست به کمر زد و بالای سرم ایستاد:

-چون نیفتاده ... چون ما می تونیم از پشش بریباییم ... چون
همدیگرو دوست داریم ... چون عاشق همیم ... بازم بگم؟ بگم یا
کافیه؟

-نه کافی نیست ... کافی نیست چون من فلج شدم ... چون دیگه
نمی تونم راه برم ... چون دکترم گفته تنها معجزه می تونه پاهای
منو برگردونه ... چون معجزه ای در کار نیست...

کنارم نشست ... دستم را محکم گرفت ... مانعش نشدم ... نمی
دانم چرا اما احتیاج داشتم تمام تلاشش را بکند ... باید چیزی می
گفت و کاری می کرد که بتوانم به زندگی برگردم ...

لب به دندان گرفت ... احساس کردم پرده ای از اشک چشمانش را
پوشاند ... بغضی که در سیب گلویش نشست بود را فرو داد و
سرش را تکانی داد و به زمین خیره شد ... دلم لرزید ...

-ماهور ...

مکت نکرد :

-جانم ...

من و آغوش تو

- نکن ... کارو سخت تر از این نکن ...

نگاهش پر از درد بود ... دلخور بود ... چرا نمی فهمید ؟

-نفس .. من چند روزه نمی تونم نفس بکشم ... شاید فکر کنی برای راضی کردن تو می گم اما به خدا نه .. نفس درست این جا می سوزه ...

و انگشتش را روی سینه اش گذاشت ...

ابروهایش درهم شد ... انگار که درد در آن نقطه آزاراش می داد ...

-نفس اگه می خوای من از بی نفسی نمیرم برگرد ... خودم می فهمم خیلی وقتا دیگه دلش نمی خواد بزنه اما به امید این که تو قراره برگردی دوباره جون می گیره ... نفس من دیگه طاقت بی نفسی رو ندارم ... من دارم میمرم نفس ...

لب هایم به هم دوخته شده بود ... نمی دانستم چه بگویم ... جانم به جانش بند بود ... چطور می توانست از مردن بگوید ... قلبم از جایش کنده شد ... وقتی این طور به نفس نفس افتاده بود واقعا نمی دانستم باید چه کنم ...

-من ... من ... ماهور ...

-هیچی نگو نفس ... فقط برگرد ... خودم نوکرتم ...

اشک در چشمانم پر و خالی می شد ... نمی توانستم نه بگویم ... ح

من و آغوش تو

الا از بی نفسی ماهور می ترسیدم ... منی که برایش جان
می دادم ...

-رو سری سفیده ...

چشمانش برقی زد و با هیجان به سمتم هجوم آورد و مرا در بوسه
هایش غرق کرد.. خسته از تمام دلتنگی ها در آغوش امنش غرق
شدم ...

74.... در اتومبیل را باز کرد و همانطور که دست زیر زانو و کمرم
می برد کنار گوشم زمزمه کرد:

-به خونه خوش اومدی ...

سرم را بر سینه اش گذاشتم و به تپش های قلبش گوش سپردم ...
بالاخره توانسته بود راضی ام کند و مرا همراه خود کرده بود ... به
سمت ویلچر رفت و آرام و با احتیاط مرا روی آن قرار داد ... در را
بست و پشت سرم قرار گرفت . دستانش را چفت دسته های ویلچر
کرد و با حرکتش من هم راه افتادم ... مسیر ماسه ای میان حیاط
را طی کردیم و مقابل ساختمان رسیدیم ... مرا به سمت پله ها برد
که بخشی از آن سیمان شده بود ... متعجب نگاهش کردم و لب
زدم:

-ماهور ...

من و آغوش تو

لبخندی زد و خم شد و گفت:

-تو این مدت برای ورودت به خونه همه چی رو آماده کردم ...

بی اختیار چانه ام لرزید ... قرار بود تا ابد ویلچر نشین شوم... این بود واقعیت زندگی من ... پس آن معجزه ای که می گفتند هم دروغی بیش نبود ... اشک تا پشت پلک هایم دوید اما با بیرون زدن ماهان از ساختمان انگار دنیایم عوض شد .. ماهان با تمام وجود به سمتم دوید و از ویلچر بالا پرید و روی پاهای بی حسم نشست ...

-نفس جونم ...

ماهور توپید:

-ماهان برو پایین؟

دستم را بلند کردم و با اشاره خواستم چیزی نگوید ... یکی از دلا یل برگشتم به این خانه همین پسر بچه شیطان و خواستنی بود ... بوسه آبداری از گونه ام برداشت و سر در گریبانم فرو برد .. من هم روی موهای بور و خوش حالتش بوسه زدم و گفتم:

-ای شیطون ... چطوری ؟

با همان حاضر جوابی همیشگی خندید و گفت:

-بزرگ شدم ... ببین انقدر...

من و آغوش تو

و دو انگشت شست و اشاره اش را کمی از هم فاصله داد و اندازه ی قد کشیدنش را نشانم داد ... خنده ام گرفت و گفتم:

-اووووه .. چه قدی !

باز ریز خندید و من دلم برای آن دندان های ردیفش ضعف رفت ... ماهور با کمی خشونت گفت:

-ماهان بپر پایین ... داری نفسو اذیت می کنی ...

اما من و ماهان محکم به هم چسبیدیم و او هم که دید توجهی در کار نیست ویلچر را به حرکت در آورد ... ظاهرا قبلا ماهور او را توجیه کرده بود که ماهان هیچ سوالی نکرد و از ویلچر نشینی من تعجب نکرد ... داخل که شدیم زنی مسن و جا افتاده از آشپزخانه بیرون آمد و در مقابل چشمان متحیر من با لهجه ای شیرین گفت:

-سلام خانم جان ... به خونه خوش اومدید ...

ماهان با عجله از آغوشم بیرون پرید و به سمتش رفت:

-انسی جون سیب زمینی سرخ کرده های من آماده نشد؟ می خوام با نفسی بخورم ...

باز هم بغض کردم ... همیشه این من بودم که ماهان از او درخواست سیب زمینی سرخ کرده داشت ... ماهور خم شد و کنار گوشم گفت:

من و آغوش تو

-انیس خانم از این به بعد مسئول خورد و خوراک و خونه ست ...
انیس خانم دست ماهان را گرفت و جلو آمد و با نگاهی که می شد
ترحم را در آن خواند با من دست داد ... با صدایی پر بغض جواب
خوش آمد گویی اش را دادم ... وقتی او و ماهان به سمت
آشپزخانه رفتند تنها کلامی که بر زبان راندم این بود:

-می خوام برم اتاقم ...

ماهور چرخید و مقابلم زانو زد ... چشمان نگرانش را در نگاهم که
حالا کاملا خیس شده بود دوخت ... دستش را جلو آورد و دستم را
گرفت ... بوسه ای بر انگشتانم زد و گفت:

-هر کاری بگی می کنم نفس فقط این طوری بغض نکن ...

-بهم نگفتی بودی ...

-تموم این یه ماه دنبال این بودم یه نفر امین پیدا کنم که بتونه
کمکمون باشه ... نمی خوام دست به سیاه و سفید بزنی ... تو فقط
خانوم خونه ی من باش ...

صورتتم را به سمت دیگر چرخاندم ... باز چانه ام لرزید و چشمانم
خیس شد :

-ماهور ... برای من همه چی تموم شده ...

-هیچی تموم نشده ...

من و آغوش تو

-هیچ کس جای من نیست ...

کلافه از جا پرید و گفت:

-یه دفعه بگو برو بمیر ماهور ... همینو می خوای ... چی تموم شده
؟ ها... نفس چی؟اگه اون عشقی که ازش دم می زدیم با این اتفاق
تموم شده پس عشق نبوده ... می فهمی ... عشق نبوده ... چرا نمی
ذاری مثل قبل کنار هم باشیم ...

صدایم لرزید:

-تو جای من نیستی ...

-آره نیستم ... اما می تونم پات باشم ... همه جا .. همه جوره ...

پلک بستم و قطره اشک درشتی روی گونه هایم غلتید ... مقابلم
ایستاد .. نگاه در نگاهم دوخت و گفت:

-خسته نشدی انقدر یه حرفو تکرار کردی ؟

نفسم را پر درد بیرون دادم ... دستانش را جلو آورد با یک ضرب
مرا از جا کندو به آغوش کشید بی اختیار دستانم دور گردنش حلقه
شد ... سرش را جلو آورد و نفسش را روی گردنم رها کرد:

-این خیال باطلو از کله ت بنداز بیرون که بتونی با حرفات خسته م

من و آغوش تو

کنی ... من می خوامت نفس ... تا پای جونم ...
لبه‌ایش روی گردنم نشست و ادامه داد:
-اون چشمت با من حرف می زنن نفس ...
خسته و بی رمق زمزمه کردم:
-چطور می تونی تحمل کنی ؟
به سمت پله ها راه افتاد و همزمان گفت:
-تو نمی خواد فکر من باشی ... فکر خودت باش که باید تا آخر
عمرت منو تحمل کنی ...
انگشتانم مشت شد و روی سینه اش نشست ...
-نمی خواد دروغ بگی ...
-دروغ ؟ نه عزیزم ... همین الان بهت ثابت می کنم ...
چشمانم گرد شد و گفتم:
-ماه‌ور ؟
-تو نمی دونی برای من چی هستی ... تو نفسی نفس ...
قلبم با تمام قدرت در سینه می کوبید که گفت :
-ضمنا باید با هم صحبت کنیم ... یه مسایلی هست که باید در

جریان باشی ...

و دیگر نایستاد و پله ها را بالا رفت ... تمام مدت نگاهش می کردم ... باور نداشتم یک درصد هم راست بگوید ... می دانستم دوستم دارد همان طور که من دوستش داشتم اما او یک مرد بود ... احتیاجاتی داشت ... لب به دندان گرفتم ... چرا نمی خواست بفهمد ؟ وارد اتاق شدیم و مرا روی تخت گذاشت ... کنارم نشست و گفت:

- تو هنوز منو باورم نداری نفس ... برای خودم متاسفم ... من بی اعتمادی رو توی چشمت می خونم ...

75

نگاهم را به منظره ی بیرون دوخته بودم ... این روزها جز نشستن و نگاه کردن کار دیگری نداشتم ... تصمیم ماهور برای فروش خانه جدی بود... فکر می کرد رفتن از آن جا و سکنی گزیدن در خانه ای که همه چیز در دسترس من بود می توانست گزینه ی خوبی باشد اما افسوس که درد من با هیچ کدام از این کارها قابل درمان نبود ... با صدای انیس خانوم به خودم آمدم ...

-عزیزم من دارم می رم دنیال ماهان جان ... همه چی رو آماده

من و آغوش تو

کردم ...

و لیوان چای را مقابلم روی میز گذاشت و ادامه داد:

-تا شما چاییت رو بخوری برگشتم ...

لبخند نیم بندی زدم و او که می دانست این روزها کمتر از من حرفی می شنود با خداحافظی از خانه بیرون رفت ... انیس خانم شده بود پاهای من ... عملا من هیچ کاره بودم ... درست مثل یک مترسک سر خرمن، کارها به گردن او و ماهور بود و من رسماً نقش یک آدم خنثای بی خاصیت را بازی می کردم ... شاید خودم خواسته بودم اما دیگر برایم مهم نبود ... انگشتانم رو پاهای بی حسم مشت شد و بغض دوباره بر گلویم نشست ... دلم هیچ چیز نمی خواست جز گریه ... چرا تمامی نداشت ؟ چرا نمی توانستم با خودم و این بدبختی کنار بیایم ؟ اشک هایم سرازیر شد و لحظه به لحظه بیشتر از قبل دل بی قرارم بی تاب می کرد ...

با صدای گوشی همراهم گریه هایم متوقف شد .. انیس خانم در نبودش همه چیز را در دسترسم می گذاشت ... دستوری که ماهور تاکید زیادی روی آن ها داشت ... بی اختیار پوزخند بر لبانم نشست ... این ها می توانست جایگزین پاهای من باشد؟

با پشت دست پرده ی اشک را از چشمانم پاک کردم و خواستم گوشی را بردارم که دستم به لیوان چای خورد ... لیوان روی

من و آغوش تو

سرامیک افتاد و با صدای بدی شکست ... روی زمین آغشته به چای شده بود و پر از خرده شیشه های شکسته ... گوشه جواب نداده از صدا افتاد ... اما من هنوز میخکوب آن اتفاق بودم ... اگر انیس خانم بود الان می دوید و همه چیز را راست و ریست می کرد اما من به تنهایی قادر به انجامش نبودم ... کسی در دلم نهیب زد ... سعی کردم دست دراز کنم تا تکه های شکسته را جمع کنم اما از آن فاصله نمی شد و سخت بود ... بی توجه به صدای گوشه ام که دوباره بلند شده بود ویلچر را به سمت آشپزخانه کشاندم ... در کابینت را باز کردم و جارو و خاک انداز را برداشتم و از آشپزخانه بیرون زدم ... به طرف شیشه ها رفتم و شروع به جارو زدن کردم ... صدای گوشه ام کلافه کننده شده بود ... اما دلم نمی خواست جواب دهم ... شاید ماهر بود شاید هم مادرم ... هر دو نگرانم می شدند و دایم مرا می پاییدند ... نفسم را پر حرص بیرون دادم ... شیشه های شکسته را جارو کرده دوباره مسیر آشپزخانه را برگشتم ... ورودی آشپزخانه با وجود پر بودن دستم چرخها به لبه برجسته در گیر کرد و من کلافه سعی کردم از این مانع کوچک بگذرم ... اما با یک حرکت تند خاک انداز پر از شیشه از دستم رها شد و در مقابل چشمانم دوباره همه جا پر از خرده شیشه شد ... قلبم با کوبشی وحشتناک در سینه می کوبید ... با نفرت از این همه ناتوانی از روی صندلی خود را پایین کشیدم ... افتاده بودم سر لج ... یعنی من از پس یک کار کوچک هم بر نمی

من و آغوش تو

آمدم ... لعنتی ... ناسزا هایم بلند و به فریاد تبدیل می شد ...
دستم جلو رفت و تکه های شیشه را برمی داشتم به توجه به پاره
پاره شدن دست هایم جیغ می زدم و بی نفس شیشه های خرد شده
را که حالا ریزتر هم شده بودند کف دستانم می ریختم ... یک حس
در وجودم زبانه می کشید ... حسرت .. حسرت روزهایی که سالم
بودم ...

با صدای فریاد مهور این من بودم که به خودم آمدم ...
-نفس داری چی کار می کنی؟

دیوانه شده بودم ... وحشتزده نگاهم می کرد ... چانه ام لرزید ...
انگار بعد از روزها سکوت و فقط اشک ریختن احتیاج داشتم درون
پر آشوبم را روی داریه بریزم ... لب هایم لرزید و هق زدم:

-بین مهور ... حتی از پس یه کار ساده هم برنمیام ...
متحیر و با دهانی باز به دستان خونینم نگریست و نالید:
-تو چی کار کردی نفس ... داره خون میاد..

و من همانطور که انگشتانم را مشت می کردم فریاد زدم:
-بین ... نمی تونم ...

فریاد مهور با به آغوش کشیدنم همزمان شد ...

من و آغوش تو

-لعنتی چی کار کردی ... چی کار کنم برات که این جوری نکنی؟
دستانم را گرفت و انگشتانم را باز کرد ... حس درد نداشتم .. بی
حس بی حس ... من این عجز و ناتوانی را نمی خواستم ... سر بر
سینه اش گذاشتم و نالیدم:

-پاهامو بهم برگردون ... فقط ... پاهامو ... بهم ... برگردون ...
چشمانم سیاهی رفت و دیگر هیچ نفهمیدم...

با احساس نوازش انگشتان کسی، آرام و بی جان پلک باز کردم ... از
میان پلک های نیمه باز می توانستم مردی را ببینم که وحشتزده ،
آشفته و پریشان بود... با دیدن چشمان نیمه باز لبخند تلخ و
محزونی زد و خود را جلو کشید ... دستم را بالا آوردم تا صورتش
را نوازش کنم ... اما با دیدن دستان باند پیچی شده ام اشک به
چشمانم نشست ...

-بخشید ...

نگاه مهربانش را به من دوخت و زمزمه وار گفت:

-هر کاری می کنم تا برگردی به اون روزا ... نفس بهم بگو ...

-نگاه از او گرفتم و به سمت پنجره چرخیدم... صدای خش خش
بلند شدنش را از پای تخت شنیدم ... دستش را جلو آورد و با

من و آغوش تو

کشیدن چانه ام به سمتش گفت:

-منو ببین نفس ... می خوام دوباره بلند شی ... بشی همون نفس
قدیم ...

-بدون پا ...

-حتی بدون پا ...

-نفس تو اگه بخوای میشه ...

پوزخند زدم:

-نمیشه ... ندیدی ؟

-با دکترت حرف زدم ... باید اجازه بدی درمانت شروع بشه ... نفس
حتی اگه یه درصد هم شانس خوب شدن داشته باشی باید تموم تلا
شت رو بکنی .. ازت می خوام ... التماس ... درخواست ... هر چی
که اسمش رو می زاری ...

در این مدت راضی به هیچ کاری نبودم ... دلم نمی خواست وقتی
امیدی به بهبودم نبود و تنها معجزه می توانست کمک کند هیچ تلا
شی کنم ... اما دیگر در برابر این رکود کم آورده بودم ... دلم نمی
خواست مثل یک آدم بی مصرف گوشه از خانه بنشینم و به تماشای
زندگی دیگران نگاه کنم ...

دستان بانداژ شده ام را میان انگشتانش گرفت و گفت:

من و آغوش تو

-تو می تونی نفس ... معجزه یعنی خواستن ... یعنی اراده ... بذار کمکت کنم نفس ...

چشمان و گونه هایم تر شده بودند... لب هایم از هم باز شد و زمزمه وار گفتم:

-می خوام کمکم کنی ...

لبخند ماهور پهن شد و گفت:

-اینه اون نفسی که من می شناختم... از همین امروز شروع می کنیم ...

دستانش را زیر بدنم برد و مرام محکم در آغوش خود جا داد ...
دستانم را دور گردنش حلقه کردم ... نگاهش با حرکت دستانم هماهنگ شده بود ...

-دستات درد می کنه؟

-سرم را به طرفین تکان دادم ... سرش را پایین آورد و در ثانیه لب هایم آتش گرفت ...

-اگه یه لحظه دیر می رسیدم معلوم نبود چی کار می کردی ...

-یه جنون آنی بود ... اما انگار لازمش داشتم ...

-می دونم ... می دیدم این چند وقت چه قدر کم حرف

من و آغوش تو

شده بودی ... نگرانت بودم

-ببخشید...

با خباثت ابرویی بالا انداخت و زمزمه وار گفت:

-بلایی که امروز به سرم آوردی تاوان زیادی داری ...

-ببخشید...

-همین یه کلمه رو بلدی ؟

-معذرت می خوام

ابرویی بالا انداخت ...

-غلط کردم

-ابروهایش درهم فرو رفت ... اخم کرده نگاهم کرد که لب زدم:

-دوستت دارم ...

این بار لب هایش کش آمد و سرش را پایین آورد و قبل از آن که بار

دیگر لب هایم را به آتش عشقش بسوزاند گفت:

-این شد حالا ...

من و آغوش تو

نگاهش را به دانه های عرقی که بر پیشانیم نشسته بود دوخت و پرسید:

-اذیت می کنه ؟

دست بر پیشانی کشیدم و ناامید نالیدم:

-کاش اذیتم می کرد .. هیچ چی حس نمی کنم ... هیچی ...

-نفس باید صبور باشی ... دکترت گفت ممکنه به مرور زمان جواب بده ...

مایوس تر از قبل جواب دادم:

-الان سه ماهه ... این همه فیزیوتراپی ... این همه ورزش های مخصوص ... دارم خسته میشم ...

بعد از آن اتفاق همه جوره داشتم سعیم را می کردم ... فیزیوتراپی های هر روزه و درمان هایی که خیلی از دکترها ارائه کرده بودند ... اما حس پاهای من برنگشته بود ... با انگشت شستش پشت دستم را لمس کرد و نوازشگرانه گفت:

-نباید خسته شی ... می فهمی ؟ من این جام نفس ...

دهان باز کردم تا حرفی بزنم که گوشی ام زنگ خورد ... نگاه از

من و آغوش تو

ماهور گرفتم و گوشی را بیرون کشیدم اما با دیدن نام سپهر متحیر گفتم:

-سپهره ...

اخم هایش درهم رفت اما چیزی نگفت و من تماس را برقرار کردم ...

-سلام ...

-الو نفس خودتی؟ خوبی دختر ...

-ممنون .. تو خوبی؟

ماهور که صامت چشم به بیرون دوخته بود سوئیچ را چرخاند و اتومبیل را به حرکت انداخت ... سپهر با صدایی که پر بود از نگرانی گفت:

-نفس من تازه فهمیدم چه بلایی سرت اومده ... دختر حالت چگونه؟

نگاهی زیر چشمی به ماهور انداختم و جواب دادم:

-کی بهت گفت؟

-اونش مهم نیست ... مهم اینه که تو خوب و سالم باشی ...

سخت بود اما گفتم:

من و آغوش تو

-اگه زنده بودن می تونه خوب باشه خوبم ...

نگاه عصبانی ماهور به سمتم چرخید و دوباره به مقابل دوخته شد ... او که نمی توانست درک کند چه عذابی می کشم ... روزها تلاش کرده بودم تا شاید جوابی بگیریم اما حالا انگار نقطه سرخط بودم ...

-یه چیزایی راجع به پاهات شنیدم ... نفس بهم بگو شاید کمکی از دستم بربیاد

صدایم پر بغض شد و جواب دادم:

-شاید معجزه بتونه باعث بشه من رنگ راه رفتن دوباره رو ببینم ... سکوت کرده بود... شاید هم باور نداشت.. اما این بار با صدایی خفه گفت:

-نفس فکر می کردم همه چیز دروغ باشه

-گاهی خودمم همین فکر رو می کنم ... شاید یه خواب ... یا یه کابوس بد .. اما وقتی واقع بینانه فکر می کنم می بینم این بلایی که سرم اومده و دیگه نمی تونم از پشش بر پیام ...

دوباره ناامیدی وجودم را پر کرده بود ... کمی دیگه با سپهر صحبت کردم... حال ماهور و ماهان را پرسید که گفتم پشت فرمان است و او سلام رساند ... ادامه صحبت هایمان بیشتر حالت دلداری دهنده

من و آغوش تو

ای داشت و سعی می کرد این مشکل را کم و ناچیز جلوه دهد...
بعد از خدا حافظی گوشی را داخل کیفم انداختم و در سکوت به
مقابل چشم دوختم ... تا قبل از این هرگز آن قدر به داشتن سلا
متی فکر نکرده بودم ... به این که چقدر مهم است و چه قدر می
تواند همه چیز را در زندگی تحت الشعاع قرار دهد ... بهترین چیزها
را هم که داشته باشی باز هم در صورت نبود سلامتی دنیایت کن
فیکون می شود و دیگر بقیه چیزها اهمیتشان را از دست می
دهند... ماهر سر به سمتم چرخاند و گفت:

-امروز از اون روزای برزخیه؟

سرم را تکانی دادم و گفتم:

-نه فقط یه کم عصبی ام ...

-بریم یه جایی؟

گوشه ی لب هایم پایین آمد ...

-بد قلق ...

سر شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

-من کی بدقلقی کردم ؟

-همین الان .. به جای این که خوشحال بشی لب و لوجه ات کج و
کوله شد ...

من و آغوش تو

بی اختیار بغض کردم و گفتم:

-هیچ کس نمی تونه حال بد منو بفهمه ...

جوابم نداد و فقط پرسید:

-بریم؟

دلم برایش سوخت ... کار دیگری از دستم ساخته نبود ... آیا می توانستم بیشتر از این آزرده اش کنم .. لبخند ساختگی زدم و گفتم:

-بریم ...

پا روی پدال گاز گذاشت و گفت:

-ماهور نیستم اگه حال بد تو خوب نکنم ..

باورم نمی شد بتواند این طور حال دلم را خوب کند .. غذا را به سمتم کشید و گفت:

-هنوز چیزی نخوردی نفس ...

صدای مرد خواننده به همراه نوای ملایم گروه ارکستر در آن رستوران سنتی، عجیب دلنشین و زیبا بود ... تمام حس های بدم رخت بر بسته بود و حالا با تک تک کلمات، شیرینی خاصی زیر پوستم خزیده بود. کلماتی که مرا به شدت به یاد حس و حال

من و آغوش تو

ماهور می انداخت .. اوپی که در همه ی این روزها پا به پایم آمده بود و اجازه نمی داد از چیزی دلسرد شوم ...

من از تو دل سرد نمیشم نباشی منم بند نمیشم

تنها امید من هستی نگیری این امید و تو از من نگاهم به چشمانش دوخته شد و گفتم:

-ماهور اگه تو نبودی ...

-هیششش ... هیچ وقت تصورشم نکن که من نباشم ... مگه این که مرده باشم ...

-معذرت می خوام ... بابت تموم اذیتام ... می دونم بعضی موقع واقعا غیر قابل تحمل می شم ..

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-فقط بعضی موقع؟

ریز خندیدم...

-خب شاید اکثر اوقات....

لبش کش آمد و گفت:

من و آغوش تو

-حالا شد ... اما وقتی دختر خوبی می شی دیوونه م می کنی ...
مثل حالا ...

مهربان نگاهش کردم و گفتم:

-شاید تو افکارم باید تجدید نظر کنم...

-می دونم به چیا فکر می کنی ... اما اینو بدون ... من ... هیچ
وقت ... می فهمی؟ ... هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی رها نمی
کنم ...

انگار بند بند دلم با کلماتش قرص و محکم می شد ... چطور می
توانستم بگویم که دغدغه ی این روزهای من از دست دادن همین
داشته های باقی مانده ام بود ... ماهور .. ماهان ... زندگی در کنار
آن ها ... من دیگر طاقت از دست دادن نداشتم ..

اتومبیل مقابل در بزرگ و آهنی خانه ایستاد .. ماهور پیاده شد و به
سمت در خانه پدری اش رفت ... زنگ را فشرد و چیزی در آیفون
گفت ... نگاهم به در بود ... می دانستم ماهان تا دقایقی دیگر مثل
تیری که از کمان رها شده است بیرون خواهد زد ... در با تیکی باز
شد و ماهور به سمت اتومبیل آمد:

-مامان میگه ماهان خوابه ... میای تو یا برم بیارمش ...

من و آغوش تو

لبخند بی رمقی زدم و گفتم:

-برو بیارش وضعیت منو می بینی که ...

چشم غره ای رفت و گفت:

-به ویلچر فکر نکن ... بغلت می کنم ... می دونی که اینو بیشتر از همه ترجیح می دم ...

-نه ماهور یه کم خسته ام یه فرصت دیگه ...

-اوکی پس من می رم ماهانو بیارم ...

-ببین اگه خیلی وقته خوابیده زابراش نکن

باشه ای گفت و

و به سرعت وارد حیاط شد .. نگاهم به مسیری بود که ماهور تند و تیز دویده بود ... بی اختیار به یاد روزهایی می افتادم که پاهایم سالم بود و سرپا بودم .. خیلی وقت ها این من بودم که ماهان به خواب رفته را به ماشین می آوردم اما حالا یکی باید مرا بغل می گرفت و این ور و آن ور می برد ... با صدای تقه ای که به شیشه ی اتومبیل خورد به عقب چرخیدم و با دیدن مهناز جا خوردم ... مهلت نداد و در را باز کرد و مقابلم ایستاد ... موهای پریشانش را از زیر شال بیرون ریخته بود ... مانتوی سفید جلو بازی به تن داشت و

من و آغوش تو

قیافه ای که حسابی آشفته به نظر می رسید... نمی دانم چرا اما دهانم خشک خشک شده بود .. انگار روح دیده بودم ... به زحمت پرسیدم:

-تو این جا چی کار می کنی ؟

با یک حرکت هیستریک و عصبی بازویم را گرفت و به سمت خود کشید :

-چرا نمردی ؟ چرا از زندگی من بیرون نرفتی ؟

اشک از گونه هایم سرازیر شد ...

درست حدس زده بودم آن اتفاق کار او بود ... فریادش بلندتر شد :

-چرا هر کاری می کنم بدتر مثل بختک به ماهور می چسبی ؟ چرا بدتر میشه ... من که می خواستم بمیری ...

لب هایم تکان خورد اما صدایی از گلویم بیرون نزد ...

-تو کاری کردی نذاره بچه مو ببینم ... ماهان مال منه ... می فهمی ...

این زن یک روان پریش دیوانه بود ... اصلا صلاحیت داشتن ماهان را داشت ... صدایش جیغ جیغ کنان در سرم می کوبید ... با صدای ماهور نگاه هر دو به سمتش چرخید:

من و آغوش تو

-تو این جا چه غلطی می کنی ؟

وحشی شد و فریاد زد:

-اومدم ماهانو ببینم ... اما نداشتن...

-تو غلط می کنی ... حق به هم ریختن ماهانو نداری؟

خدا را شکر ماهان همراهش نبود ...

اتومبیل را دور زد و به سمت ما آمد و فریاد زد:

-یه بار بهت گفتم ... تو مشکل داری ... تو یه مادر بیماری ... هدفی

هم جز آزار به اون بچه نداری ... بهتره از این جا بری مهناز ...

مهناز به خنده افتاد ... در آن تیپ و قیافه انگار به تازگی از

تیمارستان فرار کرده بود ... عصبی داد زد:

- همش تقصیر این لعنتیه ..

و با انگشت مرا نشان داد و گفت:

-فکر نمی کردم از اون رودخونه جون سالم به در ببره ...

چشمان ماهور وق زده بین من و مهناز دو دو زد:

-از چی داری حرف می زنی؟

-من ... من پرتش کردم ... می خواستم بمیره ... اما اون دو دستی

من و آغوش تو

به زندگی من چسبیده و ول کن نیست ...

دیوانه شده بود ... شک نداشتم کسی که چنین اعترافی می کند در
آستانه ی جنون است ...

ماهور همچون پلنگی وحشی به سمتش حمله ور شد و آن چنان
سیلی به صورتش نواخت که مهناز روی آسفالت کوچه پخش شد ...
-تو چی کار کردی لعنتی ؟

صدای مهناز درست مثل پتک بر قلب و روحم کوبیده می شد:
-می خواستم برای همیشه از دستش خلاص بشم ... اون باید می
مرد ... ماهور ناباورانه نگاهم کرد .. حالش غیر قابل
توصیف بود ...

فریاد مهناز ما را به خود آورد:

-اون باید می مرد ...

... ماهور دیوانه شد و به سمت او دوید و به جانش افتاد... قادر
به جدا کردنش نبودم ... می خواستم هم نمی توانستم ... در جایم
خشکم زده بود .. این همه کینه و نفرت را باور نداشتم ...

من و آغوش تو

صدای فریاد های ماهور همه را از خانه بیرون کشید اول از همه پدرش بود که به سمتش دوید و مهناز را به کمک چند تا از در و همسایه از زیر دست و پای او بیرون کشید... دیدن لب و دهان خونین و صورت کبودش منزجرم کرد ... ماهور فریاد زد:

-ازت شکایت می کنم ... به دادگاه می کشونمت...

اما همه ی این ها برای من پاهایم می شد؟ سلامتی از دست رفته ام چه؟

ماهور نگاه خصمانه ای به من انداخت و نفسش را محکم بیرون داد ... به شدت عصبانی بود و از من دلخور ... مادر شوهرم مرا که به طرز رقت باری به آن ها می نگریستم به آغوش کشید و ملامیم و نوازشگرانه کنار گوشم زمزمه کرد:

-چیزی نیست عزیزم ...

بی اختیار گوشه لبم کج شد ... بازهم ماهور با دیدن این صحنه شروع به داد زدن کرد و پدرش سعی داشت او را از مهنازی که درب و داغان شده بود دور نگه دارد ... انگار نمی خواست که آرام بگیرد خشمگین به سمتم آمد و آن چنان دادی بر سر من زد که تنم یخ کرد:

-تو چرا هیچی به من نگفتی؟ هان؟

من و آغوش تو

چشمانم پر شد و نگاهم به سمت مهناز رفت .
ماهور نادم مرا به آغوش کشید و با صدایی که به خاطر فریادهای
مکررش خش دار شده بود گفت:
-چرا نفس؟ ... چرا گذاشتی اون دیوونه راست راست بچرخه؟...
چرا سکوت کردی؟
لب هایم لرزید:
-فایده ای نداشت ... می ترسیدم تو رو هم از دست بدم ...
پدرش جلو آمد و با نگرانی پرسید:
-چرا نمی گید این جا چه خبره؟
ماهور غمگین نگاهم کرد و آرام بوسه ای بر پیشانی ام زد ... پدرش
کلافه تر گفت:
-مهناز چی کار کرده بابا ؟
صدای گرفته ی ماهور قلبم را می آزد:
-اونی که نفس و توی آب پرت کرده این خانم بوده ... باورت میشه
بابا نفس یه کلمه به من نگفته باشه ...
پدرش نگاه مهربانی به من انداخت و رو به او گفت:
-چی باید می گفت وقتی می دونست عکس العمل تو این میشه ...

من و آغوش تو

در این فاصله نگاهم به مهناز بود که با دستانی لرزان گوشی اش را از کیف در آورد و شماره گرفت ... با برقراری تماس بلافاصله گفت:
-الو 110... آقا من مورد حمله قرار گرفتم ... شکایت دارم ... آدرس ؟
بله الان ...

و شروع به دادن آدرس کرد ... سپس تماس را قطع کرد و با عصبانیت رو به ماهر کرد و گفت:

-منو می زنی؟ می دم پدرتونو دربیارن ...

این زن واقعا بی شرم بود ... باور داشتم که دیوانه است ... چرا که این رفتارها برازنده ی دیوانه ای بیش نبود ... باز ماهر به سمتش حمله برد اما پدرش جلوی او را گرفت و بیشتر از آن اجازه ی صدمه زدن به او را نداد .. اگر پلیس سر می رسید تا اثبات جرم مهناز این ماهر بود که به دردرس می

افتاد ... او می توانست شکایت کند و دیه بگیرد و همچنین بابت خشونت ماهر او را برای مدتی به زندان بیاندازد ... ظاهرا بینی اش شکسته بود و خون آن بند نمی آمد ... مانتوی سفیدش با خون ، سرخ شده بود و وضعیت ناجوری به وجود آورده بود ...

یکی از همسایه ها به اورژانس زنگ زده و درخواست ماشین کرد و آمدن پلیس صد و ده و اورژانس یکی شد ... نیروهای انتظامی از اتومبیل پیاده شدند و شروع به پرس جو کردند و هر کسی چیزی

می گفت ... ظاهر امر به نفع مهناز بود و اشتباه ماهور مسلم ...
وقتی دستبند بر دست دیدمش نفسم رفت و با کف دستانم صورتم
را پوشاندم و به گریه افتادم ...

78

صدایش از همان فاصله می توانست روح و روانم را با خود همراه
کند:

-نفسم ...

دستانم را از روی صورتم برداشتم ... کاش پاهایم قدرت داشت و
می توانستم به سمتش پرواز کنم ... نگاه خیسم در نگاه مهربانش
قفل شد ... نوک انگشتان پایم تیر کشید و درد همچون ماری گزنده
زیر پوستم دوید ... داشتند ماهور را می بردند و من قادر به حرکت
نبودم ... لب زدم :

-ماهور ...

گوشه ی لبش آرام بالا رفت و همان لبخند خاصش را بر لب نشانده ..
ته دلم ضعف رفت ... چه قدر دلم می خواست در آغوشش بودم ...
من آن گرمای نوازش گرانه را با تمام وجودم می خواستم... جریان

من و آغوش تو

عجیبی را زیر پوستم حس می کردم ... تنم به لرزه افتاده بود ...
دست روی در گذاشتم و انگشتانم محکم قفل در شد ... یک تکیه
گاه می خواستم ... زورم را جمع کردم و خواستم تکان بخورم اما
نشد ... نگاهم همزمان به سمت مهناز رفت که داشت نگاهمان می
کرد ... انگار او هم متوجه ارتباط چشمی ما شده بود ... وقتی تمام
تلاشم را بی ثمر دید پوزخندی زد ... قلبم آتش گرفت و همزمان درد
را در چشمان ماهور خواندم ... دست خودم نبود من آن چشم ها را
همیشه براق و خوشحال می خواستم نه این چنین محزون و
غمگین ... دردی که در چشمانش جاری شده بود مستقیم روی قلبم
نشست و نیروی غریبی را بر جانم سرازیر کرد ... حرکت دیگری به
خومد دادم ... باید سرپا می شدم ... چشمان ماهور گشاد شد ...
دست مامور انتظامی روی شانه اش نشست ...

-آقا بشین ...

اما ماهور قفل حرکات من بود ... نفس در سینه ام حبس
شده بود ... پاهای بی حسم روی زمین افتاد ... جانی نداشتم تا
هدایتشان کنم ... بی حس و لمس ... پوزخند مهناز رنگ بیشتری
گرفت ... او همین را می خواست ... نفس ضعیف ... نفس یهم
ریخته و آشفته ... انگار دنیا برای یک لحظه ایستاده بود و من
بودم و پاهایی که اختیارشان دست من نبود ... ناامید
پلک بستم ... اما فریاد ماهور مرا از جا پراند:

من و آغوش تو

-نفس همینه ... تو می تونی دختر ... تو رو خدا مایوس نشو ...
درد سوزاننده ای در لگنم پیچید ... دردی که مدت ها بود حسش
نمی کردم ... دردی شیرین بود و مرا به حرکت امیدوار می کرد ...
پلک هایم را باز کردم و این بار لبخند پهن ماهور توشه راهم شد ...
قدرت گرفتم و با تمام وجود سعی کردم سر پا شوم ... همراه با
ایستادنم بی اختیار جیغی از ته دل کشیدم و نفسم را همراه با
نامش رها کردم ...
-ماهور ...

بی توجه به مامور که سعی داشت در جایش نگاهیش دارد به سمت
من دوید و قبل از آن که دوباره پخش زمین شوم مرا با میان زمان
و آسمان گرفت ... خیس عرق بودم ...
-جانم ... جانم عزیز دلم ... تو تونستی ... نفس .. عشقم
تموم شد ... تو تونستی ... وای خدای من شکرت ... باورم نمیشه ...
نگاه من روی مچ خونین دستش نشست که در اثر کشیدن
دستبندش زخمی شده بود و او میان تک تک کلماتش مرا محکم و با
قدرت میان دستانش می فشرد ...
-ماهور دستت ..
-بوسه بارانم کرد:

من و آغوش تو

-فدای سرت ... نفس می دونی چی کار کردی ؟
به نفس نفس افتاده بودم ... سرن را تکام دادم ... می دانستم ...
پاهایم برگشته بود ...
صدای مهناز پر از خشم به گوش رسید:
-آقا چرا وایستادید ... من از این آقا شکایت دارم .. حالم خوب
نیست . چرا نمی گیریدش
ماهور کنار گوشم پیچ زد:
-الهی قربونت برم زود برمی گردم ...
نگاه در نگاهش کمکم کرد تا دوباره روی صندلی بنشینم ... دست
مامور که روی شانه اش نشست به عقب برگشت و گفت:
-یه لحظه اجازه بدید ..
مرد سری تکان داد و عقب کشید ... لبخندی زدم و گفتم:
-من تونستم ماهور ...
-آره عزیزم ... من می دونستم .. دکترت این اواخر چندباری گفته
بود که تو می تونی اما احتیاج به یه شوک دیگه داری ... خوشحالم
امشب با تمام این اتفاقا تو تونستی راه بری ... می رم کلانتری ...
باید شکایت بنویسم ...

من و آغوش تو

-بذار به سپهر زنگ بزنم ... اون وکیله خوبیه ..

-باشه ... بهش بگو بیاد کلانتری ...

وقتی برای بیشتر حرف زدن نبود .. مهناز در حال داد و بیداد کردن بود ... خونریزی بینی اش را بهانه کرده و اجازه نمی داد ماهور بیشتر از این کنارم باشد ...

نالیدم :

-مواظب خودت باش ...

شیرین خندید و گفت:

-شک نکن ... حتی اگه امشبم تو زندان بخوابم ارزشش رو داره
نفس .. انگار دنیا رو بهم دادن ...

و خم شد و بوسه ای بر پیشانی ام زد ... از من جدا شد و به سمت
مهناز رفت ... او از ترس قدمی به عقب گذاشت ... دستمال روی
بینی اش خونی بود و چشمانش دو دو می زد ...

ماهور لبخندی زد و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردی دوباره نفس رو بهم برگردونی نه؟ ... یه
بار تو عمرت مفید واقع شدی مهناز ... دیگه هیچ وقت نمی زارم به
زن و بچه من نزدیک بشی .

من و آغوش تو

-خفه شو احمق ...

ماه‌ور خندید و گفت:

-هیچ وقت امشب رو فراموش نمی‌کنم...

-پدرتو درمیارم..

-تو اعتراف کردی و همین باعث میشه علیه ت طرح شکایت کنم ...
تو یه دیوونه ای و جات گشتن تو این شهر نیست ...

و قدمی به عقب گذاشت و با قدم‌های تند به سمت اتومبیل نیروی
انتظامی رفت ... و از همان جا رو به پدرش گفت:

-بابا مواظب باشید ... حواستون به نفس باشه ...

با تمام وجود دوستش داشتم ... قلبم برای او می‌تپید و مطمئن
بودم ماه‌ور هم دقیقا همین حس را به من دارد ... لب‌هایم لرزید و
برای حفظش از شر دشمن شروع به خواندن آیه الکرسی کردم ...

79

نفسش را با مکتب بیرون داد ... می‌دانم او هم مثل همه از شنیدن

من و آغوش تو

- آن حرف ها شوکه شده بود این را حرفی که زد تکمیل کرد...
- باورم نمیشه .. مهناز دیوونه شده ...
- به حرفی که می زدم دیگر صد در صد معتقد بودم ...
- هر چی فکر می کنم داره باورم میشه که مهناز از اول هم این مشکلات روحی رو داشته اما ما اون موقع متوجه اش نبودیم ...
- درسته هیچ عقل سلیمی این طوری رفتار نمی کنه ... هنوزم فکر می کنم باید توی دادگاه روی مشکل روحیش پافشاری کنیم ...
- اگه فکر می کنی این کار برات سخته ...
- بار دیگر نفسش را با صدا بیرون داد ... معلوم بود که فشار زیادی متحمل شده است اما سعی داشت به روی خودش نیاورد ... هر چه بود مهناز از لحاظ نزدیکی قوم و خویشش بود و این سپهر را با واقعیتی تلخ رو به رو می ساخت ... این که بر علیه او شکایت کند و او را به دادگاه بکشاند اما جواب داد:
- سخت و آزار دهنده ... اما ترجیح می دم تو آسایشگاه باشه تا این که به خاطر این رفتارهای غیر متعارف توی زندان و یا خدای نکرده بالای دار ...
- امشب می ری کلانتری ؟
- بله حتما ... باید هر دوشون رو ببینم ... اگه می خوای پیام دنبالت

من و آغوش تو

؟

-اگه برات ممکنه ... فقط سپهر...

-جانم...

-تو مطمئنی که میشه ثابت کرد ... منظورم اینه که اگه مهناز بزنه زیر حرفاش .. یا این که همین مشکل روحیش بهانه بشه و کتمان کنه ...

-عزیزم نگران نباش ... اجازه بده من پیام و ببینمشون ... مطمئنا راه هایی هست که معلوم بشه مهناز تو اون روز و ساعت کجا بوده ... ما وکلا کار خودمون رو خوب بلدیم ...

-نمی دونم شاید بهتر بود پای تو رو وسط نمی کشیدم ...

-نفس خواهش می کنم .. مطمئن باش انقدری پررو هستم که تو رودروایسی گیر نکنم ... اما فکر می کنم تو این ماجرا من هم به تو مدیونم ... و واقعا می خوام کمکی باشم ... ضمنا از این که امشب دوباره یه خبر خوب و فوق العاده راجع به پاهات دادی تو پوست خودم نمی گنجم ... حalam می خوام زودتر پیام و ببینمت ...

-باشه ممنون ... منتظرم..

وقتی روی صندلی اتومبیلش نشستم لبخندی زد و گفت:

من و آغوش تو

-آفرین فکر نمی کردم این طور ماهرانه بتونی خودت رو بکشی روی
صندلی ...

با نوک انگشت عرق نشسته بر پیشانی ام را پاک کردم و گفتم:
-اینا رو همش مدیون ماهور هستم ... با سختگیرهاش خیلی کمک
کرد هر چند که واقعا اذیتش کردم ...

-باید اعتراف کنم همیشه بهش غبطه می خورم ... تو توی دستای
من بودی و من به راحتی از دست دادم ... ماهور لیاقت بهترین
ها رو داره ...

-لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون که اینجایی ...

-من هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام می دم نفس ...

تمام مسیر در سکوت گذشت .. سکوتی که شاید پر از حرف بود اما
احتیاج به بیان نداشت ... هر کدام ما به نوعی به گذشته می
اندیشیدیم ... گذشته ای که یک نفر در آن مشترک بود ... مهناز!

به محض رسیدن به کلانتری ، سپهر ویلچرم را آماده کرد و به کمک
او مسیر کلانتری را طی کردیم .. قلب برای دیدن ماهور با تمام
وجود می تپید ...وارد راهرو شدیم و سپهر رو به من کرد و گفت:

-نفس بهتره تو بیرون باشی ... تا من همه چی رو راست و ریست

من و آغوش تو

کنم ...

نمی دانستم امشب موفق می شدم تا دوباره ماهور را ببینم یا نه ؟
بعد از آن اتفاق احتیاج داشتم ماهور را کنار خود داشته باشم اما ح
الا او این جا بود و من تنها .. بعد از ساعتی رفت و آمد سپهر و یک
سری نامه نگاری به طرفم آمد و گفت:

-بالاخره تونستم اجازه بگیرم ببینیمش ... ظاهرا مهناز بینیش
شکسته و همین کار ماهور رو سخت می کنه .. فکر می کنم وکیل
مهناز زود دست به کار شده .. چون خیلی سخت تونستم کارای
ماهور رو پیش ببرم ... ضرب و جرح یه زن اونم به این شدت ...
-تقصیر من بود ... نباید ازش مخفی می کردم ... اگه بهش گفته
بودم اون طوری شوکه نمی شد ...

متاسف نگاهم کرد و گفت:

-هر مردی بود همین طوری از کوره در می رفت ... کار
کمی نبوده ..

-به نظرت چی میشه ..

-من با توجه به اعترافی که کرده طرح شکایت کردم ... حالا باید
ببینیم اونا قراره چی کار کنن ... ممنون می شم کار رو به من
بسپری ...

من و آغوش تو

لبخندی محزون بر لبانم نشست و گفتم:

-بهت ایمان دارم ... می دونم که می تونم رو کمکت حساب کنم ...

هنوز هم محبتی در دلم نسبت به او حس می کردم ... سپهر اولین عشق در زندگی من بود و من سال ها با یاد و خاطره ی او زندگی کرده بودم اما حالا احساس می کردم این محبت می تواند رنگی برادرانه بگیرد ... انگار خود او هم همین حس را داشت که دلش نمی خواست این ارتباط قطع شود ...

با پدیدار شدن ماهور در انتهای راهرو تمام وجودم لبریز شد از حس خواستن ... خواستن مردی که این روزها تمام من شده بود...

80.... با صدای افسر بازپرس نگاه از انگشتان در هم گره خورده ی ماهور گرفتم ...

-چرا از همون اول همسرتون رو در جریان نداشتید؟

سرم را پایین انداختم .. سنگینی نگاه ماهور را حس می کردم ... دیدنش در آن وضع و حال دلم را آشوب کرده بود ... من و من کنان گفتم:

-می دونستم این طوری به هم می ریزه ... چون شک نداشتم که اون کسی که این کارو با من کرده مهنازه ...

من و آغوش تو

-نفس!

صدای ماهور بود متعجب و کاملاً حیرت زده... اشک در چشمانم
جمع شد و لب زدم:

-من عطرش رو حس کردم ... اما قبل این که برگردم و بتونم
ببینمش منو هول داد ...

خشم تمام صورت ماهور را پر کرد و نالید:

-نفس چطور تونستی مطلب به این مهمی رو قایم کنی؟
درمانده و مستاصل جواب دادم:

-نمی خواستم دوباره تو در دسر بیفتی ... من خسته و ناامید بودم
ماهور ... نمی تونستم به خاطر خودم دوباره شماها رو به خطر
بندازم ... ماهور مهناز دیوونه ست ... مشکل روحی اون بیشتر از
چیزیه که تصورش رو کنیم ... تحریک دوباره اون می تونست
عواقب بدتری داشته باشه ... می خواستم فکر کنه برنده شده ..
فکر کنه تونسته منو نابود کنه ...

انگشتانش مشت شد و روی دهانش نشست :

-خدای من .. تو چطور فکر کردی؟ می تونستیم به پلیس بگیم ..
می تونستیم همون موقع تکلیفش رو مشخص کنیم ... من با تو
چی کار کنم؟

من و آغوش تو

افسر بازپرس مداخله کرد و گفت:

-الان اون خانم به خاطر ضرب و شتم از شما شکایت کرده اما اون موقع شما یه قدم جلوتر بودید ...

این بار سپهر میانداری کرد:

-ماهور جان اگه اجازه بدی از این جا به بعد رو به عهده ی من بذارید...

سپس رو به افسر کرد و گفت:

-من می تونم برای آزادی موکلم سند بذارم ؟

و از جایش بلند شد و به سمت میز بزرگ رفت و شروع به حرف زدن با او کرد ... ماهور پاهایش را عصبی تکان می داد و سعی داشت نگاهم نکند ... بی اختیار بغضی بر گلویم نشست و اشکی سمج از گونه هایم سرازیر شد ...

ماهور کلافه نگاهم کرد و آرام زمزمه کرد:

-این گریه واسه چیه نفس؟

-نمی دونم ماهور ... شاید اشتباه کردم ... اما اون موقع تمام دغدغه ی من دور نگه داشتن خودم از شما بود ...

-برای همون رفتی خونه پدرت ؟ واقعا من انقدر ضعیفم نفس ؟ چی

من و آغوش تو

کار کنم که قبول کنی منم تصمیم گیرنده هستم ...

-تو ضعیف نیستی ... من بهت ایمان دارم ... اما دیوونه بازی های مهناز تمومی نداره ... منو ببین ... من دیگه تحمل یه اتفاق بدتر رو ندارم ... تو ماهانو داری ... اگه بخواد این دفعه ...

حتی نتوانستم فکرم را بر زبان بیاورم ... این که مهناز بلایی بر سر ماهور یا ماهان می آورد در مخیله ام نمی گنجید ... با صدای سپهر توجه هر دویمان به آن سمت جلب شد ...

-همه چی درسته ... من سند رو می دارم خدمتتون تا موکلم رو بتونیم امشب ببریمش ...

ظاهرا سپهر کار خود را خوب بلد بود که همه چیز به خوبی پیش رفت و ما نیم ساعت بعد در راه برگشت به خانه پدری ماهور بودیم ... سپهر تمام زوایای پرونده را برای ما بازبینی کرد و گفت:

-مهناز باید توی دادگاه شاهد بیاره که اون روز و اون ساعت کجا بوده و اگه نتونه شاهد جور کنه مطمئنا پاش گیره ... نفس تو مطمئنی که کار اونه ؟

نگاه از بیرون گرفتم و جواب دادم:

-قبل از این که متوجه حضور کسی پشت سرم بشم عطر زنانه اش رو حس کردم اما خب اون قبل از این که من بتونم واکنشی نشون

من و آغوش تو

بودم کار خودشو کرد .. اما شک ندارم خودش بود ...

و صدایم لرزید ...

سپهر متوجه دگرگونی ام شد و گفت:

-خب مطمئنا وقتی پرونده رو به دست من سپردید دیگه باید خیالتون آسوده باشه ... من دنبالشم ... فقط می خوام شماها هیچ دخالتی نداشته باشید ... ماهور جان شما فقط دنبال این باش که خانومت درمانش رو ادامه بده ... الان این از همه مهمتره ... منم باید دنبال کارهای پرونده باشم ... جور کردن شواهد و ادله محکمه پسند ...

ماهور که تمام راه را فقط شنونده بود سری تکان داد و از او تشکر کرد ... با رسیدن به در خانه پدری اش اتومبیل ایستاد و هر دو پیاده شدند ... سپهر ویلچر را پایین گذاشت اما ماهور به سمت در آمد و همزمان دسته کلیدش را درآورد و گفت:

-سپهر جان زحمت در رو می کشی؟ ویلچر رو بذار داخل من نفس رو میارم ...

سپهر کلید را گرفت و به سرعت به همراه ویلچر به سمت در رفت ... ماهور در را باز کرد و جلو کشید ... نگاهش کردم ... هنوز هم دلخور بود و هنوز هم اخم داشت ... دلم برای آن ابروهای درهم گره خورده ضعف رفت ... با یک حرکت مرا از روی صندلی کند و به

من و آغوش تو

آغوش کشید و از اتومبیل خارج کرد ... بی اختیار دستانم دور گردنش حلقه شد و سر بر سینه اش گذاشتم ... دلم می خواست صدای قلبش را بشنوم ... کوبنده بود و بی قرار! ... نفسم را آرام بیرون دادم اما سکوتم را نشکستم ... سپهر به طرفمان برگشت و کلید را به دست ماهور داد و گفت:

-ویلچر رو گذاشتم داخل ...

ماهور که انگار با بغل کردن من حسابی آرام گرفته بود تشکر پر و پیمان تری کرد و قرار گذاشتند که فردا دوباره با هم صحبت کنند ... با رفتن سپهری سر و صدا وارد حیات شدیم ... نمی دانم چرا مثل همیشه زنگ در را نزده بود؟ انگار فعلا نمی خواست پدر و مادرش از بازگشتش باخبر شوند ... در را آرام با پشت پا بست و این بار به جای این که مسیر شن ریزه ها را به سمت ساختمان بگیرد از لابه لای درخت ها گذشت و به انتهای باغ رفتیم ... باغ نیمه تاریک بود و نیم رخ ماهور درهم به نظر می رسید... آرام صدایش زدم:

-ماهور...

بی معطلی جواب داد:

-جانم...

دلم آرام گرفت و زمزمه وار پرسیدم:

من و آغوش تو

-چیزی شده؟

لبش رنگی از لبخند گرفت و گفت:

-می خوام سنگامو باهات وا بکنم...

دهان باز کردم تا بپرسم چرا این جا؟ اما به یک باره لبهایم را به هم دوخت ... نفس در سینه ام حبس شد و تپش های قلبم روی هزار رفت باور این همه دلتنگی سخت نبود ... همین چند ساعت آن قدر برایم سخت گذشته بود که من هم با این حضور گرم، آرام گرفته بودم ... وقتی عقب کشید نفسمش را رها کرد و با شیطننت گفت:

-انگار هزار سال ازت دور بودم ...

سر بر سینه اش گذاشتم و نالیدم:

-اما این طور نشون نمی دادی...

نگاه خبیثانه ای به من انداخت که پر از حرف بود و باز با اشتیاق بیشتری بوسه بارانم کرد ...

انگشتانم را میام موهایش چنگ کردم و گفتم:

-ماهور ...

-جانم ...

من و آغوش تو

-من به مهناز حق می دم ... برای تک تک کاراش ...

چشمانش درشت شد ... ادامه دادم:

-داشتن تو ... عشق تو... به ههه ی این دردسرا می ارزه... من فکر می کنم مهناز هنوزم دوستت داره و از دست دادنت بدجور پشیمونش کرده ...

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و نالید:

-من این طور فکر نمی کنم ... اون به تو حسادت می کنه ... این که من دارم ... تویی که نفسی برام ... ضمنا ...

سوالی نگاهش کردم:

-من انقدر هم ارزشش رو ندارم که بخواد این جوری برام مایه بذاره ...

-من خیلی دوستت دارم ...

-نه به اندازه ی من ... مهناز اینو تو چشمای من خونده که داره این جوری دست و پا می زنه ...

باز هم سرم را بر سینه اش گذاشتم... چه آرامشی می داد این آغوش بی نظیر

-صدای قلبت بهم آرامش می ده ... انگار داره باهام حرف می زنه ...

من و آغوش تو

روی نیمکت کوچکی که از تنه درخت درست شده
بود نشست .. سرش را پایین آورد و چانه ام را نرم بوسید...
-انقدر دلبری نکن...

سپس نوک بینی ام و نوازشگرانه تا روی چشم هایم بالا آمد ... بی
اختیار پلک بستم و گرمای لب هایش را پشت چشمانم
حس کردم ...

-از فردا می ریم برای فیزیو تراپی... بی صبرانه منتظر راه رفتن
دوباره ت هستم ...

سرم را نشانه باشه تکان دادم و پرسیدم :

-چرا بهم نگفتی دکتر چی گفته؟

-خود دکتر ازم خواست... وقتی از معجزه حرف می زدم
همین بود ... دکترت به من گفته بود که تو نیاز به یک شوک شدید
داری ... شوکی که بتونه تو رو وادار کنه سر پا بشی ... و بهتر اینکه
که خودت خبر نداشته باشی ...

مهربان نگاهش کردم ... در تمام این روزها تلاشش را برای کمک به
من کرده بود ... همراهی همیشگی اش حتی با وجود خستگی کاری
برایم ارزشمند بود ... شال روی سرم را کمی کنار زد و دستی به
موهایم کشید و گفت:

من و آغوش تو

-نمی خواستم اذیتت کنم ... اما واقعا دلم می خواست اون لحظه
گردن مهنازو بشکنم ... این که برای رسیدن به خواسته های کثیفش
حاضر بود جون آدمی رو به خطر بندازه فقط از دست یه دیوونه بر
میاد و بس ...

-منم شک ندارم که مهناز مشکل روحی پیدا کرده .. فقط خدا کنه
که سپهر بتونه پرونده پزشکی خوبی ارائه بده ... حداقل شاید این
جوری تحت درمان قرار بگیره ...

-حالا که فکر می کنم تو همون دوران هم رگه هایی از این روان
پریشی تو مهناز بود ... اون آدم نرمالی نبود و الان داره بیشتر بهم
ثابت میشه ...

با صدای کی اون جاست ؟ هر دو نگاه به سمت
ساختمان دوختیم ... ماهور مرا با خود از جا بلند کرد و بلند گفت:
-بابا ماییم ... تازه رسیدیم ...

-ماهور بابا تو اون جا چی کار می کنی ؟ برگشتی ؟
ریز خندیدم و ماهور بوسه ای تند و سریع اما گرم و پر حرارت بر
لبهایم زد و جواب داد:

- بله بابا ... الان میاییم داخل ...

-نفس پیشته ؟

من و آغوش تو

-بله بابا ...

پدرش که انگار متوجه قرار عاشقانه ی ما شده بود باشه ای گفت و داخل ساختمان شد ... مشتی نرم بر بازویش زدم و شرمگین گفتم:

-آبرومون رفت ...

ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

-هیچ وقت با اظهار عشق درست و به موقع آبروی کسی نمی ره ...
تو زنی نفس ... خیلی وقت بود می خواستم بیارمت ته باغ ...

ابرویی بالا انداختم... خنده ای بلند کرد و گفت:

-اصلا عشق بازی تو جاهای خلوت یه مزه ی دیگه می ده ...

-ای بدجنس ... منو باش که فکر می کردم از دستم ناراحتی ... حالا
چطوری تو چشمای بابات نگاه کنم ...

-خب ناراحت که بودم ... اما نفس واقعا نمی دونم تو چی هستی
که این طور منو دیوونه می کنی ...همه چیز رو زود از یاد
می برم ...

-ماه‌ور بابات...

-خودم بهش توضیح می دم ... می گم دلم برای زنم یه ذره شده

من و آغوش تو

بود ... چند دقیقه نفس گرفتن که جرم نیست ...

حریف زبانش نمی شدم ... می دانستم برای هر حرفی چیزی در چننه دارم پس تصمیم گرفتم برای یک بار هم شده خود را تمام و کمال در اختیارش بگذارم تا خودش همه چیز را درست کند ...
نگاهم را خواند و گفت:

-آفرین دختر خوب ...

81.... "دلی رو زیر پا گذاشتی

که قبل تو شکستگی داشت

حال من عاشق

به کی به جز تو بستگی داشت

تهش واسه من و تو چی داشت؟ "

نگاه از مقابل گرفت و لحظه ای به من دوخت و لب زد:

-نفس ... نکن این طوری...

انگار کسی قلبم را میان پنجه می فشرد ... فضای اتومبیل درست مثل یک ماتمکده غرق در غم بود ... شاید هم این دل من بود که این طور بی قرار و بی تاب بود...

من و آغوش تو

یه گوشه از تمام دنیا "
تو قلب تو برای من بود
کفره ولی میگم
چشای تو خدای من بود
شروع انتهای من بود "
لب زد و با خواننده تکرار کرد :
عشقم این روزا هوای تو هوامو بد کرده "
یکی برات دوباره تب کرده باور کن
عشقم باور کن که باورم نمیشه تنهایی
میبینمت هنوزم اینجا، باور کن "
می دانستم این حال بدم مسری ست و به او هم
سرایت کرده ...راست می گفت من هوای دل او را هم بد
کرده بودم
با هر کلمه ای که خواننده بر زبان می راند نگاه از مقابل می گرفت
و به من می دوخت و کلمات را تکرار می کرد ...
دلتنگی یعنی تو دلشوره یعنی تو "
تو بی من میمیری، میمیرم من بی تو "

من و آغوش تو

انگار بی طاقت شد که صدا بلند کرد:

-میمیرم من بی تو ...

نگاه خاصش قلبم را به آتش کشید: -میمیرم من بی تو ...

-دوستت دارم خارج از تصویر

"عشقم این روزا هوای تو هوامو بد کرد

یکی برات دوباره تب کرده باور کن

عشقم باور کن که باورم نمیشه تنهایی

میبینمت هنوزم اینجایی، باور کن..."

انگشتانم چنگ پاهایی شد که امروز صبح عجیب مرا مایوس کرده

بودند ...

-نفس باور کن ... باور کن نمی دارم هیچ وقت تنها بمونی ... تو

هیچ شرایطی ... حتی اگه تا ابد تو همین وضع بمونیم...

دستش را جلو آورد و انگشتان یخ کرده ام را گرفت و به سمت لب

هایش برد .. بوسه ای بر نوک انگشتانم زد و گفت:

من و آغوش تو

-عشقم باور کن ...

از صبح که بیدار شده بودم باز من بودم و یک جفت پای
بی حس ... فریاد زده بودم ... مشتش به پاهایم کوبیده بودم ... ز
الیده بودم و آخرش شده بود نوعی ناامیدی دیوانه کننده ... حسی
در پاهایم نبود و همین برای بار هزارم در این روزها مرا به هم
ریخته بود ... پریشانی و آشفتگی حال دل امروز من بود ...

اما حالا برق نگاه مهربان ماهور و همراهی اش و تمام سعی اش
برای بیان احساساتش این گونه ته دلم را مالش می داد ... به دکترم
زنگ زده بود و یک وقت اضطراری ما بین مریض ها گرفته بود تا
هر چه زودتر او را در جریان اتفاق شب گذشته بگذارد ... و مرا به
زور با خود همراه کرده بود...

-نفس جان ...

با چشمانی خیس به طرفش برگشتم :

-باز داری گریه می کنی؟

دلم حرف زدن نمی خواست ... خودش هم می دانست حال دلم
خوب نیست ... تنها بارقه ی امیدی که دیشب در قلبم درخشیده بود
امروز صبح با بی حسی مطلق در من از بین رفته بود ... اما ماهور
دست بردار نبود ... انگار فقط یک رسالت داشت ... آن هم قبولاندن
معجزه بود..

من و آغوش تو

اتومبیل را به گوشه ی خیابان کشاند و ایستاد .. کامل به سمت من
چرخید و صدایم زد:

-نفس برای یه بار هم که شده درست فکر کن ...

سعی می کردم اشک سمج را کنار بزنم ... اما لعنتی بی اجازه ی من
سر خورد و پایین افتاد ... نفس عمیقی کشید و پلک هایش
را بست ... انگار درد می کشید ... حالات صورتش این طور نشان
می داد ... دست خودم نبود انگار تلنگری زد و من به هق
هق افتادم ... تمام حس های خفته در من به یک بار به قلبم هجوم
آورده بود ... اشک ها سیل وار از قلبم به سمت چشمانم هجوم
آورده بود و تنها ماحور برای آن ها یک چیز داشت ... سینه ای به
محکمی یک کوه ...

دستانش را باز کرد و مرا به آغوش گرم خود طلبید ... وقتی قفسه
ی سینه اش بالا و پایین شد به خودم لعنت فرستادم که باز هم او
را به گریه انداخته ام .. پیراهنش خیس از اشک من بود که کمی
مرا از خود فاصله داد و این بار اجازه داد تا چشمان خیسش را
ببینم ...

-بگو چی کار کنم که این طوری اشک نریزی؟ چرا حرف منو قبول
نداری..

سرم را به طرفین تکان دادم ... من احتیاج داشتم گریه کنم ... قلبم

من و آغوش تو

در حال انفجار بود ... با انگشت شست هر دو دستش نوازشگرانه
گونه های خیس را پاک کرد و لب زد:

-من بهت قول می دم این روزا به زودی تموم میشه .. قول می دم
نفس...

*** نگاه منشی از روی دفتر مقابلش بالا آمد و رو به ماهر گفت:

- جناب بزرگ نیا خودتون که مطب رو می بینید .. امروز واقعا
شلوغه ... اما هر پنج نفر به مابین مریض می فرستیم تو ... بشینید
من خودم صدا می زنم...

و لبخند دندان نمایی زد .. اما ماهر که تحت تاثیر اتفاق داخل
اتومبیل کمی آشفته به نظر می رسید تنها به سر تکان دادنی اکتفا
کرد... هنوز هم می توانستم خشم مخفی شده زیر پوستش را حس
کنم... پر شده بودم از حس های بد و تلخ و بی عقلانه با پیشنهاد
جدایی در آخرین لحظات تمام آن تلخی ها را به جانش ریخته
بودم ... فکر می کردم راه درست همین است ... بیرون رفتن از
زندگی ماهر ...

دلم می خواست فرار کنم ... تحمل شنیدن حرف های دکتر را
نداشتم ... انگار همه چیز دروغ بود .. حرف ها یک چیز بود و
واقعیت چیز دیگری ...

من و آغوش تو

ماه‌ور ویلچر را به انتهای ترین بخش سالن کشاند و مقابلم
زانو زد .. آرام لب زد... بی توجه به آدم های داخل سالن ...

-نفس تو چشمام نگاه کن ... ببین منو ...

بی اختیار زل چشمان مهربانش شدم ... لبخند کمرنگی بر لب هایش
نشست و گفت:

-آفرین دختر خوب ...

کلماتش جان می داد به کالبد مرده و بی روحم ... لبخند بر لبانم
نشست ...

-ماه‌ور تو رو خدا اذیتم نکن ...یه کم درکم کن...

لحنش پر از تهدید شد..

-می خوام برای آخرین بار باهات اتمام حجت کنم قبل از این که
بریم تو اون اتاق و هر چیزی که دکتر بهمون بگه ...

لب به دندان گرفتم ... اما او ادامه داد:

-هر چی که بشه ... هر چی که دکتر بگه ... چه خوب چه بد .. چه
باب میلمون چه به ضررمون ... می فهمی نفس هر چی که بگه
فرقی نمی کنه ... نه به حال من نه به حال تو ... من و تو با همیم تا
آخرش ... وقتی از اون اتاق بیرون اومدیم دیگه نمی شنوم ... نمی
خوام که بشنوم ... خودت می دونی از چی حرف می زنم ...

من و آغوش تو

سرم را پایین انداختم ... عصبانی بود ... این را از نفس گرفتن های تند تندش می فهمیدم...

-نفس عصبانیم نکن شده با زیون ... شده با کتک تو اون کله ات فرو می کنم که فقط مردنه که منو از تو جدا می کنه ...

آن قدر با حرص حرف زده بود که پوست سفید صورتش به قرمزی می زد ... خجالت کشیدم .. از نگاه های زنان و مردان داخل مطب که حالا با صدای بلند شده ماهر به ما می نگریستند ... انگار متوجه نگاهم شد که از جا بلند شد و بلند و بی پروا گفت:

-چه جوری بگم ... ایهاالناس من این خانمو با همین شرایط .. با همین وضع می پرستم ... یکی بیاد شاید بتونه با یه ربون دیگه بهش حالی کنه ...

دوباره مقابل پاهایم زانو زد:

-نفس ازت خواهش می کنم ... بهت التماس می کنم دیگه حرف رفتن و جدایی نزن ... من آماده ی هر بلایی ام اما این نه ... جدایی مصادف با مرگ منه ...

چشمانم گشاد شده بود ... درد بدی قلبم را انباشته کرده بود ... چطور با بی فکری دوباره او را آزرده بودم ... هر چه قدر از دست من عصبانی می شد حق داشت ... باز با کلمات می خواستم بار غمی را که به دوش می کشیدم بر دوش های او بگذارم ... اما حالا

من و آغوش تو

دیدن این حال بد خودم را بیچاره کرده بود ... جهالت و نادانی ام دوباره بر عقل سلیم غلبه کرده بود

82....

هنوز بغض سنگین بر گلویم نشسته بود اما نگاه پر حرارت ماهور قلبم را گرم می کرد و جلوی اشک ریختنم را می گرفت ... دستم را نزدیک لبش برد و بوسه ای نرم بر پشت آن نواخت و زمزمه وار گفت:

-نفس تمومش کن ... وقتی چشات خیس میشن می خوام دیوونه بشم ..

بغضم را فرو دادم و گفتم:

-ماهور اگه هیچ وقت نتونم راه برم؟ اگه چند سال بعد منو ول کنی چی؟ اگه دیگه دوستم نداشته باشی ... اگه تحملت تموم بشه ...

و اشک ها با هر جمله از چشمانم سرازیر می شد با صدای دکتر که پایین پایم ایستاد گفتن از ترس هایم نیمه کاره ماند ...

-این آقایی که من می بینم تا تو رو سر پا نکنه ولت نمی کنه ... شما خانوما چرا به ما آقایون اعتماد ندارید ؟

و همزمان پایم را بالا کشید و گفت:

من و آغوش تو

-خب بریم سر اصل مطلب ... آقای بزرگ نیا گفتن دیشب تونستی سرپا بایستی اما بازم امروز صبح همون حس و حال قبل رو داشتی ؟

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و همزمان سر تکان دادم ... ماهور از روی صندلی کنارم بلند شده بود و دست به سینه ایستاده بود ... نمی دانستم این سکوت را چگونه تعبیر کنم ... اما وقتی نگاهم به سمتش کشیده شد پلک هایش را آرام بست ... دکتر دوباره پرسید:

-خانوم بزرگ نیا بهم بگو الان چه حسی داری ...
و سوزن میان انگشتانش را رو بخشی از پایم فرو برد ... ناامیدانه نگاهش کردم ... و این بار با فاصله نقاط مختلف کف پایم را آزمایش کرد .. در همین حین سوزشی را احساس کردم ...
-دکتر .. حسش کردم ...

درد را حس کرده بودم ... لبخندی زد و گفت:
-خوبه ... این نوید خوبی به ما می ده ... عصب ها دارن کار می افتن ...

چشمان ماهور برقی از رضایت زد و کنارم ایستاد ... کنج لبش به طرز زیبایی نقش گرفت و ته دلم از این همه جذابیت ضعف رفت ... دستم را محکم گرفت و گفت:

من و آغوش تو

-می دونم اگه بخوای میشه ...

دکتر بقیه کار معاینه روی کمرم را هم انجام داد و گفت:

-فیزیوتراپی ها باید ادامه پیدا کنن ..و ممکنه به یه عمل کوچیک
احتیاج داشته باشیم ...

و نگاهش را به ما دوخت ... ماهور فشار بیشتری به انگشتانم وارد
کرد و گفت:

-هر کاری لازم بشه می کنیم دکتر ...

و نگاه پر از حرفش را به من دوخت ... این بار با شوق بیشتری سر
تکان دادم ...

-از دستت خیلی عصبانی ام ... نمی دونم چرا هیچ جوره نمی تونم
خودمو آرام کنم ...

سرم را زیر گلویش فرو بردم و نفس عمیقی را که از میان موهایم
کشید حس کردم ...

-لعنتی بوی موهاش دیوونه کننده ست ..

-بخشید ... دست خودم نبود..

-اگه فکر کردی این دفعه با یه معذرت خواهی می تونی قسر در بری

من و آغوش تو

کور خوندی ...

-ماه‌ور!

-چشاتو اون جوری نکن ...

-ماه‌ور!

-بسه خر نمی شم ...

و پلک هایش را بست اما مرا محکم میان بازوانش فشرد ... خنده
ام گرفته بود ..هر دو پر از انرژی مثبت بودیم ... حالی که چند
وقت بود نداشتیم و حالا دیوانه وار داشت وجودمان را می
کاوید... امروز بعد از برگشت از مطب تنه‌ایم نگذاشته بود ...
-آخ ...

بلافاصله چشمانش را باز کرد و با دستپاچی پرسید:

-چی شد نفس خوبی؟

با شیطننت لبه‌ایم کش آمد:

-اوهوم ...

چشمانش برقی زد و گفت:

-داری دیوونه ام می کنی ... اما این دفعه پای حرفم وایستادم ...
نمی بخشمت تا دفعه آخرت بشه ...

من و آغوش تو

با ناز موهایم را که حسابی بلند شده بود پشت گوش زدم و گفتم:

-من فقط نمی خواستم تو به پای من ...

انگشتش را روی لبهایم گذاشت و پیشانی به پیشانی ام چسباند ...

-هیشش...تو رو جون هر کی می پرستی این جمله رو انقدر تکرار نکن ...

نفس حبس شده در سینه ام را رها کردم:

-ماهور ... من نمی خوام آزارت بدم ... به خدا نمی خوام ...

و با تمام وجود ریه هایم را از عطر تنش پر کردم ... شب ها به این فکر می کردم اگر روزی ماهور خسته شود گناه من چیست که او را از دست داده ام ... تنها بدبختی این روزهایم افکار پریشانی بود که اختیارشان دست من نبود ... افکاری که دایم به از دست دادن آن ها ختم می شد این مرا به هم می ریخت ... و همین می شد که برای گرفتن آرامش آن ها را بر زبان می راندم ...

-نفس ... داری عصبانیم می کنی ... می دونی با این حرفات شعور منو می بری زیر سوال ؟

نگاهمان در هم دوخته شده بود :

-یعنی من انقدر نفهمم که ندونم صلاحم در چیه ؟ تو چه انتظاری از من داری ؟ فکر می کنی من حیوونم ؟ می تونم هر روز با یکی

من و آغوش تو

باشم ؟

چهار انگشتم را به نشانه سکوت روی لب هایش قرار دادم

بغض کردم ... چشمانم پر شد .. ماهور عصبانی تر شد:

-دیوونه ای به خدا ... چرا می خوای روزای خوش آینده رو با تلخی
هایی که بالاخره تموم میشه زهر کنی ؟

-ترس از دست دادن شماها داره منو دیوونه می کنه ... ماهور من
نمی خوام یه صبح از خواب پاشم ببینم ولم کردی ... من
می ترسم ...

-هیچ وقت ترکت نمی کنم ...چطور بهت ثابت کنم ؟ تو نفسی ...
مثل اسمت ... اگه نباشی ... یه لحظه هم نمی تونم بهش فکر کنم
نفس ...

-امروز تو اون مطب خیلی چیزا بهم ثابت شد ... خیلی دوستت
دارم . خیلی ...

دلم بوسه های پر حرارتش را می خواست ... بوسه های که بتعث
میشد حس کنم زنده ام و کسی با تمام وجود به بودنم فکر
می کند ... نگاهم آن قدر خوانا بود که نگذاشت حرفی بر لب برانم
و لب هایم را به تسخیر خود در آورد ...

-از دستت خیلی عصبانی ام ... نمی دونم چرا هیچ جوره نمی تونم
خودمو آرام کنم ...

سرم را زیر گلویش فرو بردم و نفس عمیقی را که از میان موهایم
کشید حس کردم ...

-لعنتی بوی موهاش دیوونه کننده ست ..

-ببخشید ... دست خودم نبود..

-اگه فکر کردی این دفعه با یه معذرت خواهی می تونی قسر در بری
کور خوندی ...

-ماهور!

-چشاتو اون جوری نکن ...

-ماهور!

-بسه خر نمی شم ...

و پلک هایش را بست اما مرا محکم میان بازوانش فشرد ... خنده
ام گرفته بود ..هر دو پر از انرژی مثبت بودیم ... حالی که چند

من و آغوش تو

وقت بود نداشتیم و حالا دیوانه وار داشت وجودمان را می
کاوید... امروز بعد از برگشت از مطب تنهایم نگذاشته بود ...
-آخ ...

بلافاصله چشمانش را باز کرد و با دستپاچگی پرسید:

-چی شد نفس خوبی؟

با شیطنت لبهایم کش آمد:

-اوهوم ...

چشمانش برقی زد و گفت:

-داری دیوونه ام می کنی ... اما این دفعه پای حرفم وایستادم ...
نمی بخشمت تا دفعه آخرت بشه ...

با ناز موهایم را که حسابی بلند شده بود پشت گوش زدم و گفتم:

-من فقط نمی خواستم تو به پای من ...

انگشتش را روی لبهایم گذاشت و پیشانی به پیشانی ام چسباند ...

-هیشش...تو رو جون هر کی می پرستی این جمله رو انقدر تکرار
نکن ...

نفس حبس شده در سینه ام را رها کردم:

من و آغوش تو

-ماهور ... من نمی خوام آزارت بدم ... به خدا نمی خوام ...

و با تمام وجود ریه هایم را از عطر تنش پر کردم ... شب ها به این فکر می کردم اگر روزی ماهور خسته شود گناه من چیست که او را از دست داده ام ... تنها بدبختی این روزهایم افکار پریشانی بود که اختیارشان دست من نبود ... افکاری که دایم به از دست دادن آن ها ختم می شد این مرا به هم می ریخت ... و همین می شد که برای گرفتن آرامش آن ها را بر زبان می راندم ...

-نفس ... داری عصبانیم می کنی ... می دونی با این حرفات شعور منو می بری زیر سوال ؟

نگاهمان در هم دوخته شده بود :

-یعنی من انقدر نفهمم که ندونم صلاحم در چیه ؟ تو چه انتظاری از من داری ؟ فکر می کنی من حیوونم ؟ می تونم هر روز با یکی باشم ؟

چهار انگشتم را به نشانه سکوت روی لب هایش قرار دادم

بغض کردم ... چشمانم پر شد .. ماهور عصبانی تر شد:

-دیوونه ای به خدا ... چرا می خوای روزای خوش آینده رو با تلخی هایی که بالاخره تموم میشه زهر کنی ؟

-ترس از دست دادن شماها داره منو دیوونه می کنه ... ماهور من

من و آغوش تو

نمی خوام یه صبح از خواب پاشم ببینم ولم کردی ... من
می ترسم ...

-هیچ وقت ترکت نمی کنم ...چطور بهت ثابت کنم ؟ تو نفسی ...
مثل اسمت ... اگه نباشی ... یه لحظه هم نمی تونم بهش فکر کنم
نفس ...

-امروز تو اون مطب خیلی چیزا بهم ثابت شد ... خیلی دوستت
دارم .خیلی ...

دلم بوسه های پر حرارتش را می خواست ... بوسه های که بتعت
میشد حس کنم زنده ام و کسی با تمام وجود به بودنم فکر
می کند ... نگاهم آن قدر خوانا بود که نگذاشت حرفی بر لب برانم
و لب هایم را به تسخیر خود در آورد ...

*** با سرو صدای ماهان چشم باز کردم .. روی تخت پریده بود و با
لا و پاییین می پرید:

-نفس جونم پاشو ... من حوصله ام سر رفته ...

دستانم را باز کردم و گفتم:

-پیر تو بغلم ...

و او که انگار منتظر همین یک اشاره بود خود را در آغوشم
جا کرد ... موهایش را بوییدم و پرسیدم:

من و آغوش تو

-این جا چی کار می کنی آقا پسره ؟

ریز خندید و جواب داد:

-به بابا گفتم من دلم می خواد پیش نفس بمونم ... دلم مهد نمی خواست نفس جون ...

از لپ خوشگرنکش بوسه ای آبدار گرفتم و گفتم:

-اوممم چه خوشمزه ... پس امروز من و آقا ماهان با هم خوش می گذرونیم ... پایه ای؟

کف دست کوچکش را بالا آورد و محکم کف دستم کوبید :
-پایه پایه ...

هر دو با هم خندیدم و من سعی کردم در جایم بنشینم ... با آن که به خاطر تمرینات این روزها حسابی خسته بودم اما نمی توانستم از ماهان و خوشگذرانی با او بگذرم ... بخصوص که حس می کردم این مدت خیلی در حقش کم کاری کردم ... از تخت پایین پرید و ویلچرم را جلو کشید ... حال عمومی ام بهتر بود و دکتر گفته بود بعد از آن ماجرا احتمال بهبودی ام بیشتر است هر چند که ممکن بود نیاز به عمل داشته باشم اما نسبت به قبل امید بیشتری داشتیم و من با توجه به حمایت های همیشگی ماهور حال بهتری داشتم و به کمک او هر شب بعد از برگشت از سرکار و خوردن شام ورزش های مخصوصی را که نیاز داشتم انجام می دادم و این یعنی همه

من و آغوش تو

دست به دست داده بودیم تا پاهای بی جانم دوباره رنگی از زندگی ببینند ... از اتاق بیرون زدیم .. مدت ها بود که اتاق خوابمان به طبقه پایین منتقل شده بود و دیگر خودم می توانستم برای هر کاری در خانه بچرخم ... وارد آشپزخانه شدم و ماهان گفت:

-بابا همه چی رو آماده کرده ... اجازه داده من قهوه ساز رو به برق بزنم ...

لبه‌ایم را متفکرانه برهم چفت کردم و گفتم:

-یعنی آقا ماهانمون مرد شده ...

ریز خندید و گفت:

-اوهوم ... نفس جون !

-جانم ...

برقی از شیطنت در چشمانش درخشید:

-عاشقی یعنی چی؟

بی اختیار ابرویی بالا انداختم و او باز خندید :

-خب آدم مرد میشه عاشقم میشه دیگه ...

ناباورانه نگاهش کردم ... این بچه عجب زبانی داشت ... به سمتم

من و آغوش تو

دوید و محکم بر گونه ام بوسه ای زد و گفت:

-به بابا چیزی نگیا...

خندیدم و گفتم:

-خودتم می دونی این حرفا مال بزرگتراست ...

گونه هایش رنگ گرفت و گفت:

-ببخشید ...

دست جلو بردم و او را به سمت خود کشیدم و زمزمه وار پرسیدم:

-حالا چی شده که این سوال به سرت زده؟

شانه ای بالا انداخت ... زیر چشمی نگاهم کرد و با شرارتی که در

چشمانش برق می زد گفت:

-منم یه نفس می خوام ... مثل تو خوشگل...

دهانم باز مانده بود که با صدای ماهور هر دو به عقب برگشتیم ...

-امروز خونه موندی مخ نفس منو بزنی جغله ...

پسرک شیرین زبان سرش را عقب انداخت و باز خندید ... ظاهرا

خوشش آمده بود .. ماهور جلو آمد و با یک حرکت او را از جا کند

و زیر بغلش زد ... ماهان دست و پا می زد و ماهور رو به من گفت:

من و آغوش تو

-من باید با این پدر سوخته یه صحبت اساسی کنم نفس ... الان برمی گردم ...

چشمانش هم درست مثل پسرکش برقی از شیطنت داشت ... دست دراز کردم و گفتم:

-بذارش زمین ماهور ... اون پسر منه ... ولش کن ...

-حالا تو هم باهاش همدستی می کنی ؟ برای تو دارم خانم خوشگله ...

لبی کج کردم و گفتم:

-ماهور بچه رو بذار زمین ...

آرام ماهان را روی زمین گذاشت و گفت:

-ماهان بابا یه کیسه میوه اون بیرون پیش ماشین مونده... برو بیارش ...

ماهان که کارهایی از این دست را که نشان دهنده مرد شدنش بود را دوست داشت مثل فشفشه بیرون زد و ماهور بلافاصله خم شد و لب هایم را شکار کرد و گفت:

-به این نامرد دیگه اعتباری نیست ... داره خطرناک میشه ...

چشمانم را در جدقه چرخاندم و گفتم:

من و آغوش تو

-وقتی می گم یه کم جلوی بچه مراعات کن واسه این وقتاست ...

مقابل پاهایم زانو به زمین چسباند و گفت:

-اخه کی می تونه از همچین نفس خوشگلی بگذره که من دومیش باشم...

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

-خبیث ...

بلند خندید و دستانم را گرفت :

-نفس فردا دادگاه داریم ...

بی اختیار نفس در سینه ام حبس شد ... دیدن مهناز آخرین چیزی بود که دلم می خواست... حالم را که دید ادامه داد:

-به خدا اگه جا داشت و نیاز نبود تو باشی امکان نداشت رضایت بدم بری اما خب ظاهرا چاره ای نیست ...

نفس حبس شده ام را تکه تکه بیرون دادم و گفتم:

-باید پیام ... باید تموم بشه ... از سپهر چه خبر ؟

از وقتی دکتر امید بیشتری داده بود اجازه نداده بود راجع به مهنا و پرونده با سپهر حرف بزنم .. همه چیز را خودش به عهده گرفته بود و جز در موارد ضروری حرفی راجع به این قضیه نمی زد ... از جا

من و آغوش تو

برخاست و صندلی آشپزخانه را بیرون کشید و مقابلم نشست:

-پرونده خیلی خوب پیش رفته ...

- واقعا؟

-سپهر وکیل ماهریه ... واقعا بهش ایمان آوردم ... مهناز نتونسته شاهد معتبری برای اون روز و اون ساعت معرفی کنه .. اگه ثابت بشه که اون ساعت اون جا بوده و خودش این کار رو کرده ...

-کاش این طور نمی شد ...

دلم برای ماهان کباب بود .. هر چه بود مهناز مادرش لود و اثبات این قضیه نمی دانم بعدها چه بلایی بر سر این بچه می آورد... غمگین گفتم:

-دلم نمی خواد ماهان ضربه بخوره ... هر چی باشه اون زن مادرشه ...

پلک بست و پر درد زمزمه کرد:

-هر تصمیمی بگیری برای ما محترمه...

من و آغوش تو

چشمانم خیس بود و قلبم درد می کرد ... هنوز هم باورم نمی شد آن حرف ها را مهناز زده باشد ... حتی ماهور هم به شدت ناراحت بود ... دست روی دستش که مشت کرده بود گذاشتم و با صدایی خفه نالیدم:

-ماهور منو ببر بیرون ... دارم خفه می شم

خودم هم می توانستم بروم اما دلم می خواست او هم دیگر در آن هوای خفقان آور نباشد .. او هم نشنود ... نشنود حرف هایی را که تن می لرزاند و استخوان می سوزاند... مهناز چطور توانسته بود این همه کینه و نفرت را در جای کوچکی همچون قلبش جای دهد؟ ...

بی درنگ از جا برخاست و آرام صندلی چرخدارم را به سمت راهروی باریک کنارردیف صندلی ها برد ... اما با صدای فریاد دیوانه وار مهناز در جایش ایستاد :

-آره فرار کن ... تو و اون دختره ی آشغال فرار کنید ... اما بدونید همیشه سایه نحس من روی زندگیتونه ... نمی دارم روز خوش ببینید ... نمی دارم ...

دیوانه شده بود ... نگاه خیسم بالا آمد و در نگاه خشمگین و افسار گسیخته اش نشست ... دست ماهور روی شانه ام نشست و خم شد و کنار گوشم گفت:

من و آغوش تو

-بریم...

سرم را بی آن که از نگاه وحشی مهناز بگیرم تکان دادم و این ماهور بود که مرا به بیرون از اتاق هدایت کرد... صدای قاضی را می شنیدم:

-نظم جلسه رو رعایت کنید

سپهر آن جا بود و می دانست چه کند ... من دیگر تاب ماندن نداشتم ... درونم بلوایی بر پا بود ... به محض بسته شدن در اشک هایم سرازیر شد و ماهور ویلچر را به سمت آبسرد کن گوشه ی راهرو هول داد... به سرعت لیوانی آب برایم ریخت و مقابل پاهای بی جانم زانو به زمین چسباند و لیوان را به لب هایم نزدیک کرد... چند جرعه ای نوشیدم ... دست ماهان تند تند اشک ها را می زدود ... اما قلبم آتش گرفته بود و سوزشش خاموش نمی شد ... باقی آب داخل لیوان را خودش نوشید و گفت:

-نفس تو که خودت می دونی اون حرفا همش دروغه ...

احساس ناتوانی می کردم ... و حالا مهناز در محضر دادگاه همه چیز را طوری جلوه داده بود که فکر می کردم مقصر اصلی منم ... این منم که او را از زندگی و همسرش دور کرده ام ... این من بودم که روی آشیان خراب شده اش آشیان ساختم .. و این منم که باعث تمام این دیوانگی هایش هستم ... و ظاهرا به مجازات اعمالم هم

من و آغوش تو

رسیده ام ...

-نفرینم کرد نفرینمون کرد ..

مشتش را روی دسته صندلی کوبید و خشمگین غرید:

-غلط کرد .. به حرف گربه سیاه بارون نمیبارد ... اون می شناسه تو
رو می دونه چه قدر روح پاکه ... می دونه تو چطور تونستی
قلب منو به دست بیاری ... کاری که هیچ وقت خودش نتونست ... ا
لانم فکر می کنه با دیوونه بازیاش می تونه رای دادگاه رو عوض
کنه ...

اشک هایم سرازیر شد

-می ترسم ماهور .. من تمام عمر از این به ظاهر دوست ضربه
خوردم ...

-می دونی سپهر دیشب چی بهم گفت ؟

نگاه سوالی ام باعث شد ادامه دهد :

-مهناز از خیلی قبل تر از این ها توی آسایشگاه پرونده پزشکی
داشته ... اما پدر و مادرش سعی در مخفی نگه داشتن این موضوع
داشتن ... و اگه ناراحت نمیشی باید بگم درست همون دورانی که
شماها با هم دوست بودید ..چند باری تو بیمارستان بستری شده ...
نمی دانم چرا ما هیچ کدام متوجه نشده بودیم ...

من و آغوش تو

افکارم به گذشته های دور برگشت ... یک باری که به مدت طولانی
حدود یک ماه خانواده اش او را به سفر خارج از کشور بردند و
مرخصی از مدرسه گرفت ... سال آخر دبیرستان بود .. بچه های کلا
س چه قدر به حالش غبطه می خوردند که خوش بحالش که داریم
در سفر هستند ... اما چه می دانستیم پشت پرده چه خبر است ...
لب زدم:

-گاهی برای پدرش ماموریت سفر خارج پیش می اومد ...حتی یه
دفعه خیلی طولانی شده بود ...

-پدرش نفوذ زیادی داشت ...

-اوهوم ... اگه می دونستیم ... اگه در جریان بودیم شاید هیچ
کدوم این اتفاقا برامون نمی افتاد...

-خانواده اش با پنهون کاری اونو به هر کاری جری کردن ...

-باورم همیشه وقتی برمی گشت مدرسه انگار واقعا رفته بود
مسافرت ... اون قدر سرحال و قهقرا که همه باورمون میشد ... کی
فکر می کرد تموم اون مدت رو تو بیمارستان گذرونده ...

-ظاهرا اون موقع شرایطش به بدی حالا نبوده ... اما شکست ها و
اتفاقات پی در پی به این بیماری دامن زدن ...

دهان باز کردم تا چیزی بگویم که در اتاق باز شد و صدای فریاد بی

من و آغوش تو

پروا و جیغ مانند مهناز به گوش رسید

85.... تن گر گرفته ام با نوازش دستانی آرام گرفت... نفس
ملتهبی که کنار گوشم رها شد و مرا دوباره به دنیای واقعی کشاند
باعث شد پلک باز کنم...

-نفس عزیزم ... بیدار شو داری خواب می بینی
خیره نگاهش کردم که لبخند نرم و زیبایی بر لب نشاند و گفت:
-داشتی خواب می دیدی...

و آرام و نرم با انگشت شستش دانه های عرق نشسته روی پیشانی
ام را پاک کرد... به سمتش چرخیدم و با صدایی که خشک و گرفته
بود، نامش را بر زبان راندم...
-ماهور...

-جانم ...

-چرا این کابوسا تموم نمیشن؟

کاملا به سمتم چرخید ... حالا صورتش مقابل صورتم بود ... نگاه
در نگاهم ... این چشم ها با آن همه عشق شعله ور در آن ها ، تنها
حس خوبی بود که می توانست آرامم کند...

من و آغوش تو

-تموم میشه عشقم .. تموم میشه ...

-چی کار کنیم؟

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت پرسید:

-چی رو چی کار کنیم؟

پر غصه نالیدم:

-چی کار کنیم تموم بشه ...چی کار کنم صدای اون... اون ... از سرم

بره بیرون ...

دستش را از زیر سرم رد کرد و گفت:

-بیا این جا ببینم ...نباید دیگه بهش فکر کنی

در آغوشش فرو رفتم ... دلم می خواست غرق این دریای بیکران از

محبت شوم ... تنها کسی که این روزها از من درک مطلق داشت

همین مرد بود ... این گرما آرامم می کرد ... این نگاه ها که بی

حرف هم برای من کلی حرف داشت ... سرم را در گودی گردنش

فرو بردم ...

-خب جات الان خوبه؟

اوهومی کردم و نفسم را بیرون دادم ... چانه اش را روی سرم

گذاشت و آهی عمیق کشید و گفت:

من و آغوش تو

-ببخشید ... هزاران بار معذرت می خوام نفس ...

متحیر سرم را بالا کشیدم و نامش را برزبان راندم:

-ماهور؟!!!

-جان ماهور ... به خدا دارم از ته دل می گم ... چند وقته تو دلم
مونده این عذر خواهی ها ... چند وقته می خوام بگم زندگی با من
این همه اذیت کرد ... اما ترسیدم نفس ... ترسیدم بهم حق ندی ...
بهم حق ندی که بازم می خوامت ... بخوای بری ... کنار من بودن
این همه درد و رنج برات به ارمغان داشت نفس ... معذرت می
خوام ...

بی طاقت شدم ... سرم را بالا کشیدم داشت خود آزاری می
کرد...

-معذرت می خوام ... آره من خودخواهم نفس ... نمی تونم... نمی
خوام بذارم بری

-هیچ وقت ولم نکن ... برای چی باید برم ماهور ؟

از جایش بلند شد و مرا هم با خود بالا کشید ... توی چشمانم زل زد
و از میان دندان هایی که کلید شده بود نالید:

-تو حق داری ... حق داری اگه بخوای کم بیاری ... از
همون اولش ... بیشترین اذیت رو تو شدی ...آره این من بودم که با

من و آغوش تو

خودخواهی نگهت داشتم ... چون بدون تو نمی شد ...
نمی تونستم ... اما فکر نمی کردم این طوری صدمه ببینی ... نفس
گناه از منه ... من فرستادمت تو دهن شیر ... من خواستم تو این
بازی کثیف باشی ... دارم می سوزم ... هربار که این پاهای بی جون
رو می بینم قلبم آتیش می گیره ... من لعنتی ...

باورم نمی شد که اشک های ماهور را با صدایی خفه آغشته به هق
هقش نظاره گر باشم ... این دیگر از ظرفیت امروز من خارج بود ...
انگار گریه ماهور آخرین ضربه امروز به من بود... تلنگری سفت و
سخت به چینی احساسم... ماهور چه فکر می کرد؟ ... این راهی
بود که هر دو با هم اختیار کرده بودیم ... دردی در تیره ی کمرم
نشست ... لب به دندان گرفتم و پر درد نالیدم:
-ماهور ...

هراسان نگاهم کرد ... درد وحشتناک بود و نفسم را می برید ...
دیدن آن اشک های مردانه نفسم را می برد ... بریده و مقطع لب
زدم:

-تو.. رو خدا ... گریه نکن

-نفس چی شدی؟

خیس عرق از دردی که تمام جانم را دربرگرفته بود جواب دادم:

من و آغوش تو

-نمی دونم یه دفعه کمرم درد خیلی بدی گرفت ...
متحیر نگاهم کرد ... او هم می دانست ماه بود که من هیچ دردی را
در این ناحیه حس نمی کردم ...
-ماه‌ور کمک کن دراز بکشم
درد هر لحظه بیشتر از قبل داشت تنم را در برمی گرفت ... متوجه
حال بدم شده به مرا آرام سرجایم خواباند و هولزده گفت:
-باید به اورژانس زنگ بزنم ... هر حرکت نا به جایی برات خطر
داره نفس ... آروم باش ...
چشم بستم و قطرات اشک از زیر پلک هایم بیرون سرید ... نمی
خواستم بترسانم اما تحمل این درد عجیب طاقت فرسا بود ...
نفرین های مهناز همراه با درد در جانم می نشست ... شاید خطا
کرده بودم ... شاید او هم حق داشت که این چنین زمین گیر شده
بودم ... مهناز امروز در دادگاه مرا به چالش فکری انداخته بود که
این چنین درد آور به جانم افتاده بود حالم خراب بود خراب ...
نفسم از شدت درد بالا نمی آمد ... ماه‌ور با رنگی پریده کنارم
نشست :
-نفس الان اورژانس می رسه ... گفتن به هیچ وجه تکونت ندم ...

من و آغوش تو

86..... پلک سنگین شده ام را باز کردم ... نگاهم روی سقف سفید رنگ نشست... به خاطر نمی آوردم کجا هستم و چه اتفاقی برایم افتاده... سر به شدت سنگین شده ام را به طرف راست چرخاندم و همزمان درد عجیبی در ناحیه کمر احساس کردم... بی اختیار فکرم به سوی دردهای طاقت فرسای شب گذشته کشیده شد... ماهوری که انگشتانم را محکم در دست نگه داشته بود و تنها کاری که تا آمدن تیم پزشکی می کرد بوسه های نوازشگرش بود... همزمان پرده کنار رفت و زنی سفید پوش به سمتم آمد:

-خب خدا رو شکر عزیزم که به هوش اومدی...

-من کجام؟

-عزیزم الان تو مراقبت های ویژه ای ... عملت خدا رو شکر عالی و راضی کننده بوده... همه چی خوبه .. الان دکترتم خبر می کنیم بیاد ...

تصویر نگران و پریشان ماهر را در آخرین لحظه به خاطر می آورم ...چشمانی که از نگرانی خیس بود... لب می زنم:

-همسرم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اونم به موقعش ... اول باید دکترت بیاد ...خبرش کردیم... درد نداری؟

من و آغوش تو

-یه کم...

-عالیه...

درد داشتمنم عالی بود... برای منی که هیچ حسی در آن ناحیه
نداشتم خبر خوبی بود...

نگاهم دوباره در فضای سالن بزرگ چرخید چندین تخت با پرده
های پارچه ای از هم جداشده بودند ... بعضی ها بیمار داشتند و
بعضی خالی بودند ... کاش می توانستم ماهور را زودتر ببینم ...
دلم بیقرارش بود اما ظاهرا اجازه نداشت داخل سالن شود... باز
پرسیدم:

-کی می تونم ببینمش؟

مشغول چک کردن دستگاه های بالای سرم بود بی حواس پرسید:

- کی رو؟... دکتر؟

-نه...

به طرفم چرخید و لبخندی زیبا بر لب نشانده:

-پس بگو ... این همه نگرانی دو طرفه ست... دیشب تا خود صبح
پلک نزد ... انقدر راه رفت که من جاش خسته شدم ... اون وقت تا
تو چشم باز کردی سراغش رو گرفتی ...

من و آغوش تو

-تو رو خدا زود بهش خبر بدید .. نمی خوام نگران بمونه ...
-باشه عزیزم ... یه مسکن دیگه به سرمت تزریق کردیم... ممکنه هر
ان دردت بیشتر بشه ...

-بهش می گید ؟

متحیر نگاهم کرد ... درد برایم مهم نبود ... مهم ماهوری بود که
تمام شب گذشته به خاطر من عذاب کشیده بود ...

-جالبه ... حتی نپرسیدی عمل کمرب چطور بوده؟

اشک در چشمانم حلقه زد...

-پاهام هنوزم حس نداره ...

ملافه را روی بدنم بالا کشید و گفت:

-نگران نباش همه چیز درست میشه ...

و با لبخندی از کنار تخت دور شد ... با رفتنش دوباره پلک هایم
سنگین شد ... نمی دانم در سرم بالای سرم چه تزریق کرد که قادر
به باز نگه داشتن چشمانم نبودم و دقایقی دیگر میان کلی افکار
پریشانبه خوابی عمیق فرو رفتم...

*

پزشک معالجم راضی و با لبخندی مهربان گفت:

من و آغوش تو

-خدا رو شکر عمل خوبی داشتیم ...

نگران پرسیدم:

-اما چرا من نمی تونم هنوز پاهامو تکون بدم ...

-نگران نباش دخترم ... باید تاثیر داروها از بدنت خارج بشه ... اون دردها نوید خوبی داشت ... اون معجزه ای که منتظرش بودیم به وقوع پیوسته ...

ناباورانه گفتم:

-هنوزم نمی تونم باور کنم ...

-به زودی باور می کنی ...

*

با نوازش انگشتان کسی پلک باز کردم و به محض دیدن مادرم
لبخند بر لبانم نشست...

-عزیز دلم خوبی؟

-مامان...

-جانم ... عزیزم...

من و آغوش تو

-پاهام...

-دکترت که خیلی امیدواره ...

این صدای پدرم بود که از پشت سر مادر سرک می کشید ...جلو آمد
و بوسه ای بر پیشانی ام زد و گفت:

-خوبی بابا جان؟

-درد دارم...

-دکترت می گفت داشتن حس درد نشونه خیلی خوبیه ...

نگاهم به سمت در اتاق کشیده شد ...

-ماهور کجاست؟

-بیرونه داره با دکترت حرف می زنه ... گفت اول ما بیاییم

ببینیمت...

بی تاب حضورش بودم .. اما نمی خواستم باعث ناراحتی پدر و
مادرم شوم .. چند دقیقه ای در اتاق ماندن و با قربان صدقه رفتن
و نوازش تسکین دهنده ی دردم شدند اما نمی دانستند درمان
دردهای من کسی نیست جز ماهور ...به محض ورودش قلبم ضربان
گرفت ...پدر و مادر بیرون رفتند و ماهور نزدیک شد . لبم را به
دندان گرفتم و نالیدم:

من و آغوش تو

-ماه‌ور ...

بی حرف کنارم نشست ... زل زده بود به صورتم ... حتی اسمم را
هم صدا نزد ... خیره ی خیره ...

-ماه‌ور جان ...

سرش را لبه تخت گذاشت و با بی تابی عجیبی شانه هایش تکان
خورد ... متحیر صدایش زدم... و این بار سرش را بلند کرد و نگاه
خیسش رابه من دوخت ...

-نفس تموم شب فکر می کردم از دست دادمت ..

دستم را گرفت و بوسه ای گرم پشت آن نواخت ...

-من خوبم ... ماه‌ور پاهام ...

لبخندی زد و میان آن اشک هایی که از ریختنش ابایی نداشت نالید:

-آره نفس ... پاهات دارن برمی گردن ...معجزه بود ... منم
تو شوکم ...

-درد بدی بود... داشتم می مردم...

-و من هر لحظه خودمو لعنت می کردم که کاری از دستم ساخته
نبود ... نمی تونستم آرومت کنم ...

-همین که کنارم بودی برام پر از آرامش بود اما درد امون نمی داد

من و آغوش تو

بهت بگم ...

-دوستت دارم نفس

-منم دوستت دارم ...

-دکتر حرفای خوبی زد .. می خوای بدونی ؟

-البته که می خوام ...

شیرین خندید و گفت:

-گفت خانومت به زودی می تونه روی دوتا پاهاش بایسته ...نفس
تو نتیجه صبر و مهربونیت رو گرفتی ...

با چشمان متحیر نگاهش کردم که ادامه داد:

-لطفا اون طوری نگام نکن ... بی تابم می کنی...

شیطنت در چشمانش به اوج خودش رسیده بود و من می توانستم
هزار رنگ زیبا و درخشان را در چشمانش ببینم ...

حسی که کف پاهایم داشتم را دیگر هر گز فراموش نخواهم کرد ...
شیرین... لذت بخش ...بی نظیر... آری بعد از ماه ها بی حسی در
پاهایم تازه می فهمیدم بی نظیر می تواند بهترین توصیف برای
این حس باشد... نگاهم را بالا کشیدم و چشم در چشم مردی

من و آغوش تو

دو ختم که تمام این مدت پا به پایم آمده بود... و درست مثل خودم
و به همان شدت زجر کشیده بود... نگاهی را محکم به
من دوخت ... چه قدر حرف برای گفتن داشتیم .. لب زد:
-د یا لا نفس...

و من انگار که منتظر همین یک جمله کوتاه باشمتگاهی به دکتر
و پرستار کنار دستش کردم... هر دو با هم پلک بستند... نمی دانم
چرا هنوز به خودم اعتماد نداشتم... دستم را به سمتش دراز کردم :
-کمکم کن ماهور...

لبخند شیطننت باری زد :

-نه نفس ... این دفعه کار خودته ... می خوام خودت رو پاهای
خودت وایسی...

عاجزانه نگاهی کردم اما او به قدری جدی بود که انگار تیری از آن
همه جدیت بر قلبم نشانده و من با تمام وجود از جا بلند شدم ...
صدایش آهنگی غمگین گرفت و چشمانش پر شد...
-نفس...

مطمئن بودم اشک شوق است و نوای قلبش که این روزها جز درد
چیز دیگری را لمس نکرده بود...

-بیا نفس ... تو می تونی عشقم... می دونی که چه قدر دوستت

من و آغوش تو

دارم ...

تک تک کلماتش در حضور دکترم نشان از حس قویی بود که در دل به هم داشتیم... و من این بار با گام هایی لرزان همان فاصله کوتاه را طی کردم و خود را در آغوشش انداختم...

صدای دست زدن خانم پرستار و احسنت گفتن دکتر لبخندم را بیشتر از قبل کرد... ماهر با کف دستانش دو طرف صورتم را قاب گرفت و زمزمه وار گفت:

-تونستی نفس ... می دونستم دل پاکت اون معجزه ای که من همیشه دنبالش بودم ...

و بی تاب بوسه ای بر پیشانی ام نواخت ... سرم را بر سینه اش گذاشتم و نالیدم:

-اگه تو نبودی محال بود ... اینو مطمئنم...

بی حرف نگاه عمیقش را به چشمانم دوخت... احتیاج به کلمات نبود من تمام آن حرف ها را کلمه به کلمه از بر بودم...

مرا به سمت تخت هدایت کرد و رو به دکتر گفت:

-آقای دکتر نمی دونم چطور از شما تشکر کنم ...

ماهان دورم می چرخید و با صدای بلند هیپپ هورا می کرد... این

من و آغوش تو

بار ماهور او را میان زمین و هوا گرفت و گفت:

-بسه دیگه سرمونو بردی پسر...

شیرین خندید و گفت:

-نفس جون دوستش نداره ... فقط منو دوست داره ...

بی اختیار خندیدم ... ماهور چشم غره ای به من رفت و او را زمین گذاشت ... مقابلش زانو زد و گفت:

-مگه میشه مامانا بچه شونو دوست نداشته باشن؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نفس مال منه ... برید برای اون بچه مامان پیدا کنید...

این بار چشم غره ماهور غلیظ تر شد و گفت:

-بیا خانم ... ببین با این حرفات چی کار می کنی ...

شانه ای بالا انداختم و با خبثت گفتم:

-خب راست می گه بچه م ... عشق اول و آخرم ماهانه ... تا وقتی رضایت نده من شرمنده تم...

جیغ و هورای ماهان بلند شد و و من دست دور گردنش انداختم و او را به سمت خود کشیدم ... ماهور پوفی کرد و از جا بلند شد ... ماهان با شرارت گفت:

من و آغوش تو

-بابا فکراتو بکن ... یا طرف مایی یا اون بچه ...

ماه‌ور نگاهی به ما انداخت و گفت:

-شما فکراتونو کنید ... من سر حرفم هستم...

بدجنسی زیر لب بر زبان راندم ... ماهان کنار گوشم گفت:

-چی کار کنیم نفس جون ...

در نگاه خوش‌رنگش چشم دوختم و گفتم:

-من با توام ... هر چی تو بگی .. هر چی تو بخوای ؟

بعد از رضایتی که بابت مهناز داده بودم او را به دلیل مشکلات
عدیدة روحی و روانی به بیمارستان روانی منتقل کرده بودند ...
دلم نمی‌خواست در زندان بماند و همین باعث شد با وجود
مخالفت‌های ماه‌ور و خطرناک دانستنش نتوانستم خود را راضی
به این کار کنم ... هر چه بود او مادر ماهان بود و بعدها ممکن بود
اثر بدی روی او بگذارد... من از حقم گذشته بودم و او در
بیمارستان بستری شد اما روح نارام و خبیث مهناز آن قدری بیمار
بود که نمی‌توانست بی‌صدمه زدن آرام بگیرد و در یکی از شب‌ها
برای فرار اقدام کرده بود اما این بار زمانی که فکر می‌کرد تمام
محاسباتش درست است از پنجره اتاق خود را به بیرون پرتاب
کرده که متأسفانه دست اجل امانش نداد و جان سالم به در نبرد...
با صدای ماهان به خودم آمدم...

من و آغوش تو

-من داداش دوست ندارم..

چشمانش را ریز کرده بود و متفکرانه نگاهم می کرد...

-خب یعنی اگه آبجی باشه موافقی؟

سرش را با تردید تکان داد و اوهومی کرد... خنده ام گرفته بود...

هنوز خبر نداشت خدا خواهی به او داده ... ترجیح ما این بود کم کم آماده اش کنیم ... و با توجه به وابستگی شدیدی که این روزها به من پیدا کرده بود خیلی می ترسیدم ... به ماهور گفته بودم که بدون شک من نباید هیچ علاقه ای به این اتفاق نشان دهم .. باید ماهان راضی می شد آن هم نرم و آهسته، بعد کم کم از خودش کمک می گرفتم برای دوست داشتن کودکی که در راه بود...

-اما من دوستش ندارم ...

خیره نگاهم می کرد ... انگار حرفم را باور نداشت ... با بدجنسی شانه بالا انداخت و گفت:

-همون بابا دوستش داره بسه ...

ریز خندیدم .. حاضر به کوتاه آمدن نبود. گاهی اوقات حتی سر من با ماهور هم دعوايش می شد...

من و آغوش تو

-آره ... به نظرم این جوری بهتره ... بره غصه بخوره .. من فقط
مامان ماهان خان گل گلابم...

نگاهش کمی متفکر شد ... شاید قلب کودکانه اش را تکان داده
بودم که گفت:

-حالا یه کم ... کوچولو مامانش باش ...

لبخندی زدم:

-یعنی اجازه می دی ؟

با بزرگ منشی سرش را تکان داد:

-منم دوستش دارم ...

خود را متعجب نشان دادم و گفتم:

-وایی .. خوش به حال آبجیت...

-اوهوم.. خودم مواظبشم... تو هم مامانش باش ...

-می دونی که چه قدر کوچیکه و احتیاج به کمک ما داره ؟

-کی میارینش؟

با صدای شلیک خنده ماهور هر دو به عقب برگشتیم ... در چهار
چوب اتاق ایستاده و یک ور به آن تکیه زده بود...

من و آغوش تو

-نه به اون که نمی خواستی نه به حالا که کی میاد؟

ماهان به سمت پدرش دوید و هیجان زده گفت:

-همین الان .. همین الان..

-مگه بقالیه پسر ...

چشمکی به من زد و با مهربانی ادامه داد:

-بابا جان خیلی زود میاد پیشت...

چند ماهی بود که باردار شده بودم ... بعد از آن اتفاق ها دلم می خواست کمی از آن همه هیاهو دور باشیم و بهترین راه را در آمدن عضو جدیدی دانستیم اما از سویی دلمتن نمی خواست به ماهان ضربه بزنیم .. با یک روانشناس مشاوره کردیم و او هم تایید کرد که آمدن عضو جدید می تواند تحولی بزرگ در زندگیمان ایجاد کند ... چهار ماهه بودم که جنسیت فرزندان مشخص شد ... فرزندی که ثمره عشقی عمیق بین ما بود ... عشقی که به زحمت و در فراز و نشیب زندگی حفظش کرده بودیم ... ماهور دست ماهان را گرفت و گفت:

-فکر کنم الان دیگه بتونی باهاش حرف بزنی؟

چشمانش درشت شد و پرسید:

-مگه این جاست ...

من و آغوش تو

با آن که می ترسیدم توی ذوقش بخورد اما چاره ای نبود باید راه آمده را پیش می رفتیم ... ماهور دستش را گرفت و گفت:
-بیا این جا ...

هر دو به سمتم آمدند ... مقابلم زانو زدند و خیره به منماهور گفت:
-نفس دوست دارم به خاطر هدیه ای که به هر دوی ما دادی ...
ماهان نگاهی گنگ به پدرش انداخت اما مثل همیشه که پیرو پدرش بود گفت:

-نفس جون دوست دارم به خاطر هدیه ای که به هر دوی ما دادی ...
مقابل خنده ام را گرفتم و گفتم:
-خواهش می کنم کاری نکردم ...

و مردمک چشمانم در حدقه برای ماهور غلتاندم... داشت خجالتم می داد... اما او با هیجان گفت:
-می توانیم با نی نی حرف بزنیم...
ماهان هیجان زده گفت:

-واقعاً؟

او هومی کردم و گفتم:

من و آغوش تو

-چون تویی آره ... و دستش را گرفتم و از روی لباس روی شکمم گذاشتم ... بی اختیار به یاد کارهای عجیب ماهور افتادم .. هر شب در خفا با فرزندمان حرف می زد و بوسه بارانم می کرد ... و حالا این ماهان بود که می خواست با خواهرش حرف بزند...

حیران تر پرسید:

-این جاست؟

ماهور با دست موهایش را به هم ریخت و گفت:

-آره ... فکر کنم چند ماهی خواب باشه ... اما بعد که بیدار شد میاد پیش ما...

ظاهرا این پروسه برایش جالب بود که دستش را نرم روی شکمم کشید و گفت:

- من واقعا دوستش دارم ... همیشه زودتر بیاد...

ماهور با بدجنسی گفت:

-تقصیر خودته اگه زودتر رضایت داده بودی الان پیشت بود ...

و این بار ماهان با هیجان رو به شکمم گفت:

-زود بیا ... ما دوستت داریم ...

میان این صحبت ها نگاهم به ماهوری بود که با عشق درگیرم کرده

من و آغوش تو

بود ... لب هایم لرزید و زمزمه کردم :

-خدایا شکرت...

پایان